به عون صانع ملک و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
چهار عنصر
در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور بی‌صرفه سرائی ست عذر سرزده دریان بند بیان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلاه
خورده بگیر گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی ست لیلی پریشے افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه
بے اختیار هوس پردازی ست غبار دماغ هوائی مخراش بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نمائی
و بیهده مائی پرواز رنگ آشیان حیرت سرائی شعر بیگویم و حیرانم مے بویم و گریانم * حرف فلکی می فهم
را بیکه نمیدانم * نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری برآرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره بایت ستمارند
رنگی نه بستهٔ تا بهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان
تصور این نکهت و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعلهٔ این نیرنگ **نظم**
بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست * دیر ازین غصه در آتش
که چه رنگست صنم * کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست * ای سمندر بهوس داغ فروش آتش کو
ماهیان تشنه بمیرند که آب کجاست * خیالی در نظر خون کرده ام بسیر گلشن صفات می نازیم غبار
افسوسی بعقل انگیخته ایم بعرصهٔ تحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد توهم مغز و طوفان طرازی ست

گر سخن عاجزی اندوخته است * خامشی هم نفس سوخته است * گفتگو رمز عبارت لنگ افتاد * خامشی معنی تحقیق نیافت *
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگه بیان خون شد * وین دگر سر بهوا
مجنون شد * آن یکی تنگ زد و جائی نرسید * وین دگر داغ شد و هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر که زین نسخه تامل سبق ست * همچو آئینه تحیر ورق ست * سعی عجز بلند ست
اینجا * آگهی ناله کمندست اینجا * عقل از نشیب تفکر این اسرار همسر جهل بر می آید و هوش از [illegible] تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و درای العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان نظم بیدل آن گوهر نایاب سراغ
بمحیطی ست که پرسیدن نیست * عکس افتاده در آئینهٔ هوش * گل توان گفت ولی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی انیست که فهمیدن نیست * نسخها در بغل و فهم محال * جلوه ها در نظر و دیدن
نیست * سخن ظرفه شنیدن دارد * کم از معنی شنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه بر نگین ظهورش
نقش بنده هو الله صورت بسته مشکل تر ست از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق سفی شناگی شخص مجسم متنبه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت لبس تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد نظم
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زانجا راه زانسو مانده اند * نسخها طی
کرده اند انا بعلم آگهی * چون زبان بی تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بیدانشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای لا انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جرات میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی نزداید از آئینه داری
خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت سر رشته نارسائی ما
رسا ست و جادهٔ عجز بیپایانی ما نیز انتها شعر ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
سجودی میتوان بردن درودی میتوان گفتن * اما بعد آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان جبین سای توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار بادانی و
در دبیرستان اقلیم تعین شعلهٔ خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جبینهٔ
عافیتش سی دود و اگر مشتعل گردد خاکستر بیکسی و بی مقدوری از چاک گریبانش میگذرد ناچار محیطی را
بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بسائگی فروخته داغ خجلت پرتو

اظهار نیست و آسمان کلفت رنجی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری بیرنگی را در عالم شهرت رنگ هزار رنگ خون
خوردن است و مبتوانی را در محفل بیتابان نوا شکوه هزار ناله پیش بردن *نظم* بی گرگفتگو چون شد نوای
ساز سخن دارد * به جا خاموشی بی زبان راز سخن دارد * شکست رنگ جرأت میگشاید بال اظهارم *
چپیده بهای بسمل شوخی ادا سخن دارد * پوسیدهٔ موج گوهر داغی پرافشانی * درون بیضه مردن
نسخهٔ پرواز من دارد * شعر سجود ناتوانی عرق فشان جبههٔ طاقت و الفت جبین نارسائی کنج فرسای
آستین جرأت هر چند ره هم تنزل عروج مراتب تشبیه است بستی درجهات تنزیه و چند انکه خیال تعین پرداز
کشاکش نیستان نگارینی لطافت درین صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب
لب بکدام حرف باید گشود پاس ناموس تحیر ره گریبان است و احتیاط وضع بندگی خار دامان *نظم*
شام گل کردیم اکنون آفتابیها کجاست * آبروی بحر در گوهر ابیها کجاست * رفت ایامی که نقد
بی نیازی داشتیم * این زمان آن گنج مطلق جز خرابیها کجاست * بوی گل هم میکشد دیوار بر روی
بهار * با دو عالم رنگ سازی بی نقابیها کجاست * تحقیق عبارت آرای ها شد مطابق رنگ و بوی
گلشن جلوه راز گل مراتب طی کرده ادای نماید و پرده داری از چهرهٔ نقص کمال مدارج بی پرده
خود میگشاید تا محتجب نماند که این انشای خارستان عدم از ساز هستی اعتبار چه کشید و این نغمه
بی نوای طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چها شنید *نظم* شنیدم و اکن حسن نیرنگ قدم بی پرده
است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * معنی که فهم آن اندیشه در خون می طپد * این
زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است * انچه پیدائی منزه را اعتبار پیش و کم * فرصت باد
که اکنون پیش و کم بی پرده است * حیف از آن چشمی که نگاهش نقاب آرا شود * جلوه ها آئینه و آئینه
هم بی پرده است * مطالعهٔ این اوراق که معانی از شکست بالان الفت تحریر او ست پرواز
آشنائی مشاهده نمودن ست و تفهم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوط حسن آسوده است
بمقام حقیقت بر جولان رنگینی چشم گشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صافست باری سواد
حیرانی روشن میتوان کرد اگر همه مینای این محفل از صهبای اعتبار خالی ست پیمانهٔ نگاهی بگردش
میتوان آورد *نظم* جهان اجتماعی حروف است و بس * تماشا اینجا وقوف است و بس * ازین
حرفهای تحیر مثال * ببین تا چه معنی گشود ست بال * معانی عیان ست تاویل نیست * سبقها روانست
تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * ز مژگان زدن در شمار ورق * دریچه نه شش بنه آئینه را
بقدر نگه فرصت آئینه است * چون نشاء تحریر این مراتب خامهٔ عنصری ترتیب لشکر امکانی ست گرده تصویر

این حقایق صفحه آرا و مین ترکیب نسخهٔ جسمانی خود یعنی سند سررشتهٔ سطور رقیمه یکتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم
بموسومی چهار عنصر نقش امتیاز گردانید عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمی با صحبت ارباب فضل و
کمال عنصر دوم رواج نشئه گشتگی بهار عالم مشاهده و نسایم فیض غنایم فوائد معلوم عنصر سوم
طراوت بستان مراتب انشاء و آب باری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار فنای بساط
صور عجایب و نیرنگ زدای آئینه نقوش غرائب و آتش درین مجمل از خود رخصت بستن بسته
برروی چار موج مرتع نشستن ست* یعنی بچار عنصر بیدل گماشتن* از دامگاه شش جهت هم رستن
چشم امید بانتظار این سرمه روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال رحمت خار جهل صیاد و دست
تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح این وادی معانی غزال کلفت به غبار نیاز نی نشیند نظم تنها تنها
رسیدنی دارد* جلوه مفت ست دیدنی دارد* عالم افسانه است یا هیچ* حرف ما هم شنیدنی دارد*
عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات
توضیح عبارات صفحهٔ آفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصحیح تعبیات حقیقت وفاق که بهزار
دور پرگار فلک نقطه واری نقش سے بندد و بحیثیت فروش تماشا نقطه خیالی برقم می بوند و از بسیاری
دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل سے کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از
وداع اندیشه تمکین خط بر سے آرد نسخهٔ حقایق اوهام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله
احد ست نه تعداد و بزرگیهای احد و حد آئینه اسرار حال زنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه معرض
تمنا انهای ماضی و مستقبل بسهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوخت و بافسرده‌ترین
شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروخت بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ بعض
ایدیست هم گل رنگ تازه میگرداند و تباشیر تبدل اوضاع تا شرار دود و بخار رسید فرصت شعله داری
گرے می افشاند نظم احوال دیگران زچه بیخود شده* بیدل زخود بگو که تو هم کم نبوده*
گر ریشه زتخم تو آید بروی کار* بند نقاب خرمن امکان گشوده* برگ گلست هزار چمن عرض رنگ
بوسته* آئینه از خودی و جهانے نموده* مژگان شست لبست و گشاده طلسم دهر* ای چشم
بچه غفلت غنوده* عالم تمام عرض پیام خودست و بس* اے شوق ناله که چه از خود شنوده*
پوشیده مباد که چون پیکر نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفائی
آئینه حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه بقید افتاد
و آهنگ پرده غیبت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول در نفوس بگشاده انگیزی اعراض مکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی
به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبیعت به داغ عارضی مبتلا گردید آب با طراوتی تصور آورد
طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید کسیلسلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیرنگم مپرس از صورت
بنیاد من * آسمانها بازیی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود
میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم است از هر نفس غافل مباش * این قدرها
جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آئینهٔ من نیز رفت از
یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید * غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من *
هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب شکست غبار انگیزی شور طلب ها از افلاک در گذشت
و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن افراخت کیفیتی عنان خواهشها در دامن سعی تاخت تلاطم
محیط کبریای شکست موج طپش است بر ذره و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که
از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کو گوشی تا از ساز عجز زمزمهٔ قدرت آغوش تامل گشاید
قطعه آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * دوری
وصلش طلسم اعتبار یا شکست * ورنه این عجز یکه می بینی غرور ناز بود * مصلحت ها درین صورت
جلوه طراز است و حکمتها درین آئینهٔ تمثال پرداز گشتین از روز یکه از نقاب بیخواستی سر کشید
وا دلیل جست و جو نیکه از خلوت بی نیازی بیرون تاخت امید حسرت تمنای رفیقی که آبیار نشو و نما
نونهال حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال زندگی منع ثمر دگرها می فرع جسمانی تواند نمود و آن
مشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون
شیر نما رفتی بود ضمیر فی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان
پرورد غبار تو هم غنچهٔ آن قدم سپید گشودی که تا تو در اپور ساند چون در پیکر خون نماند دا است
تا رتفا رده رنگ و بوی تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنوان
پیشگی گیر گرداند **نظم** ای شمع داغ شو که نظر باز کرده * از خود رواست سحر که نفس ساز کرده *
ای شعلهٔ سر کشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین نشا معنی الکمال مقدمهٔ الزوال
در لفظ نبی تعبیری مضمر بود و مضمون و نبوک ذهنش در عبارت بیخودی مستعدی سواد نسخهٔ
صورت بیاضی داشت و رقم خامهٔ ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون عبرت آئینه
سلی نیاز جوهر شناسی و هوشی برنگ مطلع صبح منزه کدورت اقتباسی **نظم** بر زبان دارس آئینها

موج شیر بود جنبش مژگان بی نم خامهٔ تحریر بود * عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت * نارسائیهای با من نفس تقریر بود * از کتاب بی نیازیهای آیات شعور * هر چه می تابید بر دل ناله اش تفسیر بود * چون فی الجمله توجه از الفت شیر برید و قوت تصور یکنار امتیاز والدین آرمید معانی ربوبیتی باهم اب دامن و اسکافت و لغزانبیتی بغور مراتب این و آن دریافت سعی باصره آغوش شناسایی حسن مهیا کرد و بد سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی بضعف انجامید به حکم مجبوری طبیعت بی اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیرهٔ آگاهی اندیشید

نظم

غفلتم آخر بجید بیچ آگاهی ارشاد کرد * هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد کرد * در حقیقت دست رنج کس تکلف سرمایه نیست * کوشش نادانیم در علم و هم استاد کرد * بودم از در دوطن آوارگیها داغ یاس * امتیاز این و آن بارم بچشم شاد کرد * از آنجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشأهٔ وحدت دریافت آشوب گریستنی جوهر آئینه اشتهار یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار پیچید

نظم

خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند * دریا بکنار دگر افتاد و گهر ماند * آتشکده رفت و زگره ریخت شراری * دل آب شد و قطرهٔ خونی بجگر ماند * آن سایه گذشت از اثر دست نوازش * این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند * زمانی چند بوضع سنی سر و پائی گذشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت در مبادی شهر سادسه از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی و هم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار تعین ثانی با ادراک ماهیت ستوده ایالتش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذه سر و ش سعی گردیده باستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات فسخ اعتبار و را عداد این حروف دانسته و معلومات امتیاز بر جاده‌های این خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس ست والتزام آن تابع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیاورده است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبرده است افسانه باید شنید

نظم

فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس * نغمه ها بسیار دارد تار ساز هم نفس * در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن * شوق صفت زندگیها عشق اگر نبود هوس * بامداد ترتیبش صفت ناه ترده انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی میگشود و نهایت حول مسطور معیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید دیدهٔ حیرت عنوان را بآشنائی نقوش و خطوط سرمه‌واری بخشید بعد ازان تا سال چاردهم
نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش با لتیام نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت

نظم ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریا بے زبان خویش را * روزگارے
در قفاے وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی بے نشانی
تا نگردی بے نشان * سخت دشوارست پی بردن نشان خویش را * مدتے برهم زدن دارد قماش
خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را * چون آن اساس جد جهد خلاق بر دوشش
جمعیت اسباب ست و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده
ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائے دستگاه قدرت رشتهٔ
الهام محکوم گره ساخت بے اختیاری نگذاشت تا دیگر جهد توان بست و بیدست و پائی روا
نداشت تا دامن تردد می توان شکست ناچار بمقتضاے رب المساکین فضل الله تسلیم جزو حقیقت
گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای اوراق معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشاے
کائنات **قطعه** هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست * چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست *
دور گردیهاے وهم انسوی خویشیت می برد * ورنه هر چیزے که مے بینی همان فهمیدنیست * لیس بهر
مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تحصیل خود دید و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت
خداداد از نسخهٔ اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری واشگافت ازان
هنگام تا حال که نفس شماری عمر بقارن سال چهل و یکم سیت همان نقش تسلیم سر توجه نسخه جبین ست
و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین **قطعه** از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخه ها آتش
توان زد تخته ها باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل داد دست * تا بجولان دل توانی اینقدر
رنگ بست * اکنون از کمال تعلیمے اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق
است سطرے چند مے نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد
استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر
سر چشمهٔ رمز تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس
حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مرزا قلندر رحمه
از نسبت هیچ فکیش کلاه مباهات بر عرش عزت مے سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه اندرسائی قدر کشش
سنت گردون کمندی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از

آئینهٔ سیمایش چون نور از آفتاب روشن و سعی عظمت از نسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن با هم
در آداب اقوال و وضع افعال تسلیق زمانه بهم در علوم ارشاد و طریق تلقین استاد یگانه بتقطیم بزرگیها خیال
فضل با نفسش بکمال آمده بتعظیم نامش * شرایع را از اعمالش کرامات * حقایق را از اقوالش
مباهات * تنزیهش اعجاز انتشار شهودش * تقدیس نقش مرآت شهودش * با وجود تقییدات جسمانی
چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سایش
از جامهٔ خانه ظهور چون آسمان بطاقی واری پرداخته و دوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین
چون صبح بصافی ردائی در ساخته رباعی آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز غم تعلق
ایجاد اند * چون بوی گل از سبکروحیها * در پیرهن ز پیرهن آزاد اند * عشق الهی سراپایش یکدل
درد آلود نقش بسته و مشاهدهٔ عضو عضوش در حیرت آئینهٔ شکسته شغل سنی ساخته اش خامهٔ
مژگان بی تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراشش
معطل نداشتن خجالت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تیری خون بجگر و رشک آه جگر اندودش
دهنی از نفس صبح را شفق بر جگر آورد مدعای آهش جهد پرواز پاس نفس نشان نفی و مقصد گریه اش
ذوق تموج از خود روانی رباعی هر زمزمه پیام سازی دارد * هر گرد سراغ تک و تازی دارد *
یارب سبب گریه چه گویم با خلق * دریا ز طبع خود گداز سری دارد * در بدایت احوال بحکم ان الله
جمیل و یحب الجمال صفای آئینه داشت جامهٔ احرام ساذه رویان گردن آزادی با لوف تجسیم
سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیلهٔ تعویذ و غرایم درین طائفه بار مصاحبت جستن و عزم باطن
زنگ از آئینهٔ حقیقت بتان فرو شستن تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میفرمود
و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیدار می ستود قطعه در غبار دود امکان چشم
واکردن کجاست * صفت آن چشمکه باروی نکویان آشناست * عالمی از خار و خس سامان
مژگان کرده است * آن نگه از لاله و گل رنگ بردار دگر است * نازنینان را مشاهدهٔ دیدار تجلی
انوار شوخی خرامهای استقبال میکردید و رعنائی قامتها سر از خم ابروی کشید آئینه های
رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسهٔ تعظیم
می آشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ ناموس
شهرتش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن نگاه بسته بخار اشند بهانه جوی صبح فیضش
بر هر که نفس میدمید چون گل چشم بغفلت نخوابانید و هر کس بغور عصمت افسونش بگردن اونیخت

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید در هرجا بر افروزد علم * ظلمت باطل ندارد جا به
از کنج عدم * هرکجا در شوخی آید جلوه ها باد بهار * جوهر افسردگی گرد از مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد
پرفشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی *
محرم او باش تا با خود نگردی متهم * هر که زین جا هست کشند زان طره دارد چین ناز * هیچ سیرابیت کند
زان بحر وزید پیوسته نم * در ممالک بهار یمن نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گرد تشنه
و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور پیشه‌ها پان
زنا پیشه گشت آن مطلع صبح هدی را از رسا تجلیات پرتو سحری اندیشیدند از هیبت آفتاب حضورش
شبستان دیدهٔ خفاش می‌خریدند تا بیاد از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و
بجاذبهٔ توجهش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتیست بیحساب کجا اقبال تا غنیمتش
شمارند و فیض ازل حسنیست بی نقاب کو نگاه تا نظره بردارند **قطعه** انبیا عمری نفسها در بیرون
سوختند * کز حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند * ور عبادتهاست یکسر عرض ترغیب سجود *
تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس *
کین خران بیرون جهند از عولی و آدم شوند * در دار العیار امتحان اکسیری که از قلب انسانی
غشش طبیعت بر آرد جوهر تمامی عمل نذر تست و در تصرف کدهٔ اقبال صیقلی که آئینه اندیشه از زنگار
عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
از نهایت پوشیده حالی سعی جستجوش با نقاب احوالش نشگافت و از کمال دورگردی
جهد فطرتها بخلوت تحقیقش باز نمی یافت واصلی بود در موج نشاط تنزیه و معنی خارج از ابتذال
تشبیه **نظم** دیده را گشودند بروی تحقیق * که درین عرصه چو بیناست قدمان بیناتر ند * دامن
همت شان گرد تعلق نکشند * همه وارسته تر از نغمه به بند ساز ند * نیست افسردگی ما چو هر آزادی
شان * با قفس هیچ انجمنی پرواز ند * گر همه آئینهٔ عرض دو عالم گردند * به تماشا نگهی نیست که حیا
پرواز ند * غیر عشق نیست کسی محرم کیفیت شان * کز خفایای مقیمان قباب ناز ند * شمع از شعلهٔ انجام
که امروز گلخنی ست در آتش خود نشسته و گلزار طوفان احرام که این زبان شعلهٔ ست عنان سوخته
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان رضا عیب هر جا پهلوی گذاشت عهد راحت میبید
و هر کجا سری زد دید آغوش دایهٔ بالید چراغی داشت بی گریبان نادانی رونق افروز هر خانه و عهد لیلی
بود بتفیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوائی هر کاشانه نوآهنگی ساز گفتگو با چون زبان شمع نا مفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جوها چون مطلب سعی موج نامعلوم[عیب] لاکن در نهایت دیده زیبی تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهر خانه سری میکشید و برنگ اشک در هر کناری بیدست و پایی میدوید **نظم** ای خوشی آن وقتیکه علم و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و تمیز این و آن معدوم بود * بی خبر بودن هیولای دو عالم آگهیست * عین معنی بود دل تا فهم نامفهوم بود * کسب سود اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم بود * هرگاه از اقربا و همسایها کسی بالعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت سنی اختیار خواهش طبع بار[افتیش] بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله بود لبی می جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمائل گلوی خود که جز و بدن اطفال میباشد بگردنش می انداخت و خود را به تقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت باری بدست تاگیر اعضائیش می شد و به نفس بی پرواهوالیش میکرد هرچند وضع این حرکات در نظرها از قبیل بازی بود تا بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود بسر صرف تباهی میشود * گر ز خود واقف نباشی هرچه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش تغییر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آلهی میشود[شخصی] * باشتهار این حقیقت اکثری از ان بیماران بر دوش ناتوانی محملی میکشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بهر در ایام طبیعت حیرت انجام اقبال ازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق به نشاء این تمنا کشید که هر جا لفظی از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت مبتلان افزایش پذیرد از ان جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سماعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان میفرمودند از مغتنمات حصول آرزو وانسته دل چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت **رباعی** ما را که حصول زندگانی هوس ست * سیمرغ همان خیال بال مگس ست * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود بادیست هفت ساز نفس ست * **تکمله** روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هر گاه نقش تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

عیب: بظاهر خوب به معلوم شود ۱۲ منه

شخصی که در مقام تسلیم است حرکت آن تقدیر الٰهیست ۱۲

اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه بیدار که هرچه از مراتب اختیار کونی نسبت با حاطهٔ تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و سعی اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات و دستگاه امکانی و دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج ست که محتاج هرچه بدست می آرد مفت خود میشمارد و تا رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور ست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست از ینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میچید تا بسر منزل تنزه ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید

نظم

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق * چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق * سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق * روزی در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت از علم بی خبری پی برد که زنی صاحب خانه بزحمت جن مبتلاست و شبانروزیست در غلبات نشاء اوهام از الفت هوش جدا از نفسش رمقی متصور چون پری در شیشه وسعی اختیار واز زندگیش شبیه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز گروهی عزائم خوان با سینه هاسی خاصیت دراغ نفس سوختن و جمعی افسونگر از فتیله های سی اثر گرم چراغ روز افروختن

نظم

آنها در رفع آن آتش نکشیند سودمند * همچو آه از اشک نیر و فال نداز بلند * همچو موبر خویش میپیچید افسون نفس * جز پریشانی داشت بی تاثیری از دود سپند * شوق بی پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داد و شخصی را از نحو یافش طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم مولانا جله بگوش مریض رسانید و انتقام مردم آزاری از موذیان پردهٔ وهم ستانید بمجرد عمل گویا سنانی بر جگر دیو رجیم دوختند و به شعلهٔ برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاح از مراحمش رخصت مراجعت بر بست وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت

بیت

شوخی رعد از طنین پشه دام حیرتست * ذره وا اظهار خورشیدی مقام حیرتست * چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استفسار گردید که اشکال این جنس عملها بخیالی محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصدمهٔ حرف و صوت نمیتوان شکستن بسیطی مثبت خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت محیطی نم آبست

ازچه طوفان راه شهرت سنگانخت سعی وضع داشت که دانه از خوشهٔ جلبی اسرار شریف ریشهٔ این قدرت
دوانیده است و نقطه از رموز نهفته زبان حقایق تصنیف نسخهٔ این تصرف ترتیب رسانیده و گرنه
بنفس راه لب بفهمیده چه تأثیر توان اندوخت و بشعله شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان
اندوخت **قطعه** شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود * قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود * مایهٔ
رنگینی اندوزد ز ابر نوبهار * تا کف خاک چمن پرداز خونبها شود * تجدید عرض از محیط مراحم بیکران
جوشید و ساز الطاف بزمزمهٔ کرامت سبقت یابان خروشید کتابی که عالمی داشت از صور اعمال
غریبه و دریافتی بود نتایج اشکال عجیبه عطا نموده فرمود که آنچه با از فواید عملی درین مدت فراهم
آورده بودیم جلدوی کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم با خبر باش که طالعت سلیمانی نظیر ست
و نفست عیسوی اثر ازین اشتغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد و ازین اعمال بهرچه
دست زنی قفل حقیقت یاریت کناد **نظم** ای لباس مفلس که هیچ تلاش این و آن * زیر پا پابد
کلید گنجهای خسروان * آن یکی با صد ترود مزد کاوش یاس و بس * و آن دگر بیدست و پا صاحب
نعیم جاودان * ابر رحمت سخت سنگی پرداخرام ست ای صدف * تا گدا این رشحه اینجا باز گرداند
عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت و همان رشحهٔ استغنا تخم
همتم درزمین بی نیازی کاشت از آن هنگام اندیشه متامل چه عقدهای اسرار که بناخن فطرت
نگشود و دیدهٔ متحیر چه جلوه‌های قدرت که در آئینهٔ بی نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان
عمرها در اهتمام آن کوشیدند و گل مقصودی از ظهور نتایجش نچیدند هرگاه این بی‌پروا به سعی
امتحان پرداخت تا غرضی بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت **قطعه** فانوس شمعها اثر قابلیت
ست * بی رنگ هیچ جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را * بی روغن و فتیله
میسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست * دریاست در کنار و لبش تر نمیشود *
آئینه آب دارد و هم آشکار نیست * در سنگ آتش است و منور نمیشود * تقلید را بعالم تحقیق بار نیست *
زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود * صدیق وار فیض ازل را نتیجه‌هاست * بوجهل را ز دار پیمبر نمیشود *
آئینه که آب و گلش رنگ تیرگیست * از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود * تا از زکام صاف نباشد
دماغ شوق * گر جمله نافه است معطر نمیشود * آنجا که اعتبار تصور گداز نیست * آلوده دامنی که
بخون تر نمیشود * **استفادهٔ صحبت شغل** نشئهٔ بیخمار محفل حال * آتش پنبه دار وهم و
خیال * سنجهٔ نیاز جهان رسم سلوک * تاج ارباب فقر شاه ملوک * استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو جودش برکران انداخته و انجذاب جهت بی‌نشانی از شبنم آلودگی نیامی هستی فارغش ساخته
سازبی تعلقیش چون بوی گل مشتهر بلندآوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش
صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برفع شبهات باطل
نسخه ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سوای بنارس که موضعیست از نواح ممالک بهار بهیچ چون سایه
بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار بپشت خاکی تپیده نه چون سایه از کرم و سردش خبری و نه
چون سبزه از حس و حرکتش اثری شعلهٔ بی دود چراغ صفا * نکهت بیرنگ بهار
غنا * شمع وی از حس و خارش کاو * آئینه‌ها نمودش گرد راه * بوی گلی رفته ز خود پرفشان *
نشست پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گرد عریانیش * فریب
گرسنگی هرگز بدعوت غذائیش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش بآب نرانده مگر دیگران چون
نقلدان لقمه بدهانش رسانند و یا بیالهٔ جرعه در گلویش چکانند بی شیرازه تر از اوراق گل
مرقعی داشت گاهی بی نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش
بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بچنگ و سر بگریبان کشیدنش
شعله بیرون تار کسوت رنگ * قطعه * آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت * چون صبح بوای
گرد وحشت افراخت * اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *
میرزا قلندر را چندی در قصبهٔ رانی ساگر که بمین توطن مولانای شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر سه فرسخ بیش نبود و مسافتها اینهمه بعید نبود مهر فیض مقدم
بحکم جذبهٔ بی اشتباه پرتو التفات می انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را با صفای آئینه بیدل
میساخت هفته‌ها میگذشت که آن کلبه را المعه نزولش بفروغ بیرج شرف رسانیده بود و آن
زاویه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمایش
بی نیاز سوال خلائق بود و نگاه وارستگی تماشائیش مستغنی شهود علائق اما ساعتی از هجوم
زمزمهٔ آهنگی شوق سنی آسوده و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نفرمود تکرار نوامی آهنگ شوقش
هموارهٔ بی تکرار و تلاطم آغوشی امواج گفتگویش پیوسته بی کنار * قطعه * صحبت خود با خودش
صد انجمن آهنگ داشت * با وجود سازبیرنگی دو عالم رنگ داشت * خامشیهایش هجوم آباد
چندین شور بود * رنگ تاگرداند طوفان کارهی نیرنگ داشت * هر نفس رنگ دگر میساختند

از جیب دل ازبسکه شوخی تمثال خویش آئینه اش را تنگ داشت * درحالتی که کف دریای معنی بر
لبهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقایق از زبانش علم طوفان می افراشت دوستان اگر
هوشی بر تفهمات رموز آهنگش میگماشتند پرده ها از افشای ضمائر خود برمیداشتند بیکس گوش
بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید هیچ یکی رمز آن نواها نشگافت
که نقب او را کش بدفائن اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه داشت صورت نمای معنی احوال عالم
و بی شائبه حیرت سنجی بود ظلمت زدای اشکال سر آئینه مبهم **نظم** روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل *
از شوخی نفسها آئینه نیست غافل * بیرون اعتبارات آسوده اند اما * دارند قدسی تجلی چون
حق به پردهٔ دل * صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای
وقتش گرد کدورتی نچیند و کامل ادبان بساط اختصاص همواره بارعایت آداب میجوشیدند
تا چراغ گرمیهای شوقش آسیب وا شدنی نه بیند در ادبگاه گلشن ظهورش خیالات پردهٔ تصورها
ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر بی اختیار سر در حیرت
آئینه می دزدید **نظم** صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل ست * هر که بیمار محبت گشت
سرتاپا دل ست * در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند * کیست دریابد که لیلی پرده دار محملست *
روزی کمال مدارج کمال مولانا شیخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک از التزام مصاحبت جنون
کسوتان معنی احتراز می بیان می نموده بر دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه ادا
میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه
بردن اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان براهی خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه بودنی باغی
باميد خبط می تراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسیار اند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بی
شمار سخنی هر چند تنجیز معنیات ست معتقد فطرت بشر نمی باشد و ناسنجی با آنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمرهٔ اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اصغای فریاد شغال ممنوع ست و
با وجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولاتست
خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد
فصاحت باشد شتر را افصح معنی بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سوء
مشاهده نمودن تغذیر شخص بینائی ست و خداوند معنی گرسنان را باین کراهت لب گشودن
غثیان طبیعت گویائی **مثنوی** انبیا صاحب دعوت بودند * صورت و معنی الفت بودند *

عمرہا از اثر سعی وفاق * عرضہ دادند طرق اخلاق * تا توزان شیوہ بکرم سر گشتی * تعولیت محرم شد آدم گشتی * گر جنون رسم ہدایت میداشت * جذبہ در خلق سرایت میداشت * دگر این وضع بقانون مے بود * ہمہ کس ، مست مجنون مے بود * غافلے چند کہ دور از خردانند * بہوس معتقد دام ودانند * ہر کجا بے ادبی عریانیست * بہر این بے خردان و کانیست * طفلے ہست در آب وگل شان * کز حجابین لشکیبد دل شان * بستہ از طینت اوہام نسب * کمر باختن شرم و ادب * چہ قدر پیرہن شرم درد * نگہ جانب عریان نگرد * تا کجا ہوش شود ہرزہ عنان * کہ دود در پے وحشی صفتان * رنگ سودا کہ سراپا زنگست * صاف آئینہ ہا زہ آہنگست * نسب در عالم دانش مرغوب صورت وحشت و تالیف قلوب * تو ازین قوم چہ الفت دیدی * کہ زیا تا بہ خود فہمیدے * می برد دیدن این قوم خراب * شرمست از دیدہ و از دل آداب * چشم ازین غیرت بی پردہ بپوش * تا غبارت نبرد صافی ہوش * نیست گر قدرت عریان پوشے * مانعت کیست ز مژگان پوشے * پس از انقضاے زبان ارشاد و مشاہدہ مے پیوست کہ ہر جا آن بہار نیرنگی اعتبار نوا رانگیہا بوے گل از پیراہن جدا لشتے و بشوخی آہنگ بلبل دامن شعلہ نوامی نشکستے از ورود حضرت مولانا بے اختیار خود را بہ رفع بیچیدے و بصد دستنگی غنچہ بتقیم پردہ سکوت گردیدے مولانا نیز لحہ توقف ناکردہ قامت سعادت آراستے و پیش از فرصت تاملی زحمت عقدہ خود و ارشش نخواستے بعد از مراجعت ایشان ہمان عریانی کسوت بی ساختہ اش بود و ہمان بلند آوازے علم زمزمہ اش افراختہ در انخالت مضامین ستے عبارتش بغیبت این نوامی بالیدہ سخنان عبرت عنوان بتصحیح این ادا مشروح مے گردید کہ سار حقیقت از دست مجاز تراشان بی اصول کمینگاہ صد محشر فریادست و حسن ستے از نگاہ آشنایان ستے ادراک غبار آلود

یک عالم بیداد

نظم

دیدہ را کہ کشودند بروئے تحقیق * خلق اگر جملہ غبارست فراہم نکنند * انس یکتاے اگر عرض دہد رنگ وفاق * طبعہا از اثر وضع دوئی رم نکنند * فراست و انستن و انکار صفت نادانی ست * آشنای توچرا سجدۂ بت ہم نکنند * گر ز محراب یقین بوے حضورے داریم * تا بہ زنار چرا گردن ما خم نکنند * یا بہر نام وفا یا ہمہ را حسن انکار * عشق تمرگان بفسونہاے ہوس نم نکند * اگر آسمان را برہنہ پنداشت در ستار حجاب می کوشند غشاوہ غفلت ست نہ دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشتہ چشم انصاف می پوشند اثر خفاشے است نہ بینائی دامن صحرا را بتوہم غباری در کمر پیچیدن تنگ حوصلگے ہمت ست و آئینہ محیط را

استفہام انکاری ۱۲

یعنی تحقیق است کہ مرضع صنعت ایجاد و شرع است ۱۲

بتصور کیفے در بند گسیختن هجوم جوهر غفلت هوشها از وقت او هام مدرس تیر کے صفحه شامی
تراشیده دیده ها از سواد تفتیش ورق تاریکے بیاض صبح و ماینده **نظم** این قدر ها
حسن و قبیح از امتیاز آمد پدید * بسکه خلق از عالم سنے خواست چیزے خواستند * رنگ زاغ از
اعتبار دود گلخن ریختند * بال طاؤس از اثرهاے چمن آراستند * در ترازوئی عدالت سنگ
کم موجود نیست * از من و ما فرقه افزود وستے کاستند * پس مژگان نمیتوان بست تا غفلت
درے نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه ننماید اینجا عیان کیست که به تکلفش باید پوشید
و مستور چیست تا با ظهارش توان کوشید تقواے خود را از توجه وسواس ماسواے باز داشتن
است نه اندیشه به تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زیدار رعونت کده توانائی بکاهش آباد
عجز گریختن ست نه باید اے دلهامی شکسته بغبار تعصب انگیختن طائفه را که بحکم قساوت قلب
سر سنگ گوهر نشین مضمون کنیه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکے با دیگرے نجوشیده و اگر بر یک رد اهزار رشته
بر هم بافند هیچ کدام عیب خود سری نپوشد هر چند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت
باقیست و با آنکه مسملا بر آب کوثر اندازند ترے بهمت ساقی از صحبت این کوران بر کران باش
تا از زحمت عصاے بے تمیزی برهی و از الفت این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گرد بیدردی را آب ندهی **نظم** محو از پاکے دامان زاهد * فریب نور بے ایمان زاهد *
ز مکر سبحه و کیهالش بپرهیز * کتان دار کے ازین مهتاب بگریز * چو صبح کاذب ست این قوم
جانکاه * بلاے کاروان را زین کمین گاه * بزرگے پیش نتوان برد پیشش * زریشه هیچ کس
موچیده ست ریشش * بذوق راز دهاے کرده سامان * به رنگ سبحه سر تا پایش دندان * چو
مسواکش خیانت تر زبانے * عصاوارش همان خشکی روانے * تواضع وضع تسلیمی گلوگیر *
چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشه گیر چاپلوسے * فسون نهاش شیخ بند رگ و پے *
صفا و جبه و عمامه اش صرف * طلسم تیره زاندوده برف * چو آتش ظاهر و باطن تباهے *
بسر خاکستر و در دل سیاهے * چراغ خلوتش نور صفا نیست * بهر بزم رهی راه شیشه وا نیست *
تو اینجا شیشه خود در بغل دار * و گر آرے برون سنگے برون آر * گزین بیدرد بینا ننگ دارد *
دل افسرده بوئی سنگ دارد * **نکته** از بزرگے پرسیدند چه مصلحت ست که درویشان در
هیچ حالتی با ننگ و بد خلاق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست

نمیگدازند فسود موم را گرمی نفسی از هم گداختن ست و آهن را آتش تیغ بازی می پرداختن درویشان
دردسی دارند که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند و بدماغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه بهم زنند
جز گداز جگری نچینند پای آبله دار هرچند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گیرست و پهلوی
بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست
تا زحمت کوششی توانند پسندید و بسعی ناپیدای غبارشان بر صدا انجر بیده تا بکلفت نشستی
توانند رسید صلح کل ودیعت مجبلیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت را نتیجهٔ رعونتی در مزاج
زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچارست و درشتی طبیعت در خراش دلها بی اختیار
رباعی درویش که وضع طینتش مغلوبیست * چون موی میان ضعیفیش محجوبیست *
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند * از طبع درشت سبحه اش دلکوبیست * تا سلی بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانی متحمل اوقات کس مباش و جهانی سرگرم آتش سود است بوعظ
دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش هر دم
هرزه درا نباشی و اگر باختنت رسا است بگشا و عقدهٔ خویش پرواز تا جراحت دیگران نخراشی
پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال ست یعنی
هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر او وار حصول لقایی
هرزگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید نظم تو کار خویش کن اینجا
تو لی در ذهن نمی گنجد * گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد * گرفتم نو بهار پیش خود دلشو و نما سر کن *
بساط آرائی نار تو در گلخن نمی گنجد * بکتائی ست ردای تار و پود بی نیازی را * که در آغوش
چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد * الوان ظاهر حیوانات تغیری دارد و وحدت رنگ خون نمی سازد و
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاش اعتراض با ساخته باشند و
انفعال پرداخته برداخته که دوئی صورت اعتبارست نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون درست
نه چراغ خلوت اتحاد نظم هرکس به یقین معرفتی داشته باشد * از دفتر جهل انتخاب دانش
نتراشد * نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم ست * این گرد جهان جز بسر وهم نباشد * در آئینه
اصل غباری نتوان یافت * کز فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد * همچنان در ان ایام
اعزه که به طوف جناب مولانا سری می کشیدند از زبان هدایت بیان استفسار معنی
این کلمات میگردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش

بزبان اصطلاح مجاز رسیت نیابد و تا ریشهٔ عبارت سامان نشو و نمامی دارد قابل را همت نیست
معنی تحقیق نشاید مجنون را الفیاد سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملاحظهٔ
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اگر اهل دانش جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند
و با وجود قدرت عمل بی عملی بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را غباری
از توهم حیرت پیوسته نقش آیینهٔ ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر
اقدام بی تشنیعش نمیگذارد رباعی ای آنکه توهم این و آن مجبوری * که در غم نار و گه به فکر
نوری * عریانی پوشیدگیت ساخته است * معذوری که معذور نه مغروری * و دور
جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوک هزار عبارت عقلی می آرایند و به حکم هرزه بیانی
تا بلی کار نمیفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت وفتری از عالم معقولات
عنوان نگاشت و در حفظ مراتب آداب چرا مجبوری بر خود باید گماشت حیف کمالیکه بر کسب نقصان
نه پیوندد و افسوس علمیکه عمر در طریقهٔ جهل نه پسندد غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده * موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست * زانکه
دریا را ازین عالم جدا فهمیده * گوش کافر مشرب از فریاد ناقوس پرست * زین سبب
لبیک را خارج نوا فهمیده * قعر این دریا عمیق ست و تو موجی هرزه تاز * فهم این معنی دقیق ست
و تو نافهمیده * گر فهم کلیهٔ بی حاصل خویش آتش زده بگاوش خود ستایی مپرداز تا برق
خانمان دیگران نشوی یا بینایی بی کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مکار تا وبال
برهنه پایان نگردی ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت واکردن ست
و اصحاب تنبک را برهردم بید بادی نمودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقی را از کاری پرداز و قرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل بسیارد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر آوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن خشکاییست در خاک فسردن چه آفت میکاشت در محفلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست بعبارت
ابدی فردن مذهبی که مجتهدش را در خون دآب فتوی بی امتیاز نیست مردان را غوطه
در حیض خوردن و وضوی بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند
اما قطره ها را اندکی نفعی بول سجی گرداند قطعه اسی رنگ نخود زده هوا گیسه *

برآئینه تا غبار منفروش * چون کلفت شام چند باشی * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کی
چو کمند آه جوشید * دلگیری ملتت ز آغوش * هر چند چو شعله گرم تازی * با خار و خس ضعیف کم جوش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران مناز خاموش * نکته لی مع الله وقت اشاره
کیفیتیست از حضور احدیت حق که آن فنا ثبوت دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق و تمیز آباد
واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور یقین دماغی رسانیده حصول نشای
در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور
در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخودی برفع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی می فروشند غافل که این یکمشت
خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا بشکل حبابی پیوسته نظم جمعی از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیکارند *
همچو فرزین کج خرامی جهل * همعنان عزیمت اشتاه اند * به سُها تا رسانده ظرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر ماه اند * بحر پیمای رشحه شبنم * کوه پرواز و پره کاه اند * تا نگردند خاک
جاده شرع * گر همه منزل اند گمراه اند * نکته معنی بیانان نسخه اسرار معمای تامل
لطیفه و انکشافته اند و از نغز تفکر معنی خاصیتی دریافته که حصول یابین دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی ست
بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشاره احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از
شهادت اضافی عبارت واحدیت بر آورده رباعی حق میگوید من ازل ندابدم *
آنسوی شمار لاتعین احدم * یکتائی من کرد خیال دو جهان * جوشید مع از بیان بعرض
عددم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی ثبوت نمی پیوست آنجا حسن بقدر
عرق شرم پیدای آئینه پرداز ست و معنی باندازه غبار انفعال ظهور لفظ طراز پس لفظ تصنعی ست
از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چنانکه حقیقت بساط
تصنع چید آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر برسند تکلف آرائی نشست و تصور تمکینش
بحصول مرتبه جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت اعتبار نبات
به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و انکشافت ما حصل

کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن و ادراک نام انجا میند
آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت نمای جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن
معرض تقیید غیر از عرض تکلف و تصنع مخصوص و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب حقیقت ست بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
و انفعال رباعی در صومعه باید به تواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یک رنگی ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک برسر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روی بینش برآوردن حساب خانه ببازار راست نیاید و عالم شهادت تصور کردهٔ غیب
نشاید هر فضا مستلزم هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین نشاه هر چند با رنگ
جوشیم مفت تماشاست و هر قدر به تکلف کوشیم غنیمت خونبهای گلفروشی بهار رنگینی ها دارد
و موج خیزی محیط طوفانهای انکار مثنوی همین صید ست اگر دامی توان چید *
همین رنگ ست اگر چیزی توان دید * نگاه اینجا اگر بکشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دارد اینجا حسن اسرار * بهر مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در چمن زار
کماهی * بچشم شوق بستن بی نگاهی * تو اینجائی و از نیرنگ امکان * بغفلت یعنی اینجا
مینزنی بال * شهادت بست چشم امتیازت * به غیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهر آرائی
خیال ست * بخلوت انجمن پیرائی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا کو * اگر زان سو
همه یار ست ما کو * محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس گرد جنبشی داشت دامن با حرام
وارستگی نشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل
از تماشا ننشستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عریانیم اگر بپوشیم ساکنیم
اگر نخروشیم * مثنوی نگاه بی خبر و رنگ این چمن فانی * ز هر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * بعالمیکه عدم می درد نقاب یقین * غنیمت ست رسد شبهه بعریانی * دران
بساط که نقشی توان نبستن * برای آینه مفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمرد و ند همت شان جز بهوای
نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقلید پیچیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هر چند طبع بیکدیگر خوردنی ست چون مضراب
و تار تمهید زمزمهٔ آشنائیست و اگر همه بروی هم شکستنی ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهم زدن دو دست یک صداست و نتیجهٔ تحریک دولت
یک مدعا دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دوبالا گردانید و طبیعت
تحقیق مایل بمطالعهٔ این دو نسخه یک سبق بتکرار رسانید رباعی هر چند تمیز کفر و دین معیوبست *
منظور اگر توئی همه محبوبست * گو کعبه و دیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست *
الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی تنها دست در آستین داشت و با کمال ساده‌لوحی
قدرتها نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریری نماید واقعه وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بی معرفتی که بدستی خمر قدح امتیاز
شان برهم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشگی در دماغ بی مغزشان جسته با آن شیر
بیشهٔ سنان حلال بی ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن هر پایش
خراشیدند بهمان افسردگی دست بر شعلهٔ نی زنهار بیرزدند و بتوهم بی جوهری پای بر دم
ذوالفقاری گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنعرهٔ رعد هیبت مخاطب
نشان گردانید که ای سگان درین خرقه هیچ نیست بپوست خود ها درافتید بمجرد حکم همه با هم
درافتادند و بچوب و خشت بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید
که بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
نظم الحذر ای غافل از تسلیم سجده پیچیدگان * ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو * هم بپای سجده باید بر در محراب رفت * کیمیاگر
دانشی گر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیر چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
دار ادب الفت پرست پیکر ست * آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت * عالمی
از چشم مردان با خطت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بی ثمر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتها روزی فقیر سامعهٔ کلمات بیرنگی ابائش بود تا دریابد که آن مخلدهٔ عالم اسرار

ازچه کیفیت ترنم نمایانهٔ هوش ست وآن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش تا گاه
بشارت نواے این زمزمه اش دریافت که اے هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود
بحرف و صوتے پراگنده قانع مباش ناممکن ست بمشق موزونے خامهٔ جهدے برتراش که هیات
انسانی در کمال موزونے مصوریست وهیکل بشرے بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر تعیین باشد که
ثمر این نخل بسجع لوح برآید وعبارت این نسخه بمقطع منقوش نماید هوش اگر باشند تامل پیشه را وصنائع
دهر * هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * در خور هر ساز اینجا نغمه گل میکند * از رباب
وچنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی اے بے خبر * نغمهٔ شوقت چرا
باآگهی منسوب نیست * گر تو انسانی نواے ساز موزونیت چه شد * ناله نے چون صد اے
گرم با دلکوب نیست * گفتگو بیت هرزه وانگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر توهیا خوب نیست *

فصل آدمی بر سایر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود
بے نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگے که دارد بر نمے گرداند و آدمی در رنگ منطق
بعلم فصاحت وبلاغت میرساند ومراتب نواے حیوانی منحصر در زیر وبم مطلق ست و درجات
کلام انسانے بقدر لطائف موزونی شهرت سبق اعتبار رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نه بسبب
بلندی وپستی سخن ست نه باعتبار بزرگے وکوچکے سر وگردن **مثنوی** آدمی قطره ست
وقطره نام * نیست روشن بگذر لطف کلام * هر قدر هیچ ست آهنگے ست * دل محیط جهان
نیرنگی ست عالمی شوخے نفس دارد * از سخن با در قفس دارد * لیک موزونے نفس
دگرست * آن نفس نیست مطلع سحرست * فیض ها در کمین حسرت اوست * نوشها تابع
مضرت اوست * گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا چیننے از خواص و عوام * به اجابت
دعاے ناموزون * جز بنفرین نمے شود مقرون * سرو اگر کج دمد درین گلزار * بقبول
نظر ندارد بار * خاک بر فرق شمع سنجیده اند * گر بموزونیش نه رنجیده اند * نفس خلق اگر رسد
بسراغ * زنگ آئینه است باد چراغ * زین سبب کز درستی آهنگ * لطف موزونیش نریخته
رنگ * حسن و قبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمر ها شور این
فسرده بساط * نگاه نداشت که افراط * اعتدالے از ان میان زد جوش * تا بانسان
رسید و در خروش * شبههٔ سازها رسید بسنگ * کاین نوا گشت انتخاب ترنگ * بحر صد
رنگ موج و قطره شکست * انچه موزون فتاد گوهر ست * هر که موزون نباشد انسان نیست

فهم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نکهت و عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * ما بی تکلف حنا به چنگ نه بست *
تا دل خون نکرد رنگ نه بست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال *
خویشتن ناید از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسمله کتابی که بی نیاز
معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانه لوح محفوظ بعبارت کمال موزونی منزل
ست و ما بقی آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی مسجع منزه از شائبه خلل انکار فروش
کلمات موزون منبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقه فصاحت پیروضلالت قدیان
انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرای رموز بیچونی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هرگونه نعمت که بنوا یان
زاویه وجود را موظف قوت آگاهی گردانیده نزله ایست از مائده انعام سخن گستران و
هرجنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود را بسرمایه غنا رسانیده رشحه از ابر احسان
معنی پروران از ینجا متحقق ست که طبیعت موزون جاده سر منزل آگاهیست و ناسوای
غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بحسب افکار چون طبیعت
به لطافت معانی وارسیده آئینه ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله
حکم آشنائی جهان لطافت ست و امر محرمی عالم نزاهت تا سررشته ذکری بدست آرند
و هوش بر اصل معنی گمارند که این سررشته لطافت کده بیرنگی بسته است و تدائن سلسله شهود
عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بی تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسا طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پرخون دارد * تسخیر پریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشاره آن کلمات هدایه سروش این کرامش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح
حافظه برنگارد فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمارد تا باین سر عشر همت سواد نسخه
حقائق روشن گردانی و از این ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در نمای فی الحال
صفحه را بنگار خار صد گلستان آرزو مسطر کشیدم و خامه را بصریر هزار رنگ تماشا هم آهنگ
گردانیدم سه شبانروز تحریک زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم و هرچه میفهمیدم
بسعی تمام می نگاشتم پس از ادای به مصرعان قدر معارف از طبیعتش متسلسل میتراوید

که مدرکه در فهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی می دید که عنان بیان بسررشته ارشاد باز میگشت
و مصرع ثانی بزبانش میگذشت وقت تامل عالمی را بغبار تغافل سر میداد تا بسرمه از حصول
مدعا چشمی میگشاید و بغواص تفکر قلب طوفانها بر هم میشگافت تا گوهری از محیط مقصد
بکنار وصول بیافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهی
این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسائی و وضوح بیان لمعه صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی
ست مصلحت در تحریر نگنشود **نظم** ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی
مقیم پردهای راز ماند * ای بسا بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی
چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرتها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور
آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما زجهل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پردهای ساز ماند *
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این بیان
حسرت تسلی خانه جمعیت ست * بیخیالی نیست آن آئینه کز پرواز ماند * نقش بی رنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هرچند مضراب
زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تفکرش شور از پرده خیال نمیگیرد
و با آنکه بنای عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساعتی نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع
اندیشه رنگ میگرداند برخی از سوانح آن اشعار حقایق شعار روزی بشب شامی بسحر نمی انجامید
که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت **رباعی**
بیدل چقدر به پرتو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت آموخته اند * ای شمع ز پرتو تو اندیشه
گداخت * گویا به گداز دلت افروخته اند * **استفاده صحبت** سرخوشی صهبای خمستان
فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخه حقایق کون و فساد سیر در ریاض معنوی
شاه یکه آزاد منشی که اوانی رموز بی نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی *
عروج معنی از جوشش بخاری * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

برافشانده پیش آهنگ قیدیش * خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر بساس آلودگیهای
تعین و مرآت بی‌رنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بسباط عبودیت را نقش
پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری و قانون ربوبیت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ
معراج افتخاری بفروغ جوهر خموشی چون نشا چراغ محفل خدا بینان و بفیض طینت همواری
چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان در فرقد آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی
و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی **نظم** ساز بهار الفت آشکار برنگ
آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو * با آفتاب لمعه و
با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینهٔ ادراک صفا کیشان و گفتگوی هدایت اقتضائیش
نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبهٔ آره اقامتکدهٔ سیر اتفاقی بود داد نسیم افسر زمین
بسهیل نقش قدمش رائحه سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش سینت
می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاقی می کاشت
خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت شوق تسخیرش می داشت
در هر جا ذکر چمنستان افاده‌اش نسخهٔ بلاغت می‌گشود عندلیبان انصاف نوا از ترنم زمزمهٔ
توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که در هر بن موی زبانی داشت مرهون ستائیش
کمالاتش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دوچار
نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی
آرایش بندبندش بال پروازی می‌گشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقت اندیشی به پیش
پیش می افتاد **نظم** مهر استقبال نازش هر که گامی پیش رفت * تا بدهی پا بدیش
چون بوی گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست * شاه
بر می گردد انجا گر بهر درویش رفت * نخل می بالی بجز ریشه نمی باید کشید * دستگاه
ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت * **نکته** صحبت دانا در عالمیکه مصروف سواد نشین غبار
غفلت ست عطیه است نیکی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان
غنیمتی لاریبی جهانی بفکر تن پروری بهار مرده است اندیشه با حصل زندگی کراست و جاهلی
را نتیجه نبود مگر سستی افسرده است رهائی از جنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی
دلها شمع روشنی نتوان کرد و از غلبهٔ اتفاقی طبائع فرزانگان بجسم نمیتوان آورد

اینجا سوداے خبث و غیبت دور دماغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خسک پیراهن خیال
تا چشم موافقت با تفقات حسن گشوده اند ابروی مردی که نذار بند ریخته است و تا لب بحدیث
موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاص که بسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و
کلفت ست و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه و عمر و زید
و همت جست و جوها مصروف حاصل بکر و کید برین قدیر و مجمعے که احتمال جمعیتے توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام بنا باید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتائج
وحشت حصول این انجمن سنگے توان فهمید *غزل* در جهان خلق از هر خلقتی آدم کمست*
باز در اصناف آدم آدم محرم کمست * بوے انسے در مزاج دهر نتوان یافتن * انس کے
این انجمن گو باش در عالم کمست * با چنین موجے که عالم غرقهٔ طوفان اوست * بر جبین ها
مروت احتمال نم کمست * بسکه هر دم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم چندانی که خواهی
جمع کن مرهم کمست * حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش ست و بس * معنی و نخواه اگر صد
نسخه باشد هم کمست * از ازل این بیش و کم دارد خروش امر و نهیست * اینکه خواندم بیش بیش
ست آنکه گفتم کم کمست * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش بدر که راچون بوی گل بر در گوش
نشانده و رنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره راچون حیرت در دیدهٔ تصور خوابانده هم دیده ها
حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنونکدهٔ آهنگهاے غریبش وقتے در معبر دریای گنگ
که بعمق اندیشی ظرف قطره اش گشته هوش گردابی ست و بطوفان خیالے رشحهٔ موجش
نهانکهٔ اندیشه سیلابے تصور صفاهاے آبش آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی
کفش حائل سراغ عافیت جستن گردن افراز مشاهدهٔ او جوش عروج نشاء حالی قطرے و
سرنگون تلاش حضیض نفس نزول بایدودن سهتے انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
نخواهی هاسے عالم آب و آثار گرد ساحل چون سلسلے طبع عشاق سراب مطلب هاسے نایاب
[illegible] زرف دریا نیکه بود از عمق حیرت خبر او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه*
[illegible] تابش و تصور گل کند * از هجوم اشک بر مژگان کند بند نگاه * دلو گردون
[illegible] آبش جرس * تا قیامت برنیارد از حضیضش عکس ماه * بر کشتے گران لنگرے
[illegible] بسته بود [illegible] ازکمال ضعیفی چون کمال در ماه نونمی نمود
[illegible] چون با لیدن از ناخن بریده گسیسے گشوده هنگامیکه با شوبگاه وسط دریا

رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسه حرصی بپا استد بعجز تهیدستی آن گنج قدرت هرچند
مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدرد پیش
بران داشت که تهدید ملاحی آزارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند ناگاه از
کشتی برون جست و چون شکن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد هر دو زن برخاست و تماشائی
از هر طرف هنگامهٔ غریو آراست فرمود ای بی‌خبران ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج رخت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و تا چشم مالیدنی
چون حباب از نظرها غائب گشت **نظم** ای بسا روشندلی کز بی‌نیازیهای شوق*
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است* ای بسا آئینه کز کسوت زنگار ریش* یوسفستان
به خلوتگاه چاه افتاده است* معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند* ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است* هر کجا گرد شکستی سرمه آراید بچشم* بی تامل بگذری انجا
کلاه افتاده است* ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود* دیده‌های خلق بر غفلت
نگاه افتاده است* عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند* کیست تا فهمد که منزل هم براه
افتاده است* و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر تشنگان زلال حقایق
ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد می کشود و جمعیت غنچه‌های
الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات گستان محیط بر پیوسته
مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت* هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت*
گر بلب خواندی درد بام آشیان نغمه بود* در چمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت* بلا
نقیعه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود نادارسی چنانکه موجب افسردگی بیکاری
مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجازست که هر گاه بصورت رو
جاده ایست پیش پا افتاده و چون بمعنی نگری آئینهٔ از غبار شبهات ساده بیننده برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کوفت است مانند اطعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سرخوشی‌های
معیشت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب آلهی مثل اعتبارات اسمائی در شهود
عالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که می نگری* غیر اسباب نا امیدی نیست*
تمام او چشم بستن ست از صبح* صبح او را دم سپیدی نیست* انچه از ساز دیده معدوم

در نواها قدر شنیدنی نیست * می نماید سرابها از دور * چون بسر چشمه وارسیدی نیست *
بعد ازان فرمود حکایت گم کرده هوشی از جاذبیت طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت
نگاهی بخواب بی تمیزی می فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
می انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی
پرواز تخیل آنسوی عالم اوهامش بر وقت غفلت چون مژگان خوابانده اش درهم فشرد
غبار آئینهٔ هوش بر روشن ضمیران عرضه داد و عقدهٔ رشتهٔ فکر تردداتی ناخن را بدا واگشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تیرگی بجهم جمع می شوند و روانه کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند گروهی چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مایل
قومی با بن آتش مشرق نار و فرقه بر دستش آب شمال انداز هرگاه اتفاق آسودگیها در یک
مقام صورت میگیرد حرکتها چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی نه همین عقل راست
سیر کمال * جهل هم میپذیری بخیال * واقفان غرض حال می بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع بی خبر مست ست * گرچه
نظاره سازیش انداز نیست * مژه لیک تیر پرواز نیست * عالمی راست با هوا امر و کار * سنگ هم
می پرد ببال شرار * خم و پیچ و محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هر گل
انجاست خفته در رنگی * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل از
گرد می کند طوفان * هیچ جا پای سعی در گل نیست * جاده هم بی سراغ منزل نیست *
از نواهای اعتبار مپرس * رنگها دیدی از بهار مپرس * وانادر جوابش دامن تلبیسی درشکست
و ببال تحریک بی نامی تسلیمش برنسبت بمضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روی
هوا و آن تخته و مهره چند رنگ بحرکت دران ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نماید تخته بر میگردد
و بازی برهم میخورد در کتب گفت و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال او ست
بجهان قدر بیانی که بمدعای سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و با وجود ادای
مطالب اگر نقاب کیفیتی از لطائف نیز هم تنفع توان یافت بلاغت نظم * که شوخیها
رنگین حیا فهمد کسی * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی * شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست *
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی * میوه و نقل و ترشح هر یکی بار ست و بس * لیک می باید
بهر موقع جدا فهمد کسی * تا بهر جا در بیان ساز گردیده است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسی * هر ادا صد مقصد ست اما اگر دل سپی برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسی * تمهید این
حکایت هم نقد معنی می شمرد و در راه تحقیق سپر پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بنقش جهات
غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بتشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای
طبائع آهنگ یکجهتی بپهلو گردانده و جستجوها مقاصد بقضای یکرویی بال توجه افشانند ناچار
تابقی جهات متعینه را عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار نشئه پذیرد زیرا که
هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسوست نامشهود است و آنچه از شما مخالفت اوهام مجرد است
غیر موجود **نظم** بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد وهم ما چراغان کرده
است افلاک نیست * انتبا آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و
پاک نیست * ساغر سرشار اگر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک
نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جا دکانش تخته شد تریاک نیست *
پس چه باشد و هم ترتیب جهات مختلف * وان جهت ها بی جنون با گریبان چاک نیست *
شعله را جز الم گشتن و ای انشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپد فتراک نیست *
شوخی سودا شب خون دماغ فطرت ست * ورنه صهبایی که ما داریم جز در تاک نیست *
واقعه وقتی از عالم تسلی طبع سائل بحثی غریب در میان آمده بود صورت تحریرش
درین مقام مناسب نمود در سفر راه بابا حسن ابدال یکی از براهمه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت
داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقادی کاشت روزی تحقیق
معنی تسلی ضبط نفسش زنار گسیخت و سبحه وار سی عقدهٔ تعجب برون ریخت که شنیده ایم
جمعی از جناب افصح دبستان کائنات الهی مائدهٔ اسما و صفات خمیازهٔ صبح بهار از لبست
فشار دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم سوالت نمودند که مشاهدهٔ استقبال
نتائج حال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال سینهٔ سفینهٔ پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت
صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمود در یک مژه برهم زدن آن نقاب
مرتفع ست و آن خیال واقع **نظم** بو هم اهل غفلت هوش ما * زهستی فریبا بد چه بوده
است * ندانستم کاین گرمی شعله وهم * چو خون ناروان گردد افسرده است * دو عالم
چو اشک از نظر می چکد * همه گر مژه دامن افشرده است * بود گردم نقد این کاروان *
نفس جز قدم هیچ نشمرده است * چو خورشید تا چشم بر هم زنیم * جهانرا سیاهی فرو برده است *

برین تقدیر روزی هزار نوبت فرد بر هم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و شبی هزار
نفس پیش پرده می کشاید و غبار آن سحر همچنان بی نشان گر نتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزی چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر موجودات و اوضاع روشن ست و
از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق در دوربین
حال با بعد تر بیند و غبار انفاس گذشته پرده های خیال نفس آینده نه بیند در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط باقتضای هر طلعتی ملاقی و در محاسبهٔ اعمال خیر و شر حساب
رغبت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقی **نظم** درین وادی اگر از خار پای رفته غافل*
دم دیگر بیاد او قدم بر پیش می آید* شبی گر خفته همدوش پرواز گل شمعی* سحر جوش تصور ها
بهار اندیش می آید* ز بس تنگی بهم افشرده است اجزای مکان را* همان ماضی باستقبال
هر دل ریش می آید* ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن* که هر جا رفته ام از خود رنگیها پیش
می آید* تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام **بیدل*** فراموشی ز هر چیزم بخاطر پیش می آید*
اما در سوال موجود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل گذشته بایستن تمهید مراتب
در وجه فائده میکاشت پیداست که سائلان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخهٔ
حال نخوانده اند و ریشهٔ یاران وادی انتظار ناقه بی منزل نقد وصال نرانده فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سرگرم حیرت دارد مخموری سواد استقبال دماغ اندیشه
نمی خراشد و هوشی که از تخیل آن دور نشاه سیر ساند گردش این شاعرش جرعهٔ یقین
نمی چشاند **غزل** خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیداند* بهر جا میرود از خود برون
دل نمیداند* خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون* بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند* چه افسون ست یارب چشم بندیهای الفت را* که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند*
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید* یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند* بیابان مرگ
اوهام ست خلق از دور بینیها* چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیداند* چه اینجائی چه آنجائی
چه امروزی چه فردائی* چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند* اگر فی الحقیقت همین
تجدد امثال نحشر ست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطا فهمی افسانه
... اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیای
... عدم فرصتیان عبرتکدهٔ وجود بیتوهم کج نظری زحمت انتظار نمی کشید **رباعی**

بینا مشکل که رنج کوران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
حیف ست که پامالی موران خواهد * در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته
است و تعیین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمار د جوشش
طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق بر آرد یعنی چهار و در سیکده اصطلاح ما که آن را جگ می‌نامند
اگر هنوز از نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزه عمر بر سها نقاب از روی تحقیق
بر افگند و هرگاه برین دستور صد سال انقضا یابد برسها از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد
گیر و دار محفل کون فی بساط امتیاز در نورد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار بیک قلم باطل
گردد و بازار اقتضای تسلسل دور فطرت برسهای دیگر با موری ایجاد عالم بر بندد و بحکم
نفی تعطیل سیر سرکار قدرت آثار فلک و عناصر بعرض دوائر پیوندد و افسردگیهای دماغ
اوهام با عادهٔ تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ با غوش پرداز تصرف کوشد

مثنوی شخص مار البا س بسیار ست * بعدم نیز جلوه در کار ست * غطا این جام را
سر و پا نیست * همه دور ست نشاء پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات
حضرت خیر الانام ست دیگر شمهٔ لطف فصاحت انعام نواز زمرهٔ خواص و عوام صاف
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج معنیش علم ادراک آلهی
کلی برافراشته بسبب جامعیت لطائف نه وحشی مرغزار خیال را از احاطه کمندش یارای
بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان برون طپیدن اینجا رسم
معنی الاعراض لایبقی زمانین سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور راز
مقیمان پردهٔ عبارت **قطعه** چه داند رمز دریا چون نداری گوش گردابی * که کار
خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نباید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم * چه حاصل
سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی * نه چیند
خاک پایان سپهر از سعی بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل امر از مرکب و بسیط ست
یعنی از خشک ذرات کون تا قمرگان بر هم زدن لشن محیط بر اینهمه مرتبه و جوب ز الشن هیچ انشد
و عقل کل را بر سها میدانند اصل معتقدات شان نیست که میگویند طومار عمر برسها با آن همه
درازی در فرصت بچشم زدن تنش سیاه است و افسانه رشته هاهی امانش به فراهم آوردن
این یک گره کوتاه تا قرهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این بر قم نیستی رسیده و تا خامهٔ او شق و لکریده است

خطوط این به نقطه موہومے انجامیده زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطه تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز
احوال و اشکال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهے گمارد و با غماض این تماشا
شرر برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گرد لیست بعالم موہومی پیوسته و بنیاے اعتبارش
رنگی و بجلی در رشتے شکسته فرصت کمین بهانه ایست تا به پیچیدنا پیدائی غوطه زند و زورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار چه پیچیدن لباط رنگ و بو در بار ندارد
و تغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نماے کار و بینوائیهای نفی به نفس و دیدن مضطرب
وابسته است و نارسائیهاے آهنگ بجستن رشته رسا نه پیوسته منتظم در طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو * شش جهت یک گردش نگست ماه و سال کو * جلوه او رنگ بر
روی خیالی بسته است * ورنه در آئینه موهوم ما تمثال کو * رونجاک عجز مے بالیم و از خود میرویم *
گیر دوار سایه او بارش چه و اقبال کو * دستگاه ما عدم سرمایگان عشق ست و بس * ذره گر
بر خود طپد جز افشانش بال کو * گفت و گوی موج غیر از شور دریا باطل ست * حرف گر از خود
شنیده اے زبانت لال کو * بر رموز معان دقیقه و نزاکت مخفی مباد که نادانایان هر
طریقه را و بیان معرفت اسرار براے عوام تعبیر لیست و محققان هر طائفه را در وضوح معانی
غامض جهت افهام تفسیری مدعاے کلاے این قوم آن ست که طول زمان توجه
عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کده امکان و تعلق رنگ آمیزیهاے صورت خانهٔ اشکال و
الوان هرگاه در جنب عظمت تشخص وجوب مقدار تخمین اندیشند بیش حرکت مژگانی نمیتواند بود
وگرنه در عالمیکه هزار ازل و ابد امکانے نکرد توهمی نمی ارزد ازین فرصت تا چه تعبیر
توان نمود قطعه خیالے میسکند شوخی کدام اظهار و کو هستی * هنوز این نقشها در خامه
نقاش جا دارد * شرر در سنگ میرقصد مے اندر تاک می جوشد * تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش
بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت نشست و صحبتی چند زنگار
شکوک و اوهامش به صفاے معنے یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانه عمر برباد داشت بید ماغیهاے فرصت
تحریر سر سپهر چشم زدن لیشنش واگذاشت غزل اداے بچته گوئی درس بیر خامی نمیباشد *

مے این فتنه در سر شیشه و جامے نمیباشد * ذره دو رست خلق از انحراف وضع کج فهمے * وگرنه
هیچکس را لغزش گامے نمیباشد * بیا آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش * همه گر وصل
گوئی غیر پیغامے نمیباشد * فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه * بقبح وصف نامفهوم
دشنامے نمیباشد * جهانے صید نیرنگست این افسون نیرنگے * سخن سحرست دیگر دانه
و دامے نمیباشد * القصه برین خوشه‌چین خرمن ارادت شفقت معنویش بیش ازان
بود که هم آن را به نقشه‌ها بتوان ستود تا از زبان شکر نواے خامه را با همه عجز انداز صریریست
و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهر نارسائی پرواز صفیرے و [illegible]
تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حیرانش آئینه نمود میگداخت و پیکر تشخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شررکاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
بر مے کند جز پیاسے شعله نمیرسید و هرچند رطوبت آب از حباب پوست می افکند همان
بر بستر آتش مے غلطید پرتو خورشید جهان گردش از راهے دور تحمل شوق آراسته بود
و سراپاے خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کرد از حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش
نمودار و یاقوت وار معنی آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلبهٔ انتظار این مترصد
نزول رحمت سرے کشیده و زاویهٔ اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید

مثنوی

عرق با شعله رنگش هم آغوش * حباب چشمهٔ خورشید گل جوش * حیا چون گوهرش
در برگرفته * عرق آئینه در گوهر گرفته * ز سر جوش تماشائی حیاست * بهر عضوش عرق آئینه
در دست * ز طوفان بارے حسن عرق ریز * نگه چون موج در گوهر گران خیز * بوصفش
در تصورگاه تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چراغان خیال برق بارے * همان
مطلق عنان بے نیازی * سراپایش چکیده‌هاے دل بود * شکست صافی مینای دل بود *

حیرت پرست شیوهٔ بندگی بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت و توجه نسیمی آن گلزار
شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیهاے
بهارش آرمیدگے اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف بترشح آهنگے ساز عنایات
برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که اے
نثار یلهاے اخلاص عنقریب از ریشهٔ فطرت نهالی قامت آراید و از هیولای استعداد
پیکرے بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینهٔ غنی نگاهان

ازدرک ناہیتش بر محیط ابرو آغوش کشاید **قطعه** ای نوای درد دل نومید افسردن
مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سرشک ناتوان چندی دگر با جبهه
کوش * مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت اشفته
است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که بآهنگ وحدت آشیانی مهیا می
ریختن بال و پرم و بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها در کمال تنگیست
و مهلتها با نهایت بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفید احوالت این ست که چندی
برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که
معلم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستت مفتوح
نماید بارے باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعور ست باین
بهانه فکر خاموشان پردهٔ عدم مفت مشاهدهٔ حضور آن مضامین معارف تاقین این بود که
بزبان ارشاد بیان ادا فرمود **مولوی معنوی نظم** این تویی ظاهر که پنداری
تویی * هست اندر تویی تو از بی تویی * او تو ست اما نه این تو که همین ست * آن تویی کان
برتر از ما و منی ست * تویی تو در دیگری آید دفین * من غلام مرد خودبین چنین * الحاصل
ترجم آن خضر وادی توفیق بنوید این غنایم طریق هدایت پیمود و توجه آن سیر وش عالم فضل
بمژدهٔ این کرامتم در پس نوازش فرمود بمواظبت حضور معتنیش مشق حیرتی به کمال رساندم و
بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گرداندم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل
نیرنگ به چارسوی بساط پنج نقد اعتبار روی باخت و آن یکتاز عرصهٔ خیال از غبار
اثبات شش جهت بیرون تاخت **غزل** بگو گذشته رفیقان ز دل فراموش شدند * کدام
ناله که در پرده اش نی خموش شدند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * ز خجلت مژه واکردن
تو روپوش شدند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل داغهای خاموش شدند * هنوز
زحمت سعی تو می کشند بخاک * تو باز بار تعلق بدسته دوش شدند * بچشم بسته نگاهی که این پری
صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانه هوش شدند **استفادهٔ صحبت** نهنگ طوفان آشام
محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوی
شاه فاضل **نظم** زهی شورستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان
عرفان رنگ یکتائی * قدح شوق و شرابش بی نیازی نشئه استغنا * گلش آغوش

بی پروا نہالش اوج رعنائی * بہ گلزار تماشایش عیان رنگ مستوری * بہ بزم خامشیہایش بیان
رمز وا یمائی * بنای سلسلہ سلوکش بر دوش جذبات شوق الٰہی و غلغلۂ دوام فقرش سرکوب
پنج نوبت اعتبار شاہنشاہی * آزادگی در سر بن مویش مجنون سلسلۂ اسیری وارستگی سراپایش
مفتون ہوای تعلق پذیری * خورشید حقیقتش با وجود جہانبانی از دیدہ ہا در سایۂ فطرت نہان
مستور و با کمال بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژہ داری ستر عورتش ضرور برق عریان
تیغش لمعۂ تیغ تجرید و حسن برہنہ سریش آفتاب عالم تفرید **نظم** از دامگاہ انجمن وہم
جستہ * بیرون کائنات چو عنقا نشستہ * دامن بگرد کلفت امکان فشاندہ * طرف کلہ
ز رنگ دو عالم شکستہ * شخص گفتگو را تیغ زبانش تہدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را
مقراض لبش خلعت آرامی قطع سخن سر جمعیتش چون جوہر آئینہ رہ نورد جادۂ سلامت و
قدم تمکینش چون موج گوہر مقیم دامن استقامت در خلوتکدۂ خیال موی سرش جوہر آئینہ
زانو و در معبد تفکر روی دلش مقابل محراب ابرو * شوخی تماشای بزم نیرنگ دل *
طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوہر ز امواج سعی کمند * بفتراک دل بستہ پست و بلند *
جہان گوشۂ طرف دامان او * فلک نسخۂ از گریبان او * تجلی نگاہ گلستان نور * حقایق
شہود جہان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * مستی
آرمیدہ اش چون خم مے طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیدہ اش برنگ طرۂ
خوبان با ہمہ آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش ہرگاہ بعزم تکلم رموز قطرہ بشگافت
زورق ہوش سامعان از فلک نہم سراغ ساحل نیافت نثری داشت از سنجیدگیہا
مواعظ دلپسند مسجع تر از سلک جواہر منظوم و نظمی بہ بسط معانی بلند روشن تر از نثر مراتب
نجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد کہ ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید
و نوائی از سازش سر نمی بالید کہ حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خودداری
نکشاید **غزل** گوش می سوخت کہ یارب چہ شرر پردازیست * ہوش می رفت ز خود
کاین چہ قیامت سازیست * شوق می گفت تحیر در بازیست اینجا * مفت جولان نگہ گر ہمہ
مژگان تازیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک واماندۂ تکلیف فلک پردازیست
بی اثر نیست حضور سخن اہل اللہ * بکمال تو بس ست انچہ در ینہا بازیست * کیست از
ذکر حق آئینہ بحیرت ندہد * حرف این طائفہ سحر بیان اعجازیست * بجذب رابطۂ معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش می افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات
اتفاق ظاهرش وست بهم میداد فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگ تکلم مشاهده میکرد که بصد
جوش بهار آئینهٔ تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاءٔ می اندوخت که بهزار دور ساغر
گرد تأملش نتوان گردید در هنگام باریابی حضورش سراپا هوش می بودم تا لب اسرار
طرازش چه طراز د و همه تن گوش می گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغاز د

نظم

یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر مژه واکردنی تمهید صد آغوش بود *
تا چه پرداز و تغافل موبمویم داشت چشم * تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش بود *

از آنجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر است و غبار وادی انتظار شکست آرزو
تعمیر مسلم اشفاق سخنی زیاده ازیست که از فوائد ارشادی گشوده فهم قاصر بیدل را بر سایه ها
می ستود می فرمود کاش شکل تو سامع بحرف ما توجه نماید تا از قید خموشی برآئیم و چون
تو طالبی ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی واکشائیم عالم از درشتیهای طبائع کوهسار نیست
انچه لب بر می آرد بدلکوبی بازپس گردد و انچه شوق می گستراند انفعال در می نورد
وانجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گردد سخن نگردد کراست و
بی غبار آئینه که بقبض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجاست گر کلفت ناقبولیها
سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بی اثر بها ناله را در اشک می غلطاند اگر افهام
خلائق جادهٔ کجی نمی پیمود خامشی را بر سخن ترجیح نبود و اگر اعراض بر طبائع مخالفت
نمی گماشت عزلت بر صحبت تفضیلی داشت شکایت این درد تا بکجا باید برد و الم این
اندوه بر که باید شمرد

نظم

عندلیبی بهم نوای دگر * شکوه سر کرد کای نوا پرور *
شور زاغم درین چمن بارست * گفت خاموش زاغ بسیارست *
عالم از جنس این خروش پرست * از نواهای هرزه گوش پرست *

تجربه کاران امتحان گاه ظهور متفق اند
که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازی
در حدیقهٔ طبع هر یکی نهالی ندرتی کاشته بعضی ازان جواهر اند که دلهای حاضران را
بصحبت شان سخنی اختیاری خزان در میگردد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفیدان
از مشاهدهٔ شان جز نشاء سرور نمی پذیرد یکی از دلائل کمال هر فن تصرفست در مزاج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری بموضع خود بفعل آوردن ازینجاست که محاذی

شعلهٔ چراغ هر سر انگشتی شمعی ست افروخته و مقابل شعاع آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی
بر سر دوخته در تساوی آباد محمل بافان قماش خواب مژگان ها تا گز بر سر نجم پیچیدن
و در او بکنده هر سایان پردهٔ شب نظارها بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون
درین طایفه هریک از کیفیات قبض و بسط وقوفی تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستان را
تجربه و خصوصیهٔ اشیا نصیب گذارد در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بر دلها می تافت که در
هیبت لمعهٔ از آن متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صحبتش تمثال حقیقتی بر طبائع
مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی گشود از انجمله بیتی چند
که بحکم معنی ایمایش از پردهٔ خیال بیدل بیجیدان پرواز رنگ ورود داشت در ضمن اشعاریکه
موقوف بذیل عنصر دوم ست خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طائفه چه مقدار
کلید بستگیهای دل ست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل **نظم**
ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صافدلان
جوهر اکسیر غناست * بی صدف قطره محال ست که گوهر گردد * آئینهٔ خورشید جلالش آنقدر
مشرف بر دلگیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون
سواد قبل از بیان در پردهٔ رقمش وانمودی و تا تخییل نگاهی به جنبش مژگان توجه نماید چون
ذهن کاتب از تحریر پردهٔ نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحیر پیشه
است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه **واقعه** در نشاء آباد عالم خمار که
هر دم حریفی سرخوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی باعصارهٔ خرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی ست از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفائش زلال چشمهٔ
حیوان بادر ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش هفته هفته به جرعه ای نمی پیمود هرگاه بتجرع آن
می پرداخت بیک دم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانه ها پیشش می کشیدند تا تهی نکرده
نمی آرمید **شعر** شبنمی شیشهٔ بازار جگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبههٔ ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
و بسرخوشیهای نشئهٔ اعتقاد کردن تهیهٔ اقدام آن می افراختند بجذبهٔ العطش شوقش
پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره واری ذخیرهٔ جگر می داشت کاسه ها

یکسر اشک عنان گسسته بود حیرت گرمیهاے مزاجش جگر آتش میگداخت و حسرت تشنگیهاے
طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خمے از سینه تا گریبان
سرشار بود و از امتلا چون مینا از گلویش نمود ار سر جنبه تنک ظرفی حسد حبابے نا بدریا کشے
همتش نمیداشت شوق مشرب بهمان برطلب پیمایش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون
بخفس حسے ره زده از جوش نمی نشست و بهر موج نفس احرام طلبے تازه نقش سے می بست
نظم آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه با گردش پیمانه میکشند * سر تا قدم
دماغ شکستند چون حباب * دریا بجام همت دانه میکشند * بشاهده کیفیت حال خیال
بے خبری تا ل اصلاح اندیش گشت تا جرات التماس وستے بدامن گستاخی زند و نقش
چینیے در سر راه عرض افکند باسید آنکه اگر لحظه تانی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید
وزندگے نفسے راست نماید بیحو اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت در شیشه پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل سے نخواهد نه توقف انتظار
فرصتے که در میان نیست از بی شعوری ست و تکیه بر بدستے که بسپر لیست از بحضورے
قطعه همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم * سامان این بهار زگل ارچیده است * گل جام
خود بشکستن سے دهد * صاف طرب بشیشه رنگ پریده است * پرواز فشار در قفس عنقا
از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بلوار کلفت بید ست
و پائی در کمینگاه بهانه جوئی همانقدر با یار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیاتی از دو شش
توان انداخت رباعے وحشت عاشق پر افشان سراغی دیگر ست * کاغذ آتش زده
طاؤس باغے دیگر ست * سعی نامصروف بزم آرائی شوق فناست * بی خودیهای شرر
برق چراغے دیگر ست * تا خیال رنگ بنظر درآمده است بهار از نیرنگی بر آمده تبکلف معارف
آرائی تا کے دفتر اثبات وحدت باید کشود و تصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات
توان نمود پرده تخیل مرتفع نگردد بگریبے دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند
بگریبختن آب بقا **قطعه** در قید جسم دل ز انشو و نما محالست * گنج ست دانه تا از خاک اگر
بر آید * صد گل بهار دارد این غنچه در شکستے * صبحی ست زین گریبان یک چاک اگر بر آید * پیچ و
خم نفسها دام ره است بگسل * می فشاست آتا از تاک اگر بر آید * کاش بعلت بر خوار سے
نمیرسیم تا از چنگ اوهام جانے توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی خاک گردیم تا از تهم آلایش هستے

دامنی توانیم افشرد خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست و تهمت آلودگی ساکن آئینه
عکس نمائی بقا رباعی تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجای
خویش ست * بی قطع نفس منزل آسایش کو * تا ره باقی ست رفتنی در پیش ست * احوال
امواج محیط کرامتش را تلاطم بیکران بود حباب فطرت بیدل بقطره واری قناعت نمود و
صبح بهار بیداری انبیش شگفتگیهاسی بی پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از رنگ
گلی میکاشت غزل گفتنی بنوشتنی سخن دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست
رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا مژه اشک است * آن فرصت خفته که دیده دست بهم کو * از منتظر
وصل چو شوخی پرواز * مژگان چو مژگان نرسد طاقت رم کو * بگذار که باشم نگه چشم تحیر *
چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو * استفادهٔ صحبت شخص دلاوری که شمر
مصحف آیهٔ ظفر گلگشت آیی بهار قلزم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی شیرازهٔ رنگینی بهار
فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر شطر بیابان شجاعت را
پلنگی * محیط استقامت را نهنگی * ز بزم آرائیش در دیده جنگ * تهی غلطیده هوش از سر
شمع * برزمی گر غضب او کند گرد * در آتش آب ذرد ز بهرهٔ مرد * سخن را وصف زورش گردید
دست * شود کهسارش از ضرب المثل پست * چو شمشیرش ز خون پردلان قوت * سراپایش
جگر چون کان یاقوت * پیل تنی را بمناسبت هیاتش کمال برخود بالیدن لشکرشکنی را
به آئینه داری هیبتش جمال برخویش نازیدن جهت زورمندان اندیشه باستعانت بازویش
قوی و فهم وقت پسندان بادراک دقیقهٔ فطرتش صاحب طرز نوی باوجود سلطنت سپهی
سیاه نقاب و باکمال لطائف سلوک تهور قباب تیغ مریخ را بمهابت لمعهٔ خنجرش از فلک پنجم
بنیام جستن و شیشهٔ آفتاب را بمقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون
قوس قزح از گوشهٔ آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بیخته و بر صفحهٔ بی پروائی
از رشحش کشاده آغوشی حلقه های مسام و در صفت پیراهنی سپرش سینهٔ صافی آئینهٔ انتقام
حلقهٔ زنگیر چشمی جمال مدعا در نظر ترکش بر سینه لبریز آه اجابت اثر قطعه اما هم صفت
پردلان و ثنا * غرور شجاعت شکوه سخا * خط جامع نسخهٔ قال و حال * فروغ جلال انتخاب
جمال * چو معنی ز بس لفظ جوشیدنش * چو الفت ز بس دل خروشیدنش * نفس عجز واسنجی
بتوصیف توانائیش سری پرداز بهانه متانت معنی صحیفهٔ شقشقه بیانی محیط و تقریر او افی

تعمیر به پشتی اما نتش می نازد بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم سینا و درهم که نرد و باز نا بیها
ریسمان سوی فرس که بموضع آشکل پاسی شتران بیا شد لقد آدلم زربین فروی بروند
وصد پیچ و تاب استحکام ریشه نخل در قبضه خاکش سی افشرد و تدبیک ها چون موی از خمیرش
برسی آورده پا از هم می گسیخت و بر پا نده صحبت اگر برا ز خشته نرد آلود امثال آن فراهم آمد
که راه جیرش سنی سنگ نتوان کشود و بفشار سر انگشت منفذ پایش پاران سیر نخیت گجی
اکثری از اشیای آهنی که هموارش با شاب و سندان سلی و شواری نبود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح می نمود و شیر را سبب ما حجامش بند وست از الفت پنجه با هیگا ه بیرا بمعانقه اش
استخوان سینه بسر لیشم اختلاط آشنا نشانید

نظم

تمثیل نشه بزور سی کم نخجز ناتوانیها*
ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانیها* اگر از قهر بر بار گستان دست شد بازد* ز کر گون
بپیچ و تاب از تنش بردارد کمانیها* بخر گرد زبوسی نرم طبعش درشتیها* بیز از حرف بیبا کان
سبک پیش گرانیها* وم پیری گر از بیباکی طبعش نفس راند* تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها* نعره اش صدمه داشت که بسر کوسی صدا نخجیر ندوش سی چیده وعطسه اش
صوتی که بفریاد یک عالم گوش گرسی رسید و زلزله عطسش اجزای زمین را تا گریبی
برخویش لرزیدن و باشکوه نخجش گوش رعد را بیچارگی در سپید دمیدن و در کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار گم کرده هرگاه رخش خود را عاری و معطل
می دید چون باد بدوشش برمی گرفت و بذوق بی پروائی می خرامید هیجان در
خرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیلی نم پیش پا بدجوشد اگر ناقه بار سی بزانوی ناتوانی
در می آمد بفیل زور سی کلش بیرون می برد باطاعت سرنجه دلیرش بختیان ریخته بار
واشتران گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار بدست اندازی مهابت
سپرش اسپان بد نعل و توسنان فرشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی واز
لگد افشانده در جبر باد و شیده حرونی در حشر لشکری که لیبر وارپش گزیده عالم از نصرت گردن
افراخت و باهر سپاهی که از و معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایه زبردستیهایش
از عروج تخیل برا ست بیان عاجز خرام تاکجا برآید و کارنامه داستانش هزار استقامت
داستان دارد خامه لغزیدن احرام تا چه حد ستاید هیچ قدرتی برین هم نشاط البساط
تفوق سی تواند چید و هیچ خارقی مقابل این جنس جوهر ذریعه عرض تفضل سی تواند بالید

مثنوی ز ہر قش صد کوہ سنگین بنا * بباد وش نفسہا دم اژدہا * بہ تقویتش قطرہ سیلاب جوش *
بہ جمعیتش نقطہ دفتر خروش * بنازد شجاعت بہ نیروے او * ببالد تہور ز بازوے او *

واقعہ نوبتی در جنگ ہزارہ ضربتی دریافت کہ پاشنہ پالیش از وضع استقامت بر گردید
و ہم ساق بشکستگی نگرد دشمنان کشیدہ سنے اطلاع ہمہ ستان عرصہ اتفاق سے فی الحال
استخوانہاے خوردہ گردیدہ را بہ پشت تیر سینہ معوج گردانید باکمانے بازہ ہاے تیرش
بہم بستہ سرگرم محاربہ گردید ہمچنان سہ شبانروز قدم بمیدان کارزار ے افشردہ سوار
و پیادہ اقسام مراتب تلاش پیش از زبان تندرستے پیش مے برد و بعد از وقوع صورت
فتح جگرداران معرکہ دلاورے سے معنے استقلالش وارسیدند و بانصاف حق استقامت
در پیش پالیش پشت دست بر زمین رسانیدند **نظم** بیا کہ کن شکیب مردان اینست *
سر بر کف گیر سیب مردان اینست * حیف ست چو زن برخت گلگون نازی * خون گرد
و بپوش زیب مردان اینست * بے تکلف اگر رستم درین ہنگام عرض تہمتنے مے داد
دیدہ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وا نمود و اگر افراسیاب درین زمانہ طبل
زورمندے مے زد قوت انصاف پس چیزے این پہلوان صفدرش سے ستود زمزمہ
بیان واقعہ اش مبالغہ ساز سام توانان و پلہ عرض ناتوانیش میزان کمال بہرام سنانان
ہم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباہات نقش جبین و ہم غبار از کینہ ہمتش دستگاہ
کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد معنوے بر داشتہ بود
اما آثار جذبہ بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینہ انتظام سلوکش بہزار رنگ جذبہ بصورت نما
و پیمانہ دستگاہ جذبہ اش بصد کیفیت سلوک الفت پیماد رصغر سن بزرگیہاے ہمت دوچار
معلمش بہ پسند یدتا سنگ طفلے رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل و تبسانش نشناخت
تا احتیاج سبق بدر زانوے تجربش بنشاند با آنکہ اشتے بود موزونے چون سرو طبیعتش
مے نازید و رنگینے چون بہار سر و از طینتش مے بالید اصحاب عبارت را باصلاح فطرت
بلندش فخر قدرت رسا و ارباب اشارت را بادراک معارف عرشی کمندش معراج حقیقت آشنا
رنگینی الفاظ در گلشن آثار قبولش شگفتگی نثار بہار و بلندے مضامین از رتبہ اقبال
تحسینش صاحب مطالع اشتہار تسکین شعلہ داغ آشنایان سوختہ خیال مرہمے
و بہ اپیارے ... رنگ باختگان گداختہ ہواے ... چیا موج کیفیت گوہر ...

وفا انشاء غیرت ساغرش * مروت صفا خیز مرآت او * جوانمردی آئینهٔ ذات او * کمالات بی
کسبش حصول * حقائق بیان بی بیانش وصول * نگردیده بر حرفی انگشت سا * بمعنی
چو معنی بحرف آشنا * سخن محو نیرنگ موزونیش * معانی اسیر فلاطونیش * بفیض ازل
محرم هر کلام * ولی امّی از کسب فضل عوام * فضائل ز ادراک او خوشه چین * زهی امت
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طینتش یکی آنکه در سایه اش حرکت از عصای عقرب
رسیدی و موافقت رفتارش بطپیدن نیش کشیدی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی
تا پا از سوراخ عدم خزیدی و وهم قدمهای آهسته باشارهٔ سایه اش از کشایش چاره
برداشت و بیش از آنکه با اقبال سایه راه آغوش کشاید در شکستگی گذاشت از حقیقت
این دو اسرار نمی فرمود که مقدم تخمین از پی سست و کیفیت ثانی عملی یا می بذوق مجاهده
پنج سال متواتر بر سر نی ستون گذار بریاضت کشیدم و بمراقبت اسم فتاح جسم را
تسلسل می چشیدم بکیفیتی که چون پیمانهٔ هفته ایام بروز شب هفتم می انجامید اختیار یک قدح
شیر بوسی خمار شکسته می گردید گل کردن این نشاء اثر سستی از نتائج آن خمار و
شکستگی این بهار ثمری از فواید همان انتظار نظم ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * درینجا هر که سر در رشته می دزدد گهر دارد * فلک صید کمند کیست اگر عاجز برون آئی *
مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد * و از غرائب احوال طبیعتش در غلبهٔ تب محرق پیش از
چند صد مثقال روغن گاو یکباره درکشیدن شربت صحت میدانست و در آشوب درد چشم
آمیختهٔ دیده بفلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب تر آنکه شعلهٔ این آب شعلهٔ پیش
فرو می نشست و بی آن سرمایهٔ غبار چشمش بار زحمت نمی بست غزل نه تنها از قدح مستی
باین رنگ می جوشد * نوای محفل قدرت هزار آهنگ میجوشد * بجا وا ماندرت زیر قدم
صد دشت گهر دارد * اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد * جهان را بی تامل کرده نظاره
ازین غافل * که این حیرت فضا از سینه های تنگ میجوشد * درین صحرا که یکسر بال طاوس ست
اجزائش * غباری گر بجو بالد همان نیرنگ میجوشد * با آنکه یک هفته تمدای جوانان
کفایت اندازهٔ سیرش نمی کرد و یک ماهه راتب پهلوانان مقدار با حضرش بجا نمی آورد
هفته ها گذشتی که چون بدر کامل بخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت با شراب
چشمهٔ جگر در ساختی نه چون پیکر خیال با غذیه اش میل اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر

باشر به اش ذوق ارتباط محسوس اثر به نیک شیوهٔ قناعت تام سرچشمهٔ خورشید بروی کمان
آن آلیش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقهٔ بی نیازی مقابل آئینهٔ نگشتی تا خیال نالش
ناشناسی تغافل نشکند با اینهمه مشق خود شکنی ساعتی چون موج از تردد نمی آسود تا آئین آفتاب
سوار سر جهان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
همت بخلوت پرستی میگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چلهٔ تزویر در خانه بر می آرند **مثنوی**
اگر زن نیستی ای کمتر از زن * چو زاهد چند در خلوت فشردن * وگر مردی قدم زن تا توانی *
چه بر جا خفتی از بی آب و نانی * تهی کردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسانیست محنت نام دارد * تنور است جمله نان خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آ *
دم تیغی شو و بر موج خون زن * بقدرت چون کمان آن کس بر آمد * که در یک چله صد سالش سر آمد *
کماندار از ریاضت گر زنی جوش * شکم بر پشت بند و خانه بر دوش * وگر نه چون عصا سر تا بپا خشک *
جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * زبیدرو بیچ محض سی ناز * چو سبحه معده‌ات در گردن انداز *
الغرض مدت ریاضتش از ماه در گذشته و به قرب چله مائل گشته بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمایش دمیده و غبار ناتوانی بدامن طاقتش پیچیده اما سعی غیرت از
تردد باز نداشته وجه جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشته در حالتی که استقامت
اعصاب از انداز حرکتش جز به لرزیدن قدم نمی افشرد و جرأت مفاصل بعرض رفتارش غیر از
نالهٔ پیش نمی توانست برد دوستان بهزار الحاح حلقهٔ در التماس می گردیدند تا لب ستروار
لقمه بدهن می گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر نمیداشت بعضی سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود
فرمود بر جمیع محبان روشن است که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آئینهٔ اندیشه باشد و دکان
شیخی نچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تزویری بر تراشد لیکن هر چند گرد عرصهٔ ترکیب
عنصری بر می آیم و چشم تأمل برین سواد عبرت غبار میگشایم صولت گرسنگی عالمی را
درهم فشرده است و داروهای جوع تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه می دانم طرف
این شعلهٔ جانکاه گردیدن بر خاشاک هستی قیامت آوردن است و باین برق طاقت
گداز نجهره شدن در مزرع زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد
و غیرت دوام بحکم نمیدارد **غزل** جهد مردان دیگر است و سعی مردم دیگر است * لمعهٔ خورشید

دیگر تاب انجم دیگر ست* چشمه وانهار هم امواج اسرار اند لیک* بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم
دیگر ست* غنچه و تقید و گل آزادی از هم واشناس* صورت سرپنجه دیگر هیأت مشت دیگر ست*
نشاء غیرت کشان با ساغر وضع جهان* تا بکی سختی کشم این باده را خم دیگر ست* حصول نعمت
کمال بی وساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال
ملال تا از خود تهی نگردیده با آئینه واری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال بر نیاید آب گستگی
از موج گوهر نچید حیات در یک نفس تشنگی استعداد دریا گشتی بهم رسانند و آئینه باندک پرواز باطن
آسمان را انگشت گردانند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یک دست
آماده فرو ریختن گرانیهای جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت ست و کدورتهای
دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بقبض دست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و به همین دامن از غبار اثقال چیدن بستی بال فطرت
عروج بخشاید سنگ را تیر از پری در گذشتن نشانها پیداست حسن بیناست و خاک را هم از
گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلاصی معده در همه حال مستعد جرأت
کمال ست و امتلا در جمیع اوقات مادۀ عصیان و انفعال **نظم** کیسه تا خالیست اینجا
پایۀ گنج آور ست* وا رواعداد اقل از صفر حکم اکثر ست* فیض خواهی در دماغ کلفت زنگار
کوش* چون صفا آئینه است گرد جهان دیگر ست* معده خالی کن به اوج عزت سعی برآ*
نیست بیرون در دکان نانوا بیت سفر ست* می کشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک* آب شو
ای بی خبر از خجلت تن پرور ست* **حکایت** کاسلی را بستر اسی افتادگی چون
سایه خط جبین بود سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوی از فشار
گرسنگی بستگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تب ابه کام جسپیده شمع وار
اندازۀ گفتگو با موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار نیاز نگاه بر بر افشانی نگاه ناتوان
نظم دلاوران که بپای ساز جنگ خورده اند* بهر نفس ز دلی چون حباب سنگ خورده اند*
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست* زبسکه آئینه وار شکست رنگ خورده اند* شکسته اند
طلسم غبار ستی نفس* کلاه فخر چه مانند لیک ننگ خورده اند* بی خبری از کمینگاه تشنیع برخاست
و زبان طعن تکلف ناشنیدا آراست که ریاضت کرده اصلاح ناقص اعتباران ست نه بوته
گداز کامل عیاران اگر جنس ضعیف نقصان بر نمی سگالد تلاش اوج کمال تا چند اگر کمالی

رسیده تهمت نقصان بیش ازین بر خود مپسند شگفته بیانی بهار دانشش باین تهمت عطر
دماغ گردیده و تبسم آشنائی صبح سینه باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
تعمیر احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب به التزام دوری گرفتم از تشویش رهزنان
رستی و کلاه جمعیت بمقام فسلی شکستی غبار بیداد طوفان که از شورخانه ات چشمک زنست
بکدام آب خوابی نشاند و عنان برق هلاک را که از چراغ زیر دامنست روشن ست بچه
رنگ خوابی گرداند دزد خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و درد اوست که نا ایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه بیش بایستی ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته تر از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا هم مقیم ساحل باشی * و آن آفت
توانائی ست که از سرسبزی فروغ جسم خیزد و بلای رسائیکه نشو و نمای نهال قوت
می انگیزد شمع این محفل از پهلوی پرورش غذای شعله جفاست و حباب این دریا از پیکر
بالیده مهیای آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل شگفند علل صوری بیار آرد
و هر چند باغ سبکروحی نگرد و دست از گرانی اعضا بر ندارد بیماری هیچ بیک نقمه علاج
پذیرد و فنا و سیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با گرسنگی بساز تا بطوفان
آب تنفس نروی و دیگر سنگی پرواز تا مستقیم هر پله نشوی * رباعی * ای بر روز نهار که زبون
سازندت * گردن نفرازی که بیند ازندت * ای قالب بلای امتحان در پیش ست * بگذار
ازان پیش که بگذارندت * تا کمر شکیب خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است
و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن پرسش جگر آباده ضعف اختیاری
سپری ست در دفع بلیات اضطرار و سنجیده هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار

غزل

هر غبار یکه درین عرصه طوفان برخاست * همه از شوخی و پیمائی جولان
برخاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هرچه خار شد آن پاک ز دامان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد * گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکی و کمال تو بجو دست اینجا * این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست * چشم پوشیده
همان صافی آئینه تست * ورنه آفاق غبارست چو مژگان برخاست * غنچه در محفل تحقیق
ندارد دهنی * ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست * نیزه دارست فلکت تو و افراخته

علم فتح همان بست که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم
گوهر معرفت جبین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت لبا
تحیر عالمی پیراستهٔ قیاس او عناصرش دلیل مخترعات قدرت ست و تصور اطوارش گواه
کیفیات نادرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعهٔ انظیکه امروز در رونق افزای کانون تخیل ست
از پرتو آفتاب بهای طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زبان دود انگیز دماغ فطرت ست
از جرعه پرستیهای خدمت نشاء ایجاد او * نظم * رنگها آئینهٔ تربیت بیرنگیست * گر نظر
محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستی دارد * هر دلی را که گداز نمی ناب
شود * سایه را جبهه بشوید ز سر چشمهٔ نور * تا جهان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمی
نه فشارد ز نم دوری بحر * خاک نم وزد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج پیچی بخود و مایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق *
تا امید آینهٔ دیدهٔ بیخواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * که دلی
خون بچکد تا جگری آب شود * واقعه روزی در مدرسهٔ علما تقریر طرح اجلاسی
قرار یافته بود و گروه اشتغال بحثی برهم تافته دو دانشمندی انصاف عرضه جولان لاف
گرم داشتند و نوا پای ضرب یضرب علم خفت عقلی می افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر مغز هم می پاشید و سرچنگ ناخنها دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید
هرچند یکی می جا دید دیگری رو میکرد و آنچه این سهو غوبی عرضه میداد المعنی بر می آورد تا ناگاه
طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور را امواجی غلبهٔ دلائل دیگری را
بصد رگ گردن بالا نشاند مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و کدورتی
بدامن صفای وقتش آویخت فرمود این بیدانشان عمر با جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سر انجام کام جبهه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا بدستور
سنگوئی بیالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر اوست از بریدن
دریغ نباید داشت و دهانیکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد بسنجاکش نباید ابتا
ظرفی کجی ست که بیش از شکست باید خورد و سخت بی حمیتی که پس از انفعال

نتوان مرد **نظم** ای دولت عرصه‌گاه دم سرد * تا یکی گفتگوی نامردی * آنچه حرف زبان
مردان است * خامشیهای تیغ عریان است * هر قدر رنگ خون کند تطبیق * گرمی پرفشان
شود ز عرق * سخن مرد گفته بر خاک * پر کران پیش رفته بر خاک * مردنت به ز زندگانی
خام * خاک خواری که می‌خوری به الزام * زخمهامی توان بجان برداشت * لیک خجلت
نمی توان برداشت * چهرهٔ زخم خورده گلگون است * زانکه آئینه‌دار او خون است * روی
ملزم همان پر داغ است * شعلهٔ سنگش چو پشکنهٔ داغ است * احکام عدل الهی معروف
مصلحتی ست و پاس آبروی بندگان و اعلام فضل بیچونی مامور برای امداد کردن گروه
افرازی سر افگندگان منع ارتکاب معاصی بر تیغ حکمتی ست و امر اجتناب مناهی
نشور رافتی تا نفی عبران طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی
تشویر نشوند و نفی عصیان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نرونه
که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی ست برق مزرع آگاهی ست و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی ست زنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم هیچ آتشی از دامن تصور نمی رود
و سیاهی این زنگ هیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر منفعل
به پیمایهای شیوهٔ مستی نباشد و مرتکب ناروی تا مل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت
منفعله با فنای ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشتغال از جملهٔ واجبات باید اندیشید **مثنوی** عشق در بند بند ما خم ریخت *
که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون
نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت
کنیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی حیائی زیست * همان روز
فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم انیست خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان
نشوی و اگر فائدهٔ تحصیل همین ست خرمن نفی حاصلی بر هم مزن که آخر کار ندامت ندروی
هرگاه به مسئلهٔ احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از
منبر کسی نبرده **قطعه** غرهٔ دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای ز معنی بی خبر علم حقائق
دیگر ست * نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده * مردمک دیگر سویدای شعایق دیگر ست *
زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشی آنچه فطرت راست لائق دیگر ست

بهمواری فهم سخنی گوش هوا نیست و بانداز رفع وجهه چشم پوشش جهدی کن که شبها بحث و انگار سحرگاهی
از راه طبیعت بی‌خبر و نشئه کیفیت افزایی دریاب پا ظلمت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش گرفتار شد
افسانه بسیارست و اگر چشم بدهی ندارد تماشایی است بی شمار صحبت اعتماد بر فضل حقیقی گمار تا
بی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر روی سیت کشاید و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
نسیان گذارد تا از درس گاه حرف و صوت هزی استفادت نماید علم دبستان تحقیق
سفید سبق کتاب مدان و معمای نسخه یقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان رباعی
هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید * میبد که تمیز حق کماهی فهمید * گفتم سخنی لباس اکتساب
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق استادی بیان می‌نمایم و رهبر اسرار
بی پرده می سرایم بهجت بی ساختگیهای تاریخ تولدت که زبان الهام بیان چشیده
زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابوالقاسم ترمذی قدس سره بر صفحات بشارت
فیض قدس مجمر جمال تقدس مآل اوست و بروانی عبارت انتخاب بشعر زبان فضل اشتمال او
پیکر استعدادات را هیولای صور کمال دریافتم و معمای موزونی طبیعت و انشگافته
بعد ازین باندازه امتحان درجه استعداد از مطالعه کلام فواید انتظام ساختم که حقایق را
دران لباس عرض رنگینی های تازه نیست و سوانح اعراب کسوت دستگاه کمال
بر آرند غافل مباش و ازین بهارستان هر گل نظمی که استشمام کیفیتش گشاد دماغ
شوقت رساند یا رایحه نثری که گلاب اثر مشام وقت افشاند دسته بندی اقسام آثار
سبق چند خود شماره فراهم آورده های و این استق او برین عرضه میدارد تا بهمین گردد
که عندلیب فطرت از رسا چه گل رغبت آهنگ سرودن ست و غنچه تامل از روی کدام
رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایه امتیازت بلند گرداند و الزام این
کوشش سرشته کابت بجای رساند مثنوی * چرا سے فهم بحث کسان خامه وار *
صریری ز تحقیق خود هم برآر * برون تاز ظلمت وهم خویش * مکن سیر در کوچه فهم خویش *
مرو همچو گوش از پی حرف کس * بدل ساختی غوطه زن چون نفس * که شمعی ز تحقیق روشن
کنی * گل معنی زیب دامن کنی * چه تحقیق نور بسیط قدم * که جوشد ز دل بی غبار ظلم *
انچه از نسخه دل فهم می‌کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جبانی برده و هرچه از خارج
جمع نمایی هر چند دفترهاست در چشم کشودنی چون قطره بر هم می‌خورد زنهار با گفت و گوی

بحث عالم خون گیری تا هجوم عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط فی بنایی از آن منزه است
که قطره‌ها بی سر و پا اجزای جمعیت گوهر نفهمند و تا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بنیاد بی پیوندند
بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرای دستگاه گوهرش
مسلم گردید و قطره که قدم تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم
چشم حق‌بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد * محرم لیلی برات شوق بمحمل نبرد * سیر معنی از خم و
پیچ عبارت فارغ ست * قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد * سعی‌ها در منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد * نکته طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر
استعدادها در حجاب قوه از فعل محروم مانده و کمی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده
فرصت سیر الوان قدرت نشناخته که سبحه دستهای برهم سوده آوازش توان داد و
کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دلداری بر بنیاد نهاده که پیچ کلاهی گریبان ندامت
راست توان نمود جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر همصحبتان معذور دارند و
مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر بید ریسمان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه
یافت مایل بکیفیت تری نمودن ست و آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سر گرم دکان حرارت
گشودن و بریان را بحکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه‌خواری ست
و مسجدیان را سر حساب ادراک نفس تا گردیده همان تعلقهٔ سبحه‌شماری نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بفضای تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نهانگاه
کعبهٔ دل چه سبحه میشمارد ناچار نقدی که در گرهٔ خویش نبسته اند از کیسهٔ غیر میشمارند و
سری که بخیال خود نزدیده اند از گریبان دیگری بیجا آرند از تغافل آباد افگنده این
وان مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صد هزار
غلغلستان وهم و ظن بکری گوش التجا بری تا از پردهٔ عافیت نوائی توانی شنید رباعی
انکار مکن نیز باش تصدیق نیست * و اگر بدل دلیل توفیق نیست * تبعیت خلق از
حقیقت غافل کرد * ترک تقلید گیر تحقیق نیست * اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد
درس این اندیشه از بر کردن ست و اجزای این نسخه بشیرازهٔ الیقین آوردن که مدرک

حقیقی

فضل بی کم وکیف حضرت حق ست و محرک طبعی بیان ارادهٔ ذات مطلق هرگاه شمهٔ ازین نکته
وا رسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام زیرا چون رفع سے این وقت دریافت بخیل فهم ماسوی
چه نیست نا تمام و انشها بیهوده است تا از انجا نداری و تحصیلها بی فائده تا از و نه خوانی

قطعه
نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد * ز سطر ریشه صد رنگ گلستان می توان خواندن
بهر جا دقت تحقیق شمع آگهی گردد * شرر تا نقطه پرداز چه اشیان می توان خواندن * سواد
نسخهٔ دل گر کند آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران می توان خواندن *

حسب الارشاد مدتی بمطالعهٔ منظوم از اشتغال ضروری شناخت و بقدر حوصله طبیعت را
مشغول تامل ساخت یعنی که فهم ناقص باقات ادراکش بیر سید بعرض شمع معارف
اقبال بیگر دید بهمین گریبهای نظر التفات روشن سوادی بهار می افروخت و بعون
چرب و نرمیهای زبان تحسین چراغ سے روشن افزائیش می اندوخت الکفری بسماع
اشعار حالی و جد سر میکرد و بند دق مضامین حاسب از جا در می آمد دران حالت زبان برق
آهنگش باندازه بیه پیاسے آتش در خرمن تصور ریخت و بیان سراپا فرهنگ بایماے
مناسب ادای حیرت از پرده انا لیته می بیخت باقبال قدرت رسای فکر دورگرد بلند
فطرتان از مضامین بلیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی سے بیگانه خیال
شهرستان سینهٔ طبع آزاده اش از صفاے جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی وجدانیست
نه منحصر تکرار مباحث و فهم ادراک ذاتی ست نه موقوف ساغر ورق گردانی

قطعه
بسکه جوش نم از بائل دیده گرد انگنی * برگ برگ این چمن خط لوح استعداد نیست * جوهر ذاتیست
موزونی نه کسب عارضی * گل بسے پر فشانیها چو سرو آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر
آبرو بر خاک ریز * نیست گل بغیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم بقدر صافی ست آئینه
تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست * جوهر ما یکسر بی تیغ شوخی خود بسمل اند *
دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست * از آئینه اسرار بینش مثالے پرده بر میدارد
بے نقاب فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری بتحریرے نماید یعنی
فضل حق بمطالعهٔ تامل آورد لی دقتی به تخفیف آشوب حرارت چنان که متعارف ست حرير
زر دیے بچشم بسته بود و چون غنچهٔ نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکے از یاران موزون
سائل کیفیت حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید فرد محرومی دیدار تو چون

در جگر انداخت * چشم چه کند چشم تواش از نظر انداخت * ازین دست نو رنگلستان طبیعتش هر
نفس زدن رنگی دیگر شگوفه می کرد گلچین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورده
و باین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر نسخه
جز بیمایه جمعیت هوش گذاشت هر چند عمر یست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
نیرنگی ست قانون نجز آهنگ بیدل بهمان هر چون زمزمه تهنیت اوست و رشته ساز
انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضه انوار خدمتش چه خورشید نگاهان
که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و باستفاده آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
ایشان این مشت خاک را در نیافت تا رشته تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه یادشان نگشاید و زمانی نمیگذرد که داغهای حسرت
بسراغ نقش پای ایشان جبهه سجود نیارایم **غزل** گر به بزم عیش وگر در محفل
غم رفته ایم * شمع سان بهر دمیدن از خویش کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز
عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدی بصد وحشت از عدم
آنسوتر ست * از رفیقان واپس اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را و بناله نتوان یافتن *
این پس و پیش اتفاق رهانیست با هم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست *
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت وحشت با آه حسرت می کشد * گاه همدوش
هجوم اشک چون شبنم رفته ایم * در قفای رفتگان چون گرد بالی می زنیم * لیک تا این
گرد آرامیده با هم رفته ایم * **استفاده صحبت** همای لامکان طیران اوج فطرت
عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز سدره نیازی کلاه حقایق پناه معارفی
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
نه دائره آگاهی هفت انجمن مشهود شاه قاسم هو اللهی **مثنوی** خورشید سپهر
لایزالی * یکتای جهان بیمثالی * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب امکان *
چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق *
آئینه گر مجاز و تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان تحیر نگاهش * هر گاه زبان
بثنایش گشوده ام صیت شهپر جبرئیل بقیم پرده گوش ست و هر جا نفس بیادش کشیده ام
نسیم وادی ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آشنائیش را باسر نوشت اعتقاد بیدل

تبسمی ست که تا نشان جبهه باقیست چون سجدهٔ حق از واجبات فرض نشمارد و تسبیح تهنیت
ثنا لیش را بر زبان شکر بیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگی ست بله ازهم ادای
فرض سر بر نیارد **غزل** در عالمی که با خود رسیدگی نبود ما را * بودیم آنچه بودیم او وانمود
ما را * مرآت معنی ما چون سایه داشت رنگی * خورشید التفاتش از ما زدود ما را * پرواز
فطرت ما در دام بال میزد * آزاد کرد فضلش از بند قیود ما را * اعداد ما ستمی گردید آنکه
صفر گشتیم * از خویش کاست اما بر ما فزود ما را * دیدهٔ شخت تحیر ست از لمعات انوارش
چه وانماید زبان سخنی پر حیرانست و فضای وصفش چه بال گشاید **فرد** قبله
خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه اش * اصطلاح شوق بسیارست و من دیوانه ام * اگر از کمالش
نشان بسیم مقدمهٔ لا احصی ثنای در میان ست و اگر از فضلش بیان سهی نمایم انت
کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق‌اند نه از سلک
توهم غیر و سواد حیرانان مجمع فرق آئینهٔ رموز هیچ نه اند تمثال تفرقه چون و چرا اگر از نور
با آفتاب چشم گشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه
بیند **نظم** با نور قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست * بآن نسبت که پنداری تری
با آب نزدیکست * نوای سخن اقرب از فسون زخمه مجو شد * ولی با ساز او این نغمه
سنی مضراب نزدیکست * درین دریا همان پیچیدگی گرداب پیدا شد * خیال ست اینکه
با گرداب پیچ و تاب نزدیکست * حضور کعبه می‌بینم خیال آستانش را * بیادش چون بنالد
سجده ام محراب نزدیکست * چو در آئینه رنگش تماشا کرده بیدل * گرش الحان
کامل خوانی از آداب نزدیکست * آرایش آداب مجلس شهر نعتش صد لی مع الله
جادهٔ طریقتش سخنی سیر قدم از اتم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون موقوف احکام
جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظور آئینه لبساط ادب روبار سیر ان
وقار سبک سنج گرانیهای عرض گوهر سقدر و خاکساری اوضاع تمکین خشک بدبیقام
جوشیهای خون منصور پایهٔ مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش معراج آسمان کمال
و سریر خلافت ارشاد پناهی بیمنت پابوسش افسر عالم غرهٔ جلال **نظم** سیادت
از نسبتش مفتخر چو بحر از گوهر * بزرگی از مجلس منبسط چون چرخ از اختر * کرم بطینت او مختص
چو موج بدریا * حیا بجبههٔ او صرف چون زلال بکوثر * آئینهٔ اعتبار عبودیت از نشان جبهه

سجودش چهره بخشای وسنگگاه فلکی وآب درنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا
پرداز گوهر بلکه تنزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز نسوبان محیط امکان و تقدس
از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان **غزل** تواضع موجزن
چون ابروی خوبان سراپایش * حیا آیینه گر چون چشم محبوبان رسیمایش * تبسم صد سحر
خمیازه سنج وضع خاموشش * تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش * برون از رنگ و
بوی سیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بهر جا گل کند
از گوهر شهرتش صدف نوایی * جهانی سینه پرداز دز دل تا واکند جایش * فلک با آن
زبردستی بود مشکل که واگیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او
مسلم قدرت لبریز چی گشتن * زخود هر کس تهی شد این پری بالد ز اعضایش * در سنه یکهزار
وهفتاد و یک میرزا ظریف را که بعرصهٔ علوم فقه و احادیث علم فطرت نعمانی می افراشت
در چهرهٔ اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین داشت مدخانهٔ تقدیر بسفر ملک اودیسه
جادهٔ هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور
گردانید بسبب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه ارگلگشت نواح هندوستان
چمن پیرای آن گلزمین فرموده بود و سایهٔ التفات انوار برات بر آن شبستان تال خورشیدی
گشوده مدت سه سال میرزا سی کمالات ایما چراغ محفل استعدادها مداد پرتو صحبتش می افروخت
و این ذره پرست پایهٔ اخلاص طفیلی نصیب از ان خوان کرامت می اندوخت درین
فرصت تنگی حوصلهٔ تحقیق نارسش دستی بخود دریافت و خشکیهای سودای تامل و تفکر
گریبان تر دماغی وا شگافت **غزل** خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران
گلچین شدند و با چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص
از تامل بر سر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی * یک دو چین از ناله دامان
نفس برتر زدیم * تا بهیچ شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم *
با آنکه شهود از معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت مرآت غیب
دانشش در هیچ زبانی دقیقهٔ ما لا یحل فرو نمیگذاشت معارف به نحو یکه اراده نماید محو فصاحتش
بود و حقایق بعنوانیکه تخیل کند صرف تکلمش می نمود و در وادی ارشاد و سلوک کلام قدسی
پیمایش درای کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلد

سر منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوهٔ رعنائی و بهمواری
فقرات منثور جوهر آئینهٔ نزهت منظور انجمن قدرت نمای و درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
افوارش به پرتو چشم باخته و دماغ بیخودی سراغ از انفاس بهارش بر انچه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان درد سعادت داشت بیرنگ از حصول فوائد هیئت نگاشت

رباعی

در کوی ولا رام گذر باید کرد * فعل بد خویش را هدر باید کرد * آئینهٔ شوق
باصفا باید داشت * در روی رخ یار نظر باید کرد * با این دستور شاهدان خلوت معانی
سخنی زیور کلام موزونی بمعرض خط قلش باز نداشته‌اند و نازنینان گلشن حقایق بی رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نه افراشته‌اند بهم عرفای دهر را آبروی
سجدهٔ آستانش سر نوشت جبههٔ اعتقاد و هم فضلای عصر را انقیاد مراتب فرمانش
حل معمای اجتهاد هنگام اوضاع باریده او هم از مشاهدهٔ احوالش نابینای خود مقر و شناگی
اطوار شبلی و جنید بمکاشفهٔ کراماتش معتقد و شاکر شده از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر
سخی لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق شاید بمن یهده الله درین صورت
چشم تامل کشاید و دلیل معجز بیانی خامه بکوشد تا برهان بپیوندد که محیط گوهر این جنس
صفات عجز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتوانند بود و غیر از مؤید بتائید الله وسعت
این قسم تصرف نتوان کشود ختم مراتب فقر شاید تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا موجد لمعات این انوار

قطعه

از ید الله گر نشان جوید کسی * جلوه گاهش
آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از راه جبین اولیاست *
مزرع سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * آنچه میگویند از عرش برین *
سقف فرش زمین اولیاست * غیب در هرجا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست *
گر به تفسیر کلام الله رسی * لفظ و معنی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پی برد *
یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان رمز مدعا سر انجه از پردهٔ قاف نون
کن فیکون شنیده بودند از رسا حرکات اوضاع اطوارش بی پرده مشاهده می نمودند
از نوادر خوارق و کرامات سلف نقاب حرف نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش درنمی یافت فصل گوهر نثاری نیسان مواعظش سراپا مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه بودی مقابل یک آئینه آغوش هرگاه زبان

بلمعهٔ بیان جلال سے کشوده دیده ها را در جرأت شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون سر رشته
حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدے
نفس آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا شودے نفس موسم بهار خرمن میشد در
احیاے موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** شیخ صد عمر ابد ساغر او وارزند * تا باین فشارے
از خمش آید بیرون * چه قدر چشمهٔ خورشید تطاولان آرد * کاین چنین لمعه از انجمنش آید
بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از نبایر مولانا یعقوب
چرخی بود بران ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خاندانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجهٔ مرضے اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتی
فارغبال مسند صحتش نمی گذاشتند با ناخنهای وسعت یاکیش از غلبه کوششش هیات
سم بهم سانیده بود و هیئت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده و از تقلب
در نهایی مواشیان گزیده و از شکل سر و ریش بیضهٔ مشتبه بر آورده عضوها از سر نو
ترتیب مشکلی رو نهاده و پیکرش دوباره انقلاب اعاده هیولاے افتاده غنیمت شمارے
نفس موهوم از اندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بنیاد گردید و عاقبت اندیشی
نے رشته حواس و از وهم شورش باز داشته تا بیشانه زندگی هول محشرش بنیاد گشید
نظم آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد صبح شکستن آهنگی * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروے بنیادش * گر همه پر سپهر باخته است * تا نفس هست گداخته است
حکما در معالجه اش خونها خوردند و غذا شها برجگر افشردند مآل کار کوششها با فسردگی
خون فاسد کشید و مقدمهٔ آن فساد بصلاح نه انجامید اگر توهم تهمت جذام وسعت
میفزودند ترشیح کفته زرد روے اثر مے کشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند
جوهر سیماب از آتشیان خاصیت مے پرید بتلاش استعداد معنوی خاک اهل قبور
آن قدر بهم نزد که غبار قیامت برنخیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور و انگشت
که غلغلهٔ صور برانگیزد بارها بجناب حضرت شاه پیغام بیمارے اداهی شود تا بمقتضای
نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بے نیازی نشود تا آنکه روزی التماس میرزا ظریف
بعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید یک نظر عنایت حستی

در بنیاد طبیعتش وا نگذاشت و به رنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آئینه زمین اعضایش
برداشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه
زنگ خورده جسم برهم زد قطعه ای بسا خاکی که از یک نسخهٔ ابر کرم * تا نگه بر خویش
چند صد چمن در بار بود * وی بسا پستی و بلندی که بیک موج سیل * تا تامل پا نهد از هم
هموار بود * هر کجا خورشید تابان یک نظره وا کرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود * عالمی از خویش رفت و چشم شوقی وا نکرد * ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدمبوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بر زمینهٔ آه از حزین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیاری دستی تا
سر تسلیم برافراشت بمضمون آنکه طبیعت بر اهانت مرده ام آثار یارت خانهٔ خاکم * تو می آئی
و من آسوده آتش در فراز من * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سرور عافیت
گردید که ما از تو چندین سال کلفت برداشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسائی هرگاه
مامورانِ عالم قدرت بار دوش ناتوانی برنگیرند مدعا راحت اوست نه تعظیم فرمائی
تشویش و تردد امواج این زبان تمکین طراز مسند گوهر مشاهده و گرداب است و آشفتگی نسخه
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه پیرائی دل بمطالعه آوردنی قطعه ای نفس تا کی وهم
از کلفت او بام برآر * همتی از گرم هست بود که بازیش کردیم * گر فلک صد در تشویش بر رویت
وا داشت * مژده ات باد که یک باره فرازش کردیم * نفسی چند که در عقده کم فرصتی هست
همچو تار الفت رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد ناسی از زنخمه که میمون بازیچه پی دینی
بود و خرس تکلم ناقص آئینی دائم الخمر لیش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش
با صرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در همین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخت
و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت پیش جمعی از برون گردان جادهٔ
ادب دهان گندیده اش در فحش گشود و بزبان نجاست مکیده چاشنی سب آغاز نمود
که اگر گوشت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با همچو خودستایان معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم علیمه و پایان طریق تملق نه پیمایند با زاهدی در نظر نیست که هرزه گردی
اینهم خاک او رنگ آلود عرق نکرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص

این طائفه غبارے از انجا بر سر نباشد اختیار عزلت کمینگاه امیدی نیست که بنقب اشتهارش
و مجلس صاحب دولتے راه تزویر وا نمایند و به افسون ساخته چند بقصد عرض خوارق و کرامات
کشا نیند نے صرفه گوئیها باین مرتبه که مثل خان درانی را بگوئید که با تر انجات بخشیدیم و
دکان آرائے ازین قماش که هیچ امیری را بفرمایند که با از مجلس دوامت و آخر یدیم اگر از
تمکین منزلتی و استغنا باشند مے باید بر در اعتبار زدند و اگر از غنا و دستگاهے چیده اند چرا
از حرص مستغنی نشوند غیر ازین مجلس تشنیع لایعنی چند که درس عقائد این سگ سیرتان ستم
از زبالش بدتر او یدو از مغلطها ے که طعمه خاص این خوک طینتان ست هیچا با جها و ید
بهمان شعله تعصب که سر بالیش در گرفته بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که در
دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت **قطعه** اے پنبه چیده برخلیش از تار پودے *
و انکه بر وے آتش جرأت گرسناسے * ای یا بداست کفن خون آنهمه ز پوست بیرون * خواهد
بخود چه افسون کنز تیغ بی هراسے * خمی که ناخن کین از جهل تیز کرده * برگشته سینه خود
خود کرده انده اسے * ای خون گرفته آتی و ستمبر بریده تحریکی * با حق ستیزه تا چند از
راه ناسپاسے * حرف زبان مردان پیغام منی انشانی ست * این پرده وا نگردد جز با طراوت
لباسے * تحقیق سخت دورست از ناقصان تقلید * شمع یقین نیابد از صرصر قیاسے *
انکار حال مردان همین بقا ندارد * ای سنگ خیره بر کن حق را نمی شناسے * چون کار
دروازه شهر رسید جماعه از پرده غیب خروش شنید فرانه از بنیاد زمین جوشید پا سلکے
کرسار سواریش بود بیک بار واژگون گردید حمالان و همراهان به توهم آنکه دروازه بر سر
شان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از
ساعتے که بحکم افاقت نقاب تفحص کشا فتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
شور حیرت از تامل نظر با غبار انگیخت و نفیر تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیر
بملاحظه پیش و پس چون خرے گم شده اش میجستند و سیاهے مغالطه بچشم تنزیل یاسا دور
می شستند ناگاه زیر طاق پلے که قاذورات شهر در انجا جمع میگردید از ان دروازه
تیر پرتابی بفاصله میکشید پاسرے بریشه دروی آماسیده و لا پی تیره متعفن بر سر و رو
چسپیده گویا تا بگردن در قطرات آتش سر نگون غوطه داده اند یا از نکال جهنم واژگون سرکے
بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینه وار صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نماے

شعلهٔ اضطراب از انجا که برق هیبت الهی هوش گداز است و آفت خرمنهای امتیاز بگمان افتادند
که در شور هستی بیرون دویده است و از سر پل لب غلطیده سلسلهٔ تدبیر محرک بهارش ساختند
و جوهر سعی به بوتهٔ تدارک گداختند هر چند آئینهٔ آب برنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
مفارقت ننمود همه قدسیان تفتیش بجز اش آوردند رشتهٔ زبان بهیچ گلویش بود
بکاوش چندین خلد پرس و جو عرضه کرده تازیانهٔ هزار صدمه گفت و گوی نهفتهٔ بروی آوردند

نظم

منکر انسان کامل هر کجا آید بچشم * تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در تجنیس نتوان یافتن بوی حسد * طبعهای متفاوت از هم یکدر بوده است * جنس یکسیم
هیات معنی ست بی ترکیب لفظ * ژاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است * گر بباطن بنگری ز
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
نشئه ها جدا است * چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است * نیز معنی گر بنفس محض
باشد اشتراک * از بهایم چند یک پیشتر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود بیدست و پا
ورنه خرس اندر هنر پیشرو از کمتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست
زین سبب بولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست * هر
خصم انبیا بودست کافر بوده است * چون ناسزای صریح از زبان لعنت بیانش بگوش
حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت نگاهان نکشیده بمجرد استماع
آن واقعه گواهی دادند که مذهب این بد البشارت همان ترک ادبست و بجزای همان
گستاخی مبتلای این شکنجهٔ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر شفیا که شبهه در طبائع
راه تخیلی تواند یافت و برق انتقام آنسه بر رشتهٔ نپیوست که غبار اشتباه جیب توهم
تواند شگافت لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر فروغ آگهی رسانید که نقش تامل
... اوبان باین تنبیه تحریر نیابد مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و چهره حال گستاخ رویان
باین جنس سیلی رنگ نگرداند مگر از دست غالب مختار دوران

فرد

عرض انتقام شکوه نار روشن میکند * این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند * قبل از اظهار این حقیقت حضرت شاه
بدولتخانه معاودت نموده بودند و میرزا لطیف و فقیر را هنوز رخصت وداع
نفرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استعفای
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی بجز کیفیتی از لغزش پای

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوریهای باطن بجادهٔ هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دورباش اقبال عذرپذیری تنبیه نماید غزل
دربادلان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویشش جا دهند * رنگینی وفاست
که از سر گذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بدطینتی اگر سپرد راه غفلتی *
خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند * پیچ و تاب شعلهٔ غضب زبانه بسلسله چنین ابرو
پرده تا شکنهای کورهٔ جلال لمعه بچهره افروخته سپر دکمشلی خودان محفل غنا فارغ انداز اندیشه
فخری که خلق مجهول به سینکی شان کشاید و شقیمان گوشهٔ فنا آزاد اند از توهم پیشکی که
هرزه درایان بعرض بدی ایشان غلو نماید اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس انبساط لقمه
است روا نمیدارد که هر بیباکی کمر [illegible] و ناسزائی شان بر بندد و از لقلقهٔ زبان تمردی
که بتر از ابادهٔ گناه باشد باسن آباد ملامت پیوندد فی الحال جانگوشان بارگاه
قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
کشاده که جان بی ایمانش بهمان نفس اعتدالی سستی قبض گردانیده به تعصب گاه ضلال
و ضلال ماکان رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علتش از برودت
و یبوست مجاری یافته بودند و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند از همان حمیم و غساق
در کاریش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجهٔ لقوه بر آید بمجرد عمل
مرو گلویش بند شد و فرو ماند شست تا آنکه غریق عرق گردد هلاک شد قطعه بسوز
ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی * گر انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی * ندارد
اشک سوزت جز جهنم دامن دیگر * بلغزش سر روی از خود نظر کن تا کجا افتی * درین وادی
سبکروحانه باید زندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود ور دوای خرکه خویش رفتی * دران
ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی ناموس
هیبتگر و تحسین آیین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح
سداد امور که بقبض اختیار این ممالک بقبض تصرف باد اگذاشته اند و رقم خیر و شر
این صفحه یکایک توجه بانگاشته اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و بتغافل پرداختم با تحکم و بانت طبع جمعی از این جنس
نی اوبان به بساط آرائی قعر جهنم پرداخته اند و بغرور شیوهٔ گستاخی اکثری از این قسم

بیناکان سرمایهٔ دین و دنیا در بنیاز ند و قوع این قدر تمهید قفل دل فریبان یک جهان کس
و ناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شایان بفضل الله بالیقین و مایزید **قطعه** نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کوتا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در تماشای شمع
آتش میزند * تا سواد امتیاز انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه *
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زین سیچکانند نیش فصاد از رگی * کان قدر
رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خار امن بنای عالمیست * از شکست موج دریا
صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تعداد دگر در کار نیست * خامشی گل می کند
تا ضبط ناموس شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنای عرض کمال
بیشتر بر لقلقهٔ زبان گذاشته اند و از پیشهای فطرت هیچ تکیه ندارند بانکار احوال کملا کمال
باکلاه بی نشیمی که با دخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشیدی می افروزند
و با قدم سنگ تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه وقار می تازند
غافل که ساغر خالی را غرض نشار پیمائی به قوت رنگ راست نباید و کیسهٔ تهی را بباد مغزی
گره فقود رائج نگشاید اینجا هرزه درائی کاروان لاف از سر سنگ طعن دیگران مشتاق شانه
ریش کاوی خریدن ست و بچاشت مدرسهٔ گزاف بهمان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون
خری دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بسته ایمان کشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی به حرف یقین نهاده اند و لایت بیجان
سنگ کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبهٔ که قیسلی سائل منصف معقولی سخن ست جواب منکر
همانقدر گردن شکن کوچه دادن روی دنیل و تخت آرای ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ
آتش و اثر دربنائی هیئات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر
قدرت جوشش انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر بآن برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و بآن روشنی پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ
نفاق پرستان نه بیجد رباعی تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر مکروه است * که خوردن و بوی مشک
بیرون دادن * عجب چشم بندیست که معجزه و کرامات از عالم صنائع فهمیده اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی‌یقینی نیست تتبع طور نابینایان وسیلهٔ
خجالت کوری بپسندد و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بیرونقان
تهمت قهقهه بر خود بندد بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوے آنهمه بیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
تماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوهٔ انکار بر باقورهٔ جولاهه بسته اند
و نے وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکوچپ و راس بخته اند یعنی
در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند و خود
فروش این بازار را بحرف مبغیه تنیدن دکان بخو ریچ آراستن ست و مدعی
این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن یا نیام نے تیغ مبارز خواستن رباعی
گرم درپے رطبع خود کام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز نفس *
نے زینهٔ تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه
میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی عذر دید ولیقدرتا سلے چشم از توجه پوشید
سکتهٔ وضع حرکتش بطبع روان ناموزون افتاد و در وضوح این معما زبانی باستفسار گشاد
معروضداشت که در دریائی محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردد اگر با وصف مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می‌کشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نمیرود و صدق مقال نے وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمیشود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهے طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و لقوه گوهر تحسین از صدف ماهے
کام لب بیرون شمردند مقابل این عمل درویش نیز شور تاخته را غوطهٔ قلاب اشارت کرده
مهمان جنبش مبالغے از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهے از آتش که غیر سمندر
بر نمی آرد نادر تر است از هوا که با آب نسبتے قریب دارد پس افعال مردان را بر مقدمے
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیفرازد
و چون ناوک شست صاف تا به نشان گرد کمند گوشها با تقیا صداسے زه نپردازد
معنے این بیانی نیست بهوس انشا قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیر و نے مخواه نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ ناسے گلو خراش

بفتوای انصاف رنگین گیران امتحانگاه طاقت اگر سر از پا تسلیم هستی نتوانند گردید باری القدر
خاک گردند که زبان دعوی در سر ندوانند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت ترازی خطا نیست
و در مقام عاجزنفسی شوخی عربدهٔ بی حیائی تغزل آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند*
از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند* در هیچکس که غیر خموشی علاج نیست* بر هرزه رسته نفسی
بچون و چرا کنند* عریان تنان بمعرض انکار پیرهن* تشویر جامه که ندارد قبا کنند* شور
غبار هاند نفس هم فرو ترست* چون سرمه چند سعی عروج صدا کنند* زین نارسائی که
بخود هم نمیرسند* پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند* جولانگه خیال جهان جای خنده است*
لنگان دمیکه طعنهٔ وضع عصا کنند* خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا محرم یقین
به حقیقت کرا کنند* کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجازستان عالم کون
هر جا منشأ ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی
خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است
جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال مقبولیست موسومش ساخته و در مقامیکه
لمعه قدر بانی وجود استعداد هدایت مایل سنی تعینی افتاده است عیاسی اقتدارش
باسم ولایت که جلال حقیقی ست واگشاده در آئینهٔ انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال
مضمر ست بتوهم موهومی و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال منتشر سنی شائبه
معدومی شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشأء ولایت دارد دستگاه
اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس
ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض
استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بمثال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک
صورت و معنی لایزال در خراج اعیان سایست و قدرت این دو موج چون حقیقت بوزن
سنی تعطیل و توقف در محیط امکان جاری ست ازین دفتر بغور هر نقطه که بپردازند
سواد عظمیست دقیق و ازین ساغر ملئی هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان
تحقیق سنی تامل مطلع و مقطع جبل و آسی سواد خط پرکار روشن ست و در درسگاه یقین
بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صفحه عینیاست هرین نظم در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل ست
چون شگفتن موج زد گل ریزه مشق رنگ شد* آن صدا کز خامشی محو نقاب تار بود*

ناگهان چون خامشی عریان سیاآهنگ شد
شوخی رنگار گرچه پرده روی صفات

دیده پوشیده با خود وحدت سیر وحدتی
تا ثمره وا کرد کثرت خانه نیرنگ شد

بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
باطن اینجا ظاهر است ظاهر اینجا باطن است

هیچ سنگی در ره جولان ما هی نبود
کوشش ما پای در دامن کشید لنگ شد

چون برون جوشید حیرانی پرده دار رنگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی می‌کند
هوش ما عالم چرا در فهم معنی دنگ شد

الحاصل درک احوال این طائفه غیر همین طائفه رسمیست نیابد و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگری نه پیماید خاک را بی حصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محالست و سایه را بی حضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودنیست و از گنجینهٔ رموز بانمود قفل کشودن

نظم

حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن
سراغ عالم دل از من بیدل چه می‌پرسی

رگ ابر از فشار ریشهٔ پژمرده نگشاید
اثرهای عنقا از طبیعت سائل چه می‌پرسی

سپندم یک طپش عرض نوای سوختن دارد
ز برق فرصت خود واغم از محفل چه می‌پرسی

خط وهم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم
هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه می‌پرسی

طرف محویست در تحقیق اسرار حق ای غافل
به حق هم گر خطابست از باطل چه می‌پرسی

نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خودست اینجا
ز لیلی بیش حال لیلی از محمل چه می‌پرسی

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و ادب افزای استعداد کیشان به آئین دوام شفقتی که اخلاص کدهٔ میرزا لطیف بهمین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بود و پرتو عنایت از در پاش لمعهٔ سعادت مهر خورشید روزی سایهٔ ابر کرم گوهر پاش رشحات حقائق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می‌نمود ناگاه لقمان دار انشای روحانی حکیم عالم گیلانی که تفتیش حد تفتیش از حرکت نبض نگاه بعلت خواطر پی بردی و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزوها واشمردی بسرگرمی ادای کاری چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجیب وزرمی شیوه همواری چون آب گوهر رعشه از اعضای موج برداشتی و بحسن حرکات شیرینش بر لبهای تحسین راه نکیدن سر بست و حیرت بیاسی انداز تقریر دیدنیانهای آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتی بموزونی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشی و طبیعتی بلطائف وضع آرمیده آئینه ایجاد همواره جوششی سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه بارباب محفل قدس منزل گردید و رجواب هر خطای تا نفس بحرف رسانند

چندین عربیه نیاز عرض میسداد و در مقابل سر اشارتے تا بے تحرکت آرد بر ارتسخیم

قطعه

ادب می‌گشاید ... خوشا قطره کز نم فیض دریا ... شود قابل خفت ترزبانی

زہے ذرہ کز تماشای مہرش ... کند آرزو و بسمل پرفشانی ... توہم سر فلاک نہ کلاہ سعادت

اگر سجدہ وارے بپای رسانی ... نبرمی کہ عجز است ساز قبولش ... بتن خرابی رشته ناتوانی

مطالعہ طرز نگینش نقش کلفت از صفحۂ دلہا بر داشتہ بود و مشاہدۂ ظہور شگفتہ اش در ہیچ طبیعے اثر تنگی نگذاشتہ آن حضرت از کمال توجہ فرمود ما از حق در خواستیم تا باطنت را بر نگینے ظاہر منصوب گردانند و آئینۂ اعتقاد ہم برتبۂ صافے کرامت رساند اما غریب وقتے بانجا ثبت کشید و طرفہ حالتے عنایت بآن طرف گردانید بہر حال انجام صیقل کارے حقیقت نہفتہ موعود ست و گل کردن اسرار معنیت در ضمن ہمین ایام معدود قطعہ

تا و تو جملہ منتظر فضل و رحمتیم ... تا شاہد قبول نصیب کہ کیست ... در ہر لباس آئینہ ہا و ام چیدہ است

تا جادہ مائل چمن انتظار کیست ... از سبزہ تا نہال جگر تشنہ اند لیک ... بر رشحۂ سحاب کرم اختیار کیست

سوم روز آن صحبت کہ واصلان انجمن دیدار بیاد دولت اقبال ساختہ بودند و تماشائیان گلشن جمال بہ آن تسلیمکدۂ زانوے خیال پرداختہ بعرض رسانیدند کہ حکیم طاہر را یکایک بحران سودا و دریا فتہ و جنون ناگاہے گریبان طاقت شگافتہ نبض جمعیتش چون موج بحر طپش فرساے شعلہ بیقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتہ گداز نفس شمارے با این ہمہ بے اختیارے اشک چکیدہ آلست مائل خاکبوس این آستان و آہ رسیدہ بر فشان سواے این آشیان رشتۂ سازش اگر از دست نوازش امداد رساسے نگیرد و گسیختن آن دریختہ و مہرے پیمانہ اش اگر از چمنستان توجہ طرف طاقت ہم نرسانند بر خاک نا امیدی ریختہ نظم

چمن گر سایۂ داماں اقبالت بدست آرد ... خزان آن تشکل کہ بر جمعیت رنگش شکست آرد

بہر جا سے کہ خندد یکنفس نقش کف پایش ... غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض میرزا لطیف را بہ بارگاہ حضور طلبیدہ و فقیر را نیز ہمعنان تہیہ عیادت گردانید فرمود انفعال حقیقتش بمعرض ظہور رسیدہ است و زنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشید کیفیت این حال دریافتنی ست و اسرار این قدرت و انستگا گفتنے اما اگر برفاقت ہمشا عزم ملازمت ما نماید زنہار اقبال نمانید و بترغیب صبر و آئین تسلی مانع آیند ہنوز دو روز دیگر باقیست بطریقے کہ در ارادہ است آنچہ معین ست ہر آئینش خواہیم کرد و خود

بجنبش این طرف خواهش نسیم آورد رباعی

معجون حکیمان الٰهی دگرست
اجزای سفیدی و سیاهی دگرست
پرهیز مریض وصل صحبت اینجا
یعنی اثر ادب نگاهی دگرست

القصه تا ببالینش رسیدیم گریه صفا قدم پیشتر استقبال نامنوده بود و تا لبی به پرسش احوال بازکنیم توجه هزار رنگ بال تظلم گشوده بیتابی بی حبابی در نظر نالید تنک مایه استعداد بهم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید و حیرت نگاه انداز بازپسین موجوش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده می گریست اندیشه نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بی دست و پا محبوس شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روزها لازمست برق غیرتی بر خرمنم نظر دوخته است و لمعه ستیزی چراغ هیچ دیدم افروخته نه جرات اظهار که نقش هیچیالی بر لب توان بست و نه طاعت ضبط که طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش سیل ست خرخاک پاس به سر کردن سرمایه تعمیر کجاست و حاصل در رهن تست غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست تافته که بی سایه عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاویدیم باید بود و شعله زینهاری سراپایم در گرفته که بی رشحه ابر هدایت نجاتگستر عنا الیتم باید فرسود نظم

خوبان که ره طبع مشوش زده اند
دست قطره هر نگه تیرکش زده اند
چون شمع گداز تا کیم آب زنند
تدبیر کیست و در من آتش زده اند

چون شما را از محرمان آنجناب تصور می نمایم پرده جرات از کار می گشایم نیست پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچه این کلفت سرا مدفون ست و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوبیت موکد زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام نظم

تو تا چشمی بحال خود کنی باز
سر سودای یاران کجائیست
ازین هنگامه بگذر بی تامل
تماشا پیشه را سیر مزارت
غبار رفتگان در سرمه سائیست
شکست رنگ امکان داد آواز
به فکر خود گره گشتن رسائیست
دلیل حال عبرت آشنائیست
ز زیر پا نگاهی تا به سعی
که الفت یک قلم ساز جدائیست
مجسم عهود و شام آن

روزی که استعدادی فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنی به دماغم خورد که گنده تر از بخار کبریت و شکلی دو چارم گردید موجش نزار حیات عفریت دود پیچیده

مشاهده کردم سر از قبر با برآورده که از افروختن زبان شعله اش سے نالید بل انگشتی سعین دیدم که سوختن ور کسوت خیالش سے نالید و چون تامل بر رفع شبهه داشت خرسی بود در کمال کراهت نشسته و لبعد انبوسے سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیم شد که بے پردگے این نقش رقم عبرتے سے نگارد وگرنه عبور خرس در هیچ مقامے صورت ندارد و دلگیرے کدورت شام سوادو ابهام روشن کرد و تیرگے آئینه روزنهال

هراسے بجلوه خیال آورد	در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
لوح سود ایک قلم منقوش اوهام ست و بس	سایهٔ خود هم سیاهی گر کند بے وهم نیست
خاصه سرگه سایهٔ آفاق گیرد بیشک و بس	خواستم بر گردم ناگاه خرس فریاد

بر آورد که اسے ظاهر بین نور الدین ام از بن مهراس اما از کدورت شائیم مسعنے نگار عبرت نشناس اینها نتیجه آن معاصی ست که در دین باطل خودگان عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتے که در مزرعهٔ اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده سے نمائیم و در انتقام یوم موعود یان باین اصناف عقوبت چشم می کشائیم اگر از روے حقیقتم نقاب بردار ند زیر سنگ مشاهده اش دیده آب سے پوشد و اگر شعلهٔ باطنم شرار سے ابعرض آرند جگر فولاد در مقابلش زبان گداز میخروشد اینکه من میکشم نصیب اسیری مباد و انچه سے بینم دیده هیچ کافرے مبیناد نسخه حالش باین مضمون ندامت بیا نهاد شت و ساز اعمالش بهٔ این آهنگ عشاق غبار توجه سے افراشت

مثنوی	کای عدم از چه رنگ گرد آمدی	بر سر ما چه خاک افشاندی
همچنان کاش خاک می بودیم	تا ازین ننگ پاک می بودیم	هستی از نیستی سیه‌تر بود
سایه از خاک هم سیه تر بود	آه ازین زندگی که آخر کار	گرد بر دوش ما شقاوت بار
غوطه زد در جحیم سیاه عمر ما	آتش آمد برون ز گوشهٔ ما	آمد و رفت ما نبود جز بی
خرمن برق زد و سبحان نفسی	نان نفس دمید شام امروز	صبح چندین قیامتم امروز
ده نفس زندگانی باطل	کرد ما را ز اصل خویش خجل	آب تا حاصلش بر سیاه بود
سوی منزلی که فریبا بود	آن صدا بیکه گوش کس نشنید	تا ابد چشم بسته با بدید
به بیان حرف ما نیاید راست	شمع افسرده سوختن برخاست	کرد خرسیکه دین رقص ایجاد
مرکز صد هزار نفرین باد	بجز و شنود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست	

و بنجو دی بر صفحهٔ خاکم نقش نسبت رفقایم از آنجا بر داشتند و برین بستر هم پهلو گذاشتند
برق این هیبت زهره ام گداخته است و غبار زندگیم تمام ساخته نخواهم بتهدید یک مژه
راحت و نه بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم مے بندم غبار آن تمثال بعالم خیال
پیچیده است و اگر مژگان باز مے کنم همان شکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه
یقین گواہے مے دہد که گشنش این رموز اثر نیست از توجه حضرت شاه و سرمه این عبرت
سوادے از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است
مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتے نگیرم برین گم گشته
جاوید همت حضرت گمارید و برین مرده ابد مسیحائی واجب شمارید آشفته توبه ام بصیقل
ارشادے صفاے حسن قبول گیرد و چشم از ہستی ترسیده ام غبار آن درگاه را بالش
سرمگی پذیرد **نظم** بعد مردن گر بیٔن داغ ست وحشت زاے من ؁

خاک هم خالی و آتش بینا پیما جامی من	گر بصد جا جنبم سرنگون غلطم چو شست
در دل مایوس خود یارب بلغزد پاے من	فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من خواب غفلت واے من	گفتنم حکم بے نیازے مشیر این مصلحت است

که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت و وصول بمنزل مراد موقوف التزام این جاده
است و حصول گوهر مدعا بضبط همین سر رشته اما ده انجام متحیرین مسعود است و عافیت مستغفرین
محسود مژگان یاس صریحاً بلغزش عجز در آورده و سطر آشفتگے اشکے بمضمون تسلیم تحریر کرد که
بیچارگان در بیچارگے ناچارند و بے اختیاران در بے اختیاری بے اختیار **شعر**

نه بعشق سوخته و نے هوس گداخته است	هیچ هیچ آئینه تا نفس گداخته است

الحاصل آئینهٔ حالش صورت نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بندد و ساغر قلقش
کیفیتے نشان نداد که هوش از تصورش با گردش رنگ نه پیوندد و بعد سه روز از ادای عیادت
چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ بر داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت و صدائے
از هوش برون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید و نفس باخته تلاش گریبان دروے
آفتابے از در در آمد کلاه سوخته اظهار برهنه سرے اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح
شبنم اشک در کنار و در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و
سر بخاک نهاد و لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خورشش جا بخشیده هر چشم زدن چون آئینه زنگی سے می‌گرداند و هر نفس کشیدن از وداع هوشش سطرے سے می‌خواند نظم

هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
از تحیر چه شناسم که چه سے می‌پیمایم
خبر در آغوش تو نهالے نماید جایم
که عدم هم نتواند که کند پیدایم

ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بگشایم
جلوه‌ات هر قدرم ساغر نیرنگ و صدا
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش

هر گاه مخاطب عبارات مراحم میگردید عشقه
اعضا لیتی می‌بخشید زبان بیخودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش باین
آهنگ ترنم می‌نمود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و سر در رحمت روی توقع آورده غفلت

عالم ترحمی و بحیرت کارم سهی نظم
بوده خاشاک من آواره گرداب عدم

تحمل آهی همه تن یاس بیار آمده ام
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام

فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

که درین عکده از بهر چه کار آمده ام
در محیط اندیشه دودی سے می‌گردم سررشته بخانمان سیاهی کشیده
در بیشه زار تخییل شرارے سے می‌پرورم حاصل بخرمن سوختگی انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو نفسے
باقیست آغوش کشاسے وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه در قطره آبیار انفعال
حباب وید نظم

یارب بپدیست و یار خاکم سر دار

ایام در رنگ طاقت زود و دم رفت
دست بود دم شکست پا بود دم رفت

از شرم زبان توقع سر دم رفت
ازین عالم هر چه لعبه حق

سے می‌آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود از دست آنچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت
گستاخ روی سے می‌زدود نکته صعب ترین حالتیکه هیچ سر صدسے متهم خیالش مباد هر باده
انتظار ذوق فضولیست و دشوارترین قیامت یکه هیچ متوقعی غبار کمینش مبینا و در وعده گاه
امید اندیشه نا قبولی قطعه
عمریست از امید و لیے نقش بسته ایم

آنجا که صیقل آینه دار تغافل ست
گر حسن کم نگاه فتد وا سے آئینه

پیداست تیره روزی اجزاسے آئینه
گذار رفتش عالمی را غوطه

در اشک داده بود و تماشاسے لطفش از چاک گریبان در ها کشاده شاه حقیقت پناه این
ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند ابیات

ما هادسے عالم صفاتیم

کو مرده بیا که روح بخشیم

ما جام جهان نماسے ذاتیم
کو تشنه در آ که ما فراتیم

و فرمود اسے حکیم زمین تا آسمان یک درفیض تصور کن که بار بودن از تسلیم حلقه اش
ابداً سر نخواهد پیچید و فراز منودن هرگز بیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل

وسعت آغوشی شخص رحمت ست و کشادگی این نگاه محبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهانه جوست و کرم سخت التفات خوا اینجا عقده‌هاے غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاهے مے کشاید و رگ خواب در یک مژه باز کردن نگاه بیدارے مے آید تا رعونت سر در پیش افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمیدن زند محراب شعر

سر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم	گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر ست

خوشت باد که ندامت غبارے انشکت نوید لیست از شستنیهای رقم سیاهکاری و پاس آهنگی توبه رات مژده از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر مشتاقت بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت کشود و بعرض ظهور این بدایت از شکنجهٔ قید اوهام وارهانیدن ست و بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هر کرا برگزینند باین وقت گرد این حالش برانیند و هر کرا به نوازند باین آهنگ مضرابیش نمایند.

خیر محض و صلح کل بود ست در بزم قدم
حیف و صد حیف ست اگر در راه سر ساید قدم
غنچهٔ صد باغ عشرت عقدهٔ صد دست غم
ور به غفلت رفت بر طرف جهنم زد علم
سوخت بینش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم
تا نگردد هیچ صاحب دل بغفلت متهم
عدل مختار ست بر هموار سے بر بیش و کم

قطعه
آدمی کام روز تهمت ساغر نیک و بد ست
جامی افسوس ست اگر جوشد به آهنگ فنا
گو سر خون بستهٔ دارد که نام او دل ست
گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوهٔ طوفان غبار
یارب از برق فنا بینا دنا دانے بسوز
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
بعد ازان به تلقین شهادت از زمرهٔ

ساز یکتائیش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نواے مبارکباد و شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحباے تشریف سعادت بالید ساعتے بسر بریدم به بوسه گاه قدم حضرت افتاد و به نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که درادای شکر این عطیه هر نفسے هزار گانه کم نمی خواهد و من یکدو نفس بیش ندارم رخصتے تا به منزل گذارم و بجا آرم دوگانهٔ اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار هست و سروش کرم در صلاے شوق بے اختیار فاتحه از انجناب حاصل نمود و هواے آشیان جمعیت بال کشود بعضے از اعیان محفل حال تنبیه او تا مشایعت کردند و تا داخل خانه گردیدنش آئین مهمانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در میان

نفس راست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب وسواس
خروش برخاست که اسے محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بیست چون نقش جبین
بسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه لطوف جنازه اش رسیدند و پروانهٔ
کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمرد و دست
مبارک بجا کش سپرد

نظم

سوختم از بی‌فشانیهای آهنگ شرار | گر طلسم سنگ جست از خویش تا آگاه شد

آن گدای بینوا چون بیشه مخمور نده بود | ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد

همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف | یوسفی در جاه آمد تا برون از جاه شد

روزگارے کسوت ماتاری دو هم داشت | چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد

تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم | صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد

درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است | نیست محروم اجابت گر خموشی آه شد

شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من | چون مژه آمد بهم افسانه کوتاه شد

دیگر بیدل پرداز ملت کیش گراست | ما فی الهم آسته تشویش گر است

از اندیشه شاه فکر درویش گر است | مومن فی الجنة یخواه که کافر فی النار

اما مقوله از معتقدات صادق کلاهان عالم رسوخ خلاء گوش بے افشا
و نکتهٔ از مشرب چمن طرازان بهارستان استقامت دماغ پرور نهالی که بحکم من احب قوما
فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ تحقیقش نگیرے و در ماتم وفاق خاک بسر اعتقاد
ریختن ست و هر کرا بالفت برگزینی و هم وصف کیفیتش بر شمارے در غزای اخلاص غبار
توجه انگیختن هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسے فروغ تحقیق داشته باشد
حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد
در بار بهار این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این
انجمن جمعیت یکدستی سے تا بنه تفرقه رنگ و نفاق

نظم

پرتو خورشید بر آئینه هر جا تافته است | عکس دیگر در قضایش راه کمتر یافته است

هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند | غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش نشکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه بر ائمه معصومین ظلمی ست صریح و لاف حسب این طائفه
با آن تقدس نسبتان تهمتی ست قبیح که هرگاه دم از حب میزنند نفسها توام بغض مے بالد
و تا حرف مهر بر زبان مے آرند معنی مترادف حسدے نالد نقش و رحیه مذهب از شعبهاے عصمت ست

و ثنا ضرا در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و بی تبرای زید صورت نمی بندد
اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جهل فطرت می خندد و تبرا از غیر محبوب فراموشی
می خواهد نه با خیال اضداد سرگوشی اعتدال هوای گلشن اتحاد به توهم غبار رنگ میگرداند
و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن
برق در مزرع آگاهی کاشتن ست و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست ٭ حذر کنید ازین پنبه شرر آلود
اگر نگاه تتبع سراغ جلوهٔ اوست ٭ نمی توان به تماشای نوبهار آلود
چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند ٭ خیال دوست صبا و اشود غبار آلود

بی تکلف دلهای این قوم از رایحهٔ حب اهل بیت بنای گلابی در بغل داشت اگر شیطان
در آن طرف نمی شناسید بساط اعتقاد شان ریحان زاری به عرض آورده بود و اگر تعصب
در آنجا نمی رید بینائی این بی بصیرتان مایهٔ ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان
دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زنده صادق باش و بکذب و افترا صداقت
متراش که ندیمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت
کس نه بندند قطعه ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش ٭ کاین چنین آگاهیت ننگ عالم غفلت ست

دل سراپا بغض و آنگه لاف حب اهل بیت ٭ زنگ ایشان گو اگر آئینه دار الفت ست
عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند ٭ وز خری بر خویش می نازی که اینها عفت ست
نی حسد اطوار حیدر بود و نی فعل حسن ٭ آنچه بر فهمت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی لقاست ٭ جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب ٭ بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانهات صد نسخهٔ قرآن بود ٭ صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت ٭ دانه را بوی زمین شور برق آفت است
فحش و سب در دین ایشان بدتر است از کافری ٭ خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت ست
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش ٭ تا سگی باید مکدر بود دنیا ساعت ست

واقعه روزی بیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای
فلکی و زمین اندیشه اش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مزرع ارزمین ساخته

با میرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً به علت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و الم بسته اند و سر رشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض شدید گاهی خناق بنای گلویش زمزمهٔ بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران میشکست الم ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحلیل استخوانها قرعهٔ فال در هم شکستن و مبالغهٔ تشنج اعصاب خطوط تکثر از یکدیگر گسستن اشتغال جانگداز تبی چون آتش نیستان در زوال بلندیهای استداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی است یاد یا تو اسی بر سر بالینش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی در پیرهن مویش چنگ ناامیدی نواخته

مثنوی

فغان از نارسائیها نفس شد
مژگان سر به بوار تحیر
بجای پوست رنگ ناتوانی

ضعیفی تا کشد از خامه نالش
پر پرواز وا ماند و قفس شد
زبان چون برگ گل محروم گفتار
بجای استخوانها سخت جانی

چو گرد افتاده در پیچ نهالش
نگاهی داشت لی برگ تصور
قدم چون نقش پا مایوس رفتار
در حالتیکه اطبا را بحدث

علامات فنائیش دست قدرت بر عشه کشیده بود و معالجهٔ امراض لا دوائیش حرکات حرارت سکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایهٔ دیوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور می کردم و قطع راه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم خمیازهٔ صبحی که بچشم انتظار می کشیدم خندهٔ شام ناامیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای جمعیت بقا می کشودم زنگ آئینهٔ فنا می زدود بمطالعهٔ یقین پیوست که صریر خامهٔ نفس امروز ورق ما دمن می گرداند و طومار گفتگوی وهم وظن بمهر خاموشی جاوید میرساند اگر ممکن ست ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندی توانند رسانید یا بتعلیم افسونی تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هر چند به حکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم بار سر خاک غربت چندی سر بر ورق خرسندی موهوم بپاشم با د جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار را هم بر دارند　　هر که شد زین خاکدان آماده ساز سفر
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند　　خاک بر خاشاک گه بر موج مے پیچد غریق
حیله جویی عاقبت صد رنگ افسون میکند　　خامشی بر شمع مے بندد هجوم پیچ و تاب
قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند　　فرصتے کو تا نفس بالی بهموار سے زند
بسمل از رقصے که دارد گرد مجنون مے کند　　سعی از خویش بیرون آمدن فهمید نست
فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند　　خرسینی نالهاے بے نفس طبع میرزا را

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بے بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بے اختیار فرمود ای غبار تے نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبله شکست دل بنجار صحرو مے محراش به دامن جمعیتے باید دعا میگردم شبهه کم فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل فیضے سراغ تحقیق رسید هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی ببوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا ناگاه دامن مژگان بچین نگردانده چشمے بمطالعه جمال شهود اقبال مشرف گردانے که امروز اعجاز مسیح ودیعت آن انفاس قدس اقتباس ست و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاه احترام اساس نظم

ستمکشی که طواف درش هوس دارد　　نوید راحت جاوید در قفس دارد
زبسکه ششش جهت صبح فیض در جوش ست　　غبار نیز در آن آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ادواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر نداری و هر چند آنجا غبار بباد و سند خبر معراج اقبال مدعانه شماری که مرونت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح سعادت فرار و خاک گرد پایش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر مے آرد همعنان این تدبیر بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل سعین مراجعت نمود استحاصل آن معدوم هستی تلاشش بر و بیارگاه زندگے پناه آورد و بهزار بیدست و پائے شرف قدمبوس حاصل کرده بآداب ناتوانے جای ناله نگاهی تا مژگان مے پیمود و به آئین عجز در عرض مطلب

نفسے بر لب می سود و نمی سود　　کاسے محرم راز ناتوانان　　آئینه راز بے زبانان
غارت کده ام چه وا نمایم　　پر بے نفسم چه لب گشاییم　　کو بیت ز محرمان اسرار
بر عالم غیب عرض اظهار　　هر جانب احتیاج گرم است　　نبض سائل نگاه شرم ست
آئینه جلوه احتیاج جسم　　شاید نگهے کند علاجسم　　خلاصه حسرتها آنکه تشنجه این

غربت سرادر با قلم وحشت خاک خود را بیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعا ست
و از حق عطا بازگردد متوجه جناب الهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل مژده
شفا بیت سرور گرداند مجدد خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی کشود و طپشهای حسرت عجز بسمل وا نمود
که بار گران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش دارم بردارند
اولی آنست که عهد زین جا بنجا کم سپارند عطیهٔ صحت وقتی باورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی
شوم و بیقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانه که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل
وسواسم بگشا تسلی نگراید رحمت منسوبان این آستانم باید بود تا کمال صحت از آئینه ام رو
ننماید بغبار همین بساطم باید نشست

رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست　　جبین تمام و دکان سجده وارم
فنا شدم و آئینهٔ بقا اینجاست　　تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سر شبانروزه قدم جانی که مداشت بساحت می افشرد و احرام جبهه سائی
که مقدور بیش نبود بیش می برد و هرگاه آن حضرت از حرم سرای عظمت سبارگاه
صحت تشریف می فرمود سایه وار سیلی دست و پای می دوید و جبین عجز بر قدم مبارک
می مالید بانواع تظلم گرد حسرت می بیخت و باقسام تضرع غبار توجه می انگیخت
ترکی از لبهای بی تردد نوید یافته و گرسنهٔ خوان نعمت بی حجاب تشنگی فقیه از افزایش
عرض تکالیف سر موی لب ناشتن سخنی رساند و بقدر تغییر رنگی از زور تقاضا پهلو نمی گرداند

رباعی

در هر خاکی که پا فشرد دست امید　　هر چیز که دل بحسرت آویزد از و
گر خود دم اژدهاست بگریزد از و　　مشکل که غبار نیز برخیزد از و

روز چهارم حضرت شاه میرزا
را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را برای ما از کجا آورده اید و این مرده را بار
دوش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیای خاموش گردیدن و شراری مستعد
چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه
مهلت یابد مدت حیات خضرش توان سنجید مرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار
کرم ست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتی همین چراغ آفتابی ست عالمتاب
و باد اگر می نگاهی همین شرار هزار آتشکده در کباب بهار بی نیازی تا دیری
بغنچگی تأمل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی بعلت افسون اهل دنیا جمیع
احوال دشمن آسایش خود ست اگر در مزلست فضولی هوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن می داری و اگر در سفر خار خار سودای وطن و آهنگش نمی‌گذارد نه در صورت
سفر بهره یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاشش
بی حاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی بتردد بی فایده رنگ هستی باخته است و میبازد
نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جای گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هرکجا
پهلوی گذاشت قدم خورسندی بمسکن مألوف فشرد **قطعه**

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما	سید باغان طلب را جاده هم سرمنزلیست
شعله کار از اینجا گستر قناعت کردنست	هرکجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلیست

بالتماس شما ناچار متکفلیم اما باین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گردباد دست
حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشه طبعش به نشاء صحت و عافیت محظوظ هرگاه اراده سمتی
دیگر نماید از احاطه ما بر آید میرزا ابوجد تمام از جا برخاست و آن لعبت فنا را بر تعوید ثمرهٔ بقا را نسبت
که بعد ازین همین سرزمین را مایهٔ بهار عشرت باید فهمید و طلب قبائل نیز از وطن ممکن است تهیهٔ
استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند برغبت شوق
تناول نمود و برخصت آن حضرت بی مدد عصاکش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش
بنشاء قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش
گشت قضا را کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود و رخصت عزم سفر توران بست
آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال بیش آهنگی کشود و با غبار آن
قافله پیوست **قطعه** ذره تا خورشید وحشت نغمهٔ این محفل اند * ساز بی بنیاد هستی
اختیار آهنگ نیست * شمع در آسودگی هم میزند بال تپش * کاروان زندگی وا ماندهٔ فرسنگ
نیست * شوخی خود هم برای گل کفایت میکند * در شکست شیشهٔ رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر * جادهٔ رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست
هرکه می بینی برنگی همعنان وحشت است * وادی عمر است اینجا پای رفتن لنگ نیست
میرزا لطیف بتفتیش معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وا
نمود که دیروز حیرت افزا واقعهٔ در آنجا گذشت و عبرت نما سانحهٔ لایح گشت شیخی دیده بودم
هنوز از غبار شام ثمره فراهم نیاورده بود روزی بیک بار آن قافله در رسید و شیخ تردد

معاش چون شب لحاف خوابی بر سر کشیده فقاگمان آرام صبح بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش نه پسندیدند چون ناقه محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافلهٔ صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که نیستی سرمایه همان وقت شام بار زندگی بسته و بی تلاش نفس بمنزل فنا پیوسته

رباعی

هیچیم و در هستی هوسی ریخته‌ایم
از بی پروبالی نفسی ریخته‌ایم
دل تا چه قدر ضبط ما پرواز دهد
در آئینه رنگ نفسی ریخته‌ایم

بمجرد شنیدن یاد عهد آن حضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشهود معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه بمعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و شوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز بار زیکه بردند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده ها توان گرانید و غبارے بباد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید کشید بنا موس وفاے عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار غیر از مرآت تقدیر آیات نماید و عرض این جنبش کمالات جز بآن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل

تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی
تهو غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی

به طوفان نگاه پرتو کرده کم شمع محفل را
زهی افسانهٔ غفلت زهے افسون نادانی

حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا
نقابی نیست دریا را اگر طوفان عریانی

گناه دور گردیهاے جولان خیالست این
که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی

کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف
اگر این رمز دریابی تو نیز اسرے بحیر آنی

تماشا مفت تست امروز اگر در فکر خویش افتی
چه خواهی دید فردا چون کند چاک گریبانی

چه‌ها شوخی از نازت فلکها پرده سازت
دو عالم محو نازارت بفهم اسرے قطره طوفانی

واقعه نوبتی میرزا ظریف را در موضع کسارے که از یکدهٔ گنگ مسافت شش روزه راه است و براے تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسوداے ضروری پنج ماه اتفاق اقامت رو می داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه از غبار کسل راه آورد مقیمان آن سواد نماید هواے گرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ تپش پیشکش طبع بیدل آورد از پهلوی سود آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالاے توانائی رنگ قیمتے سر شکست تا کیسه ریسے دماغ به تهی مایگی خشکے کشید و جنبش استقامت قوے

یکبار هستی و افسردگی رسید **قطعه**

یک شرر آتش درینجا نیست خاک تفتهٔ	گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است
چشم تا وا کرده از کیسه بیرون رفته	بر تغافل زن ز نقد خود که مانند حباب
	نفس از سینه تا لب بر صد بالش تنجال بر هم زد ریخت

و نگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برداشت باستداد سماجت مرض گردید تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه ها از یاس بے اثرے بطبلهٔ انفعال نشست **مثنوی**

چو مژگان فرو ریخت ضعف آنقدر	که شد عضوها بسته یکدگر
که لب از نفس جنس بدندان گرفت	ز بس سعی پاره بجائے نبرد
وطن کرد از کوشش نارسا	نفس بد وشت رنگ از پریدن جدا
تمنا بجا گستر خود نشست	چنان لشکر ضعف طوفان گرفت
	عرق از چکیدن قدم می شمرد
	امید از نشاط نفس رخت بست

شبی تلواسهٔ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و بیجرائی عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه بهجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها بود و قوت زندگی از اجزاے مهلت نفس و اپسینی انتخاب مے نمود اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال طپیدن بال بسملی مے افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانه هیچو وے مے خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بهم سر و افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است	آئینه ها نه پردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت	بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پردهاے دیده فرش مقدم سعادت گردد بپیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گسترانید و بنوائی ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بے اختیار شیوهٔ لطف و رحمت و خوش باش که مدا این کلفت نارسا تربت از فرصت عمر شرار داشت لنگر این کدورت بی ثبات

ترا زیر فشانی دود غبار رباے	ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث
بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث	در محفل شوق ناز کیها دارد ❊ ساز قدم و

شوخی آهنگ حدوث ❊ بس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نوردید

اندیشهٔ غیب ما شهود است
مرآت خفای ما نمود است
حق تابع مائی و دوئی نیست
در غیب و شهود ما دوئی نیست

پوشیده مباد که تمثال آن رد اکنایه بود از گران لنگری غبار اوهام و اشارت لنگیهای ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت دوستیها باز آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت ربوبیت است برداشتم پس در هیچ حالتی آگاهی ما را از حضور غافل ندانند و هیچ وضعی بمعنی یاد ما از دفتر نسیان نخوانند

مثنوی

آنکه با نیست آن تو لی هشیار باش
نیست اثنینیت همان عینیت است
چون زبان و گوش اسامی و فی است
گفتگو یت این تقاضا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ خویش
نوبهار برگ عیشت کم مباد
ای شکست چینی از دامان راز
ظلمت رنگ تغافلهای نور
ای ز الفت تخیبه را از توام
خواب تا کی اندکی بیدار باش
تشخص و احد چون زبان آن گفت
سمع و نطق خود تماشای دوی است
پس همه اینجا ما سوی حسرت و بس
رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش
در دمی بیماریت ساز و حزین
اضطراب جنبش مژگان ناز
محرم جیب تامل نیستی
گر بدا نی ورنه دانی ما توایم
گر معیت حرف را اثنینیت است
هم بگوش خود سخن خواند شنفت
وانمودن غیر انشا میکند
قرب و بعدت هم بخود حسرت و بس
گر شگفتن توام طبیعت فتاد
نرگس نازی و مخموریست این
غفلت خلوتکده عرض ظهور
تا بدانی اینقدر ها گفتنی

الحاصل طومار مناقبتش بی پایان تراز انست که بسعی خامهٔ فطرت در نگارش آن توان پرداخت و پایهٔ قدر لیتش ازان رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت اگر به تفصیل میکوشید فضا تحمل سخن نگردید و اگر به بست میپرداخت اندیشه رنگ وسعت میباخت هر چند طبیعت نارسا از دفتری به نقطهٔ چشم گشوده است و سر تسلیم حصول معانی میبازد و فهم ناتوان از بهاری بنسیمی قناعت نموده و با انبساط تر دماغیها میپردازد اما دریا را برشحه وانمودن اعتراف قطره فهمی ست و آفتاب را به پرتو ستودن

قطعه

عجز سایهٔ فطرت
در تب خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد
بال عجز افشاندا ما غافل از آداب شد
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد
آخر از عجز نگه بیداری ما خواب شد
عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست
ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
خامشی شور کمالی داشت گر طبع فضول
لاف آگاهی بسجز افسانهٔ غفلت نداشت
اشک شبنم فطرت ما گلشن گدم هم نیست

انتخاب بحرے زد از خجالت آب شد **واقعه** فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بے امتیاز نشاء عجز و غرور بر توجه جناب نیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینه احوال می افزود و نمید انست محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا نسیمے در تصورے و زیدی بے خودی دماغ ہوش مے افشرد و هرگاه صداے تخیل می رسید پیام وداع شعور بگوش می خورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظرے بالید و سواد شام تحشم چراغان اشک بساط انجمنے چید پیوسته چون ابر تصور آماده گریه بود اما چشم خلق غیر چکیدنے نداشت و چون نبض تپیده همه وقت بال بسمل مے زد اما گرد نالہ نے افراشت روز و شب چون روز و شب با دو د و غبار عالم بے اختیارے ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه با گردش رنگ تحیر پیوسته **رباعی**

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیش		
می نالیدیم و لیک پنهان در دل	می رفتیم و بیرون ز خود و هم از خود	آئینه تصویر بهوس هشت جهت

خویش به حکم ارشاد و قت سعی ها مصروف مراتب اختفا داشت بعرض احوال اظهار هزار رنگ علم مے ساند می افراشت گاهے طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می ساخت و خود را از هر گروه مجلسیان بیرون مے انداخت و گاهے با همنفسان عذر ضعف دلی پیش مے برد و تنهائی را از غنایم حصول جمعیت مے شمرد و شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل سر بسر چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گرد باد سر بهواے صحرا پیچیدن واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار پنهان دانا ہے مطلق **رباعی**

گر ز درد عشق بوی پرده در صبر کوش	شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
تا نمی خون در رگ باقیست صرف رنگ کن	سوز دل چون شعله بے پرده است از روی زرد
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نیاز	پای تا سر داغ شد اما زبان سبز انکرد
پردهٔ قانون الفت بے تامل نغمه است	تا نفس در شوخی آمد رفت معنی با نگرد
ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا	نیست غیر از شاهدے نا قدر دانیها می درد

پس از مدتها می ضبط این حالت چون به بلدهٔ کتک که پایۂ تخت ممالک اوڑیسه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روے داد و روزی در خدمت میرزا ظریف مقابلهٔ تفسیر قرآن داشت و لقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشے از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و شوقی که الحق غیر ترتب

سرور گردانید که نیرسنگی تبارزگی این سرزمین را آسمانی غرور و بخشیده و عنان التفاتش
بدین شما معطوف گردیده اجابت شوق درکارست و ارادت ذوق فرصت شماری احوال
تا و ابیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل سعادت
گشودیم از کمال کرم چون آیه رحم دران اخلاص کده نزول فرمود و نگه بسیماے نظر خورشید
اثر ما را چون شبنم از خود ربود نخستین کلمه که ازان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود
الحمد که عمر ما و شما در شهر ما رسیده ایم فرصت ما مفت شوق ست و صحبت ما

غنیمت فرصتی ربا سحری	گردون صد فرش هزار گوهر گیرد	اما عقد وفاق گسستن گیرد
چون شمع باین هنر دگر یا صحبت	مفت ست اگر بشعله هم در گیرد	بعد ازان بعضے از آیه کریمه که

سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار برانداخت یعنی چندی از زبان تقدس بیان کلمه‌ات
گردید که خیال مفسرین بسبر اوج نرسیدش بارنشیتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیرازه
مژگان تحیری افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک بعالم بیخودی ساخته بود و نه بازها
پیش از پرده گوش بساط خموشی پرداخته نزبانا انفسه تحیر و جوش این محیط قدرت به شغف در
قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بمرهمی ذره بال بعجز مے کشود از فرط تحیر سر
بپاے مبارکش نهادم و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه نمودم که چهل سال تتبع
نقاشات مدرسه مشغل کرده ام و از نقاب سیر چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست
آه از اوقاتے که به کسب بے تمیزی گذشت و حیف عمرے که بهرزه مشتقهای شغلات
معروف گشت شعر

در سر غفلت عرفان با همه نازکی ...	سراپا مغرور انش گشتن ...

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر باکتب اصطلاح مے بود زبان اعیان تحقیق
اختلاف عبارتها نمے فرمود اینجا سر لفظے بجمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوه
خود فروشی و هر سازے بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشے
خامه قدرت آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتی
که با آهنگ نقصانش مسرایند و مقدس از تکلف اشارتی که بمضراب کمالش وا سنتایند
بے پردگی نقاشش غرض استعداد سازنده است و بے نقابی مقامانش شوخیهای
فطرت نوازنده یعنی آهنگ مجردی بچندین تنخیر رنگ خیال مے گرداند و نوای
مطلقی بهزار زمزمه بال شوق مے افشاند و با وجود زیر و بم جهل و شعور نچکیده ام آن خارج

مثنوی

نی نوازد با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد

درین بحر پر کسوت ما و تو ... زبانهاست چون موج در گفتگو ... ز هر موج پیداست شور دگر
دلی حمله از شور خود بی‌خبر ... بوقت خموشی نماید عیان ... که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت تا تیز سعد و در رتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بر خاک نمالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال واقعی جلوه نماید بر ضعیفت نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال منتره باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید

قطعه

همین زمست کز عرض فریب خویش رشت اینجا ... نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آهنگ می‌بینی طراوت نایه گلها ... چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند
دل هر قطره گرداب بهشت غواص حقیقت را ... تامل در بن هر مو گریبان زار می بیند
صدا از کوه بدوشت ست جولانگاه آزادی ... هر سنگ از شرار ساقی وحشت را کسار می بیند
حقیقت سطر تیز ترکیب کز نقص و کمال خود ... یکی اسرار می خواند یکی اظهار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد ... یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها ... چرا شکل دو بیک چشم احول چار می بیند

نفس‌ها دل خیال الفت پرستیهاست عاشق را ... خیال آئینه‌ها در دیدهٔ دیدار می بیند
بهمین جادهٔ تا منزل همان تار می بینید ... نگاه شوق پیدا کن تماشا تماشا کن
تو هم سامان حیرت کن که در وحشت که جمعیت ... دو عالم جلوه است و لی البصر و شوار می بینید

الحاصل رشتهٔ عقیدت ها در همان صحبت نایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحهٔ جبین ها از همان ساعت لبریز نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسلهٔ معاودت به تجسم یک آور میرزا قدسی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیهٔ تسلیم بود و بالفت نقش پا لیش جبهه روانی می سود ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید و دست کلیمی گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر بی دردیهای شما رسیده ایم و لقب تحسین نه به پنهان خانهٔ خیال رسانیده می باید ما را شریک

احوال و اشغال خود میدارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل میرنگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش اختفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در خور حوصلهٔ مستان نشأهٔ می پیماید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میگشاید پس بمطالعهٔ توجهات دعاگو را سر فیضی از حضرت منود و زبان فضل ترجمان باین دعا سے بهر پاسے کشود که ظرف بخشش حوصلهٔ قطرها به کمال مشرب استعداد رسانا دو دوست

آغوش آگاهی محیط انبساطت کلی گردانادد
قطره دریاست گر شوخی نگیرد آتشش
عافیت ها میکند خرمن سر پی گردشش
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شنیدنش
لعل گرید در سنگ اگر دزدد و شرر خندیدنش
ای خوشا آن بیدل که پاس از الفت شد فقنش

نظم باعث کم ظرفی ما عرض استعداد نیست
گر نه باشد دانه آفت دانهٔ نشو و نما
رشته ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهر اند
گنج گرد و خاک اگر پیچیده از عرض غبار
شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است
پوشیده مباد که این آگاهی انتظار

عالم غفلت با کثیرے از اهل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر یکے بهمان ضبط آداب و ستر حال مے کوشید غیر از طبع حق شهودش هیچکس معما سے این کیفیت نگشافت و خبر مرآت غیب نمایش معنے این اسرار از دیگرے نشاشعت نیافت و همچنان آثار فت ادرقی که ازان نشار کمال به ظهور مے پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نبست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هر چند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت بیش مساعدت نمے نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر میشد و دل حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بمعاینه مے آورد و اگر گاهے در غلبهٔ شوق نظم و نثرے از طبع قاصر مے تراوید بمطالعه اصلاح آن میرسید صلها اند و زاین ضبس مراسم بجا مے گردید که نشاء موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف و ضاع این گرفتار بحر سلسلهٔ تحیر تازگی و بے تعینی مے ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بے نیازے ادا مے فرمود رباعی

آن کس که جبین سجده فرسا دارد　　گر منظور کرم بود جا دارد
خاکست فتادگی گاه فروغ مهر

آئینهٔ تسلیم اثرها دارد. روزی در حالت شفقتهای بیدل خلاصهٔ کرام میر عبد السلام
که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ تقریب اجهد لب اظهار گماشت که اگر این قسم
قابلی به صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانی
عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد. بزبان تبسم عنوان
فرمود او از ان طائفه است که ازلاً با فضل حقیقی جوشیده اند و ابداً احوال شان در تتق
انوار غیب پوشیده. تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی است و اعانت شامل ایشان
حقیقت انوار ولایت. لا خوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لا یحزنون از سیمای
طینت شان چهره کشا. مارا باستفادهٔ طرفین ودیعت بهم سپردن است و باستعانت یکدیگری
استکمال پیش بردن. آخر کار بی فضولی خواهش ما رحق بمرکز خواهد رسید و پی تردد جستجوهای
جاده به سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت فتنه چه بلا جلوه کاشتی — ای خاک بی نوا چقدر رنگ داشتی
ای گرد عجز این چه علم برافراشتی — بنشین که آسمان بخیال تو لیست شد
عجز شرار این همه آتش ببار داشتی — آفاق سوخت برق جنون خیز دعوت
آخر خطی که بود که بر هم نگاشتی — کلکت بروی صفحهٔ امکان غبار بخت
جائی قدم زدی که ادب هم گذاشتی — بسیار پیش رفته از خویش بازگرد
نکته حسن اگر بتابش آئینه پرداز درخور

جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود. تنگ توجه
کمالست بر چهرهٔ منظور کلفت نقصان جائز داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش
قصور انباشتن. ذرهٔ موهوم در غبار نیستی جبههٔ تسلیم ناپیدا است سودگرمی نگاه آفتابش آئینه
خشک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی برشحهٔ تمیزی نپیوست برگزیدن اقبال محیطش
کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد از ماهش نباید شمردن و
قطره را که محیط سامان برتری بخشد جز به یگانگی نام نتوان بردن

قطعه

ای لبها آئینه کز دو تغافلهای حسن — ریشه دارد از زمین تا سر بالا نکرد
وی لبها تبسمی که از بی التفاتیهای ابر — خاک شد در زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد
ششها در محفل افسوس امکان چون حباب — خود بخود در هم شکست و با سی سودا نکرد
گر همه رنگیست موقوف بهار جلوه ایست — ور همه بوییست بی گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیدارے بالد نگاه — ناله را هم جز هواے قامت رعنا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا — کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

تکلمه حکم الفقر الکفر واحد بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور تشار وحدت که دران مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئی ست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو جز اجناس مخالفت اشکال و الوان بهم نخشیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان بمعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمای این موقع اگر همه چشم بر صورت خود می کشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو مے برند چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند ازینجا تحقق ست که ناقص طبیعتان دبستان کونی از فهم کملاے درسگاه الٰهی دور افتاده است فطرتان طبائع ادنے در درک حقائق اعلے معذور و کثیف معین از لطیف مطلق جدا نماید و زنگ تکدر از صفاے آئینه چه پرده کشاید

غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس — پر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند — زین عمل فرسوده طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند — وحشت احوال مجنون دیدهٔ از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگ هستی نشان — از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید سخن — جز حدیث گاو خر از مردم دنیا مپرس

آدمی رشیدهٔ استعدادیست تا بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا و درجات استعداد از فشار شیونات ذاتیه با فعال و آثار اسما و صفات ابکر مراتب شمار ترقی و تنزلست ولا یزال در معرض مدارج نقص و کمال سبب اختیار دور و تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع شاخستان ظهور تا زادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی ست در کمال جدائے و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان دوال انفصال سواصلتے در نهایت بے معرفتے و ناآشناسائے جهل عوام در علم حقائق لعلت نارسائے و ناتوانے و بیگانگے خواص از وضع کثرت اثر بے توجهیت نه نادانے

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب
صدر با ستان نپردازد از بی‌نیازی منصب غرت ست و مقیم آستان را دوری نسبت
صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند
و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صوری پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار
خود است یکسه غیر ذوقی رسد که از خود برآید و این بیشتر که از خود برآمده به دیگری تواند رسید

نماید **قطعه**

ورهمه از رشته است ایجاد گل	گر ز زر جوشیده است اسرار گل	چون به بینی نو ز زر رست گل است
نسبت مجموعی اینها گل است	ریشه یکسر ریشه است و گل گل است	گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
سخت بی پرواست حسن از یکدگر	هیچکس محرم نوای غیر نیست	هر یکی در گلشن خود بلبل است
	تا در و بی نیاز از کاکل است	رو زهی مرز لطیف از راه

انقدر است که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی‌نوایان عالم فی اختیار
جوشش رسیده و با خاکساران فنا تا گزیر اختلاط میشنید شکایت مضمون جلوه‌ای که بعض
آن حضرت گشوده و نگاه تحریر نسخه بچشم معنی سواد وا نمود که این زیانکار نقد آگهی تا ممکن ست با
سر رشتهٔ چند که متلبس فرقهٔ تقلید اند می‌جوشد و به گمان سودی که جز خسران متصور نیست
در تضییع اوقات می‌کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی
بکمال می‌رسانند و کمالی مدرسهٔ تحقیق به نقطهٔ اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند
کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعهٔ این نفیس تماشای نکات
اگر بهره از شعور داشته باشد می‌باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی‌حضور این دو
عنقای تفسی برنیارد در خانهٔ آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجالت فوری
است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری
تغیر التزام این شیوه بجز توجه محض و می چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه

بی‌نصیبی چه میتوان نمود **غزل**

همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما	باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما	پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن
سخت پا برجاست جهل با گمر طوریم ما	در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
چون صدا قوس خط تجزیم و مستدوریم ما	با وجود نا توانی سر نگردون سوده ایم
	تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چندانیکه مجبوریم ما ‖ مفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ست
پیش نتوان یافتن کاری که ماموریم ما ‖ بحر در آغوش و موج ماست محو بی‌کنار
کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما ‖ اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد

پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و به ریشهٔ نهال دامن پیچیدگی
نشاید آراست در آئینهٔ ظهور الشان که تجلی گاه مراتب اسرار است و منظر رموز افعال و
آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست
که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و بساط طینت این خاکساری
نژاد در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضی بی‌پروائی ست و گذشتگی مستلزم
رسائی امید که اوقاتش هیچ وقتی تغیر جمعیت نبیند و اشتغالش در هیچ حالی تهمت غفلت
نچیند و دماغ آزادیش سر خوشش جرعهٔ ذوقیت ارزانی نشاء دوبالای و ساز
بی‌تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقی مژدهٔ اقبال عروج نوای در مقامیکه زیر و بم دانش
و جهل بر یکدیگر می‌پیچید و صاف و درد اقتدار و انکار باهم می‌جوشند این متهم نسبت
نقص و کمال چون نگاه شرم نگوی افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم بنقش پا
دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعلهٔ خموش جرات آرایش زبانی

بیت
غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا ‖ من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش
خلقی از مشت غبارم سرمه‌ها در نظر ‖ من بچشم نقش پا حیران زنستیهای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت زبان نوازش آراست که ای
محجوب نقاب عزت نگاه ظاهر بینان در تمیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت ناآشنائیست
و فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایهٔ عجز و نارسائی کسوتی نه پوشیده که چشم
هر کس نقاب یقین کشاید و به رنگی نجوشیده که امتیاز ها از عهدهٔ تحقیق برآید جائیکه آفتاب
آئینه‌ها پردازد دیده‌ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هر جا لمعهٔ انوار قرب بساط
دوربینی چیند تصور ها ناگزیر شبهه سیاهی اگر طبائع بکنه او ضاعت وارسد جای
اعتقاد ست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها برمز اطوارت بی برد عالم التسلیم ست
نه گستاخیهای تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رقم کدورتی بصفحهٔ
خیال نه باید نگاشت اینجا سخن ناصح با عتقاد خود مصروف ترغیب کمال ستود

مسطور معلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنا مر بوسطی
الفاظ نباید رنجید و هر جا حاصل جست و جوها غیر از وصول مقصد مقصود نیست از الغرض رفتار نحو
نباید گروید رباعی

القصه کسی از طلبت غافل نیست

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش / درویش به اندازهٔ ورود اندیش
هر کس بخواهد همان خور خویش / اسماعیل این ناکس جهان اعتبار

به‌یمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این مشتی گیاه بی مقدار
از رشحهٔ سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهم رسانید هم در خور زر گیاهی کیمیای
اوصافش بود که ذره را به آفتابی ستود و قطره را محیط وا نمود و هم از قانون عاجز نوازی
اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنای ناز و خروشی نارسیکی به چندی
نوا علی بی نیازی می افرازد و خامهٔ سجده خرام عزم نفس آرائی وارد تا بسواد
صفحهٔ دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی نیز
تا در اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم سپاس گشاید قطعه

تا بهار زندگی دارد به سر یک نفس / موج موج آشیان سجدهٔ تسلیم اوست
مرگ هم زان آستان مشکل که سازد غافلم / هر قدر خاکم هوا گیرد همان تعظیم اوست
با وجود غفلت از سازم نمی‌بالد دوی / گر به جا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است / آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه نگاه تامل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی مبادا و
عنان توجه فطرت نژادان کلفت ضبط بی تاملی مبینا دکه هر چند آینه داد
این تسوید یک قلم مردود چراغ صحبتها روشن است و سازشیرازهٔ این اوراق بهم
چنار قانون استفاده مزین آما آغاز و انجام عنصر اول بمینت اقبال احوال طائفه
ایست که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان
متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل به صفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تحریر
خاص که نقطه از شرح احوال شان مژگان تامل تواند گشود و سعادت رقم نامهٔ
که سطری از کتاب اوضاع شان سواد معنی روشن تواند نمود قطعه

ای لباسمعنی روشن که زحرص شعرا / خاک جولانگه اسپ و حشم اهل جاه است
وی لباسنخه که در مکتب تشویش طبع / روسیاه ابد از شیخ و وزیر و شاه است

صله مشتاق گدا طبع ز مضمون بلند ــ گر همه پایه به افلاک نهد در چاه است
مدح معنی این سمت خیالان دریاب ــ تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است
مادح اهل صفا باش که در علم یقین ــ وصف این طایفه تفسیر کلام القدس است

پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین گشتنی که به هرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا بر فرق ناموس سخن به بخت و صفای گوهر بی نیازی که طراز فطرت دریا همتی که به تلاطم امواج احتیاج آبروی سعی دریای ستایش دونان نریخت اگر فهم معنی به درجات نشأ تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمال به صدد محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی باید مرد

مثنوی

مشق تعلیم شیاطین کرده‌ای
فخر طبعت مدح شاهی بیش نیست
این قفس پرورده وهم جاه کیست
تخت سیم و افسر زرین و سنگ
لیک هر آتش پرست آگاه نیست
گر به بزم شاه قرب اندیشه‌ای
نیست هرگز حق پرست آتش پرست

چیست تعلیم شیاطین جاه و
کان همه تخت و کلاهی بیش نیست
بر سرش افتاده آن زرین رخام
او چو آتش در میان آن دو سنگ
قرب این آتش بلای جان تست
بیگیان زرتشت کافر پیشه

ای که تعریف سلاطین کرده‌ای
ای شیاطین مرشدت بودست یا
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش است آن شاه نیستا
برق دین و خرمن ایمان تست
رفته گبرانیه در دشت زردشت

نکته کمال حق منزه است از عبارتی که نسبتش صرف مبالغه نمائی و تقدس ازین معنی که در ستایش گفتند وهم کشائی اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی نوائی یافت حصول دولت عظمی این است و اگر به محفل وصف سفر بالنش راهی توانی شگفت وصول مقصد اقصی شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان به رمز تمکین محیط دارسیدن است محرمی انبساط این غنچه خسپان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در صحبت ارباب دنیا غبار آلود گیاهی اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات این طایفه غیر از چاشنی لذات معنی نمی‌شمارد در آن محفل بمقتضای غلبهٔ حرص تا سر مبالغه ریا متصور و درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر لیس حیف عبارتی که از معمای ارادهٔ اشن نام جیفه بر آید و افسوس معنی که از آئینه لطافتش مدعای کثیف چهره گشاید اغنیا ستایانی که عمر خود

قیل و قال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت احوال ارباب فقر باز گردید ذکر صحبت این سر چشمه‌ها طهارت آلودگیهای بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان

مثنوی

جاه شان حق تخت شان حق تاج حق
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
تاجداران جهان بی زوال
تا توانی دستگاه گیر و دار
بی تکلف شاه درویش اند و بس
سجده طغرایان پیشانی نگین

وصف آنها که شاه مطلق اند
از جهان خاک تا معراج حق
شوکت شان را علم آراستن
کشور آرایان ملک ذوالجلال
پاسبان قصر دولت بیدری
در سجود دولت خویش اند و بس

کلک قسمت موصوف اوصاف حق اند
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
از سر و پای دون برخاستن
خاکساری شان کلاه افتخار
اوج عزت انفعال بی تری
از خم تسلیم خاتم آفرین

لله الحمد از هدایت حال بیدل حیرت مآل

را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از وهم پرداخته که برنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان نجیده ان ازهم گداخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه چینی خرمن اکرام شان سبب نیاز حاصل کاشتیم و از تراوه اندوزی مائدهٔ انعام ایشان سیرچشم لقمای موجود داشتیم پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت ملکوتی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورتهای تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفادهٔ حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت معانی افاده و استفاده به معنی مشترک و انگاشت بلکه در هر مجمعی که مامور در دگر دید جز پرتو معنی خود شمع آن بساط ندید و به قانون اسرار هر محفلیکه توجه گماشت غیر از زمزمهٔ شوق بیدلی نوای دیگر نداشت سهمه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافته همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد مجمرم خوشتر امان سرفرازم کرده اند — سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آیینه ام / این قدر ها گلرخان تسلیم نازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه در کارم داشت / کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است / چون طلسم خاک خلوت گاه رازم کرده اند

بیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم / این زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند

سجده فرسود خم تسلیم او ضایع خودم / هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من / سخت حیرانم مبادا رگه بازم کرده اند

از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیم / اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

بیدل لبهایم دلیل امتحان بی غشی ست / نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

به عون صانع بیچون و بیمکان و فضل خلاق زمین و زمن
عنصر دوم
در مطبع منشی نولکشور بطبع رسیده مقبول اہل جہان شد

عنصر دوم روائح شگفتگی بهار عالم منظوم

و نسائم فیض غنائم فوائد علوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته بر میگرداند و نواهای از خاطر رسیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پر زدنهای نفس عمریست در گرو کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند و از سر خوشیهای نشاء بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای باین آهنگ هفت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها باین انداز غنیمت پرداز آرزو

غزل

تا درین محفل تامل بر سر ما حال ریخت — ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام — قلقل وهمی ست کز مینای قیل و قال ریخت

نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد — رنگ از رو ها پرید و صورت تمثال ریخت

ور عدم تا رفته نتوان بوی هستی یافتن — فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت

وسعتگاه ماهیان در خورد سامان فناست — شعله چندانی که رفت از خویش رنگ بال ریخت

آیا سیکه اعداد مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و بساط کمال فرصت شمار سے سال
عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد ناله در دبستان شستن گردید و شعلهٔ طبیعت بسرگرمی علم سے
افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پاسے در زنجیر سے تاخت و
خیال طوفان سامان همچنان تبا ملکدهٔ الفت منو بیساخت یکی از طفلان هم‌درس اکثر اوقات
قفل زبان گذاشتے و بے اندازهٔ تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه‌اش
شامهٔ همنفسان در بوے بہار سے غلطید و دم تحریک برگ گلشن دماغ هم سبقان بہ تنسیم
خفتن سے پیچید فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در اینجا در دماغ منظوم بیدلے نفس رسانیدے
بود همان نکهت بہار آمیز در شوق پرورے دماغ سخن بوے یوسف معاینے داشت تا آنکه
روزے استشمام موزونے پیاپش بہ کیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت بر آورد و
در صفت ترکیب این رباعی از پردهٔ اندیشه گل کرد

رباعی

یارم هرگاه در سخن مے آید
بوی عجبش در دهن مے آید
این بوی قرنفل است یا نکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن مے آید

قماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعے از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید
و نکهت شناسان بہار فطرت را بوے این نافهٔ مجنون زار حیران تعجب رسانید بعضے
بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضے بحکم تعبد فرشتا دامن استفهام
انکاری شکسته بمه کشیده آئینه دار الیقین که از رشتهٔ ضعیف تاب انتظام چنین گوهری غریب
در تعقل مے آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مے نماید در ان هنگام
معلم دبستان فطرت سر مشق شعور این معنیم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال
دبستان کوفی بشتری کودن طبیعت اند و فی سوادان عرصه امکانے اکثرے افسرده
همت در غور فهم این کودنان لب از سخن خروشیده است تا قصور فطرتها برده و انکار نکوهیده
و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف فهمان نشسته
در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم رسیدگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است
چه لازم است بهر انجمن کنی تکرار
دگر قبول کسان دامن هوس گیرد
مباش ایمن از آشوب غیبت و انکار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد
منزه است ز تشویش صاف دردی خمار
کس از بهار لطافت ندارد آگاهی
اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

عبارت سرسه فغانست لیک گوتمیز
و ماند شور قیامت زپردهٔ کهسار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبر اند
همین بشمع و چه آهنست منحصر انوار
نه رنگی آینه دار جهان حبابی نیست

تاملی که خموشی ست انشا گفتار
هوا با همه ضعف فراخ و عجز نمود
زبس فسرده آئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن
کثافتی بهم اندوزد و فربهی بردار

صدا آن اثرمی ناتوانی طاقت
چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
فروغ آئینهٔ دل که میکند باور
که کوس وحی توانی زدن بنکتهٔ بیمار
خموش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست

کرده خنده است نیرنگی بحیه و دستار — پس از مطالعهٔ عبرت نامهٔ طبائع مدتها معنی از پردهٔ غیب با نجمن

عبارت میرسید عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینهٔ تمثال بمضمون قدما روشن می کرد بارے کزین پرده صفای گوهر طبیعت معنی پیداست و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی را از کار رسائی موزونی خود میداند و از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی می خواند

غزل

حاصل تجهم ضعیفست آنچه خرمن دیده — دی شراری بود اگر امروز گلخن دیده
اندکی معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش — ذرهٔ موهوم را خورشید روشن دیده
ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتم — رشته بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است — حیرتی را انجمن ساز تو و من دیده

فصل

همان سال نسخهٔ اکتساب ورق اشتغال ظاهر بر گردانید و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوی تفهم نشاند و دران احوال هر گاه اندیشه سر رنگی پرواز به عروج اهتزاز می پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پردهٔ تخیل کیفیتی نقش می بست بیخواست سطری چون هلال از اوج طبیعت جلوه می فرمود و بی تامل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود چون شغل سببی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل سفی گماشت اکثری در عالم خیال جلوه ها کرد اما سری بشوخی اظهار بر نیاورد و اگر بعضی بر جادهٔ بیان تیز گذشت بموصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گردید و بر ورق صحت نسخهٔ چند شیرازهٔ اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم ازان هنگام سعی طبیعت با آشیان پرواز طائران افکار مامور است و مشاطهٔ فطرت بتازه طرازی پردگیان اندیشه سرور از انجمله واردات که در ضمن بعضی احوال از پردهٔ تامل ظهور نموده بود در ذیل فوائد صحبتها ان

حق بیرنگی چهره وقوع گشود به جلوه گاه تحریر می‌آرد تا سبز هن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد

قطعه

آنچه کلکم می‌نگارد محض حرف و صوت نیست — هوش می‌باید که دریابد زبان بیدلی
گر همه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست — تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدن است — بی‌نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است — سجده می‌خواهد حضور آستان بیدلی
اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است — صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی
چشم می‌باید گشودن سرمه کردن آگهیست — ناله کم دارد درآ ای کاروان بیدلی
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر — یک نفس چیدست بحر اینجا دکان بیدلی

واقعه روزی در خدمت عالی‌الشأن کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت‌آرای انجمن یکتائی بودند و به کسوت نگاه شرم جبهه‌ها بپای تعظیم یکدگر می‌سودند باتفاق معنی وداد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و بتألیف نسخهٔ اتحاد چون بیشه هزار سر در یک گریبان واخزیده نه نبض آرزوی از تپش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنای از سعت اندیشان افشاندن بال نفسها یک قلم صرف افسون شگفت فرحی و اندیشه‌ها یکدست محو

قطعه

آداب اخلاص گوشی — بگذر از انجمن الفت ارباب فنا — که همه عشرت بیساخته جمع است آنجا
ثره ده خنده آرایش فانوس خیال — نفس سوخته کیفیت شمعست آنجا — تا نگاه خامشی نفسی شمع افروزی

محفل سوال از پرده جوشید و زمزمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که مظهر جامع اسرار وجود است و نور لامع انجمن شهود هرچند شایستهٔ جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب نسخهٔ کمال باشد کدام است و مستحسن نشانه که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدر دانیکه انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روی از دلایل اشیای کمابیش دلیل نزدیکی این گوهرست و قرده رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم سعی ماعرفناک از علم بی‌نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقی تلون آثار صفات بانصاف جوهر تا ملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسائی نشار تعلقش سزاوار استغنای ربوبیت خواص اشیا بی‌حکم تجربه آتش موهوم و کیفیت اسمای بی‌واسطهٔ تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سر

چراغی خانهٔ او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محو دماغی که از می باده پیمانه نصیبی تواند بود غزل

چرا ای دل بداغ بی‌تمیزی مبتلا گشتی
کدامی پرده حشمت نیست کز تحقیق او گشتی

نگه گردید آغوش وداع حق‌شناسی‌ها
سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی

کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی

غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت
ز معنی سرمه ناکرده حاصل توتیا گشتی

سرت از تاج کرمنا گرانی داشت ای غافل
که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی

غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد کردی
بخود سنجی تأمل کن چه بودی و چها گشتی

مبادا از ورق گیری غرور ناقدر دانیها
که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی

حباب پوچ مغزی نقش هستی آخر ای گوهر
ولی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی

بفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو
چه قدر ذره ز استی بخورشید آشنا گشتی

بهادر آن صحبت مراقب طبیعتی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه‌سائی راه نیاز سر کرد که هر جا نوائی از ساز محفل اعیان مستماعست هر چند محرک آن جز مضراب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زمزمهٔ آهنگ مطلق وهم و خیال امّا در پلهٔ میزان تأمل بر خفیف و رواسی که سنجیده اند تفاوت با علت اصولی دارد و هر زیر و بمی که متعین اسمی گردانیده اند سر از پردهٔ جلیه برمی آرد و درین صورت زمزمهٔ انای منصور قابل تحسین از چه کمال است و نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین یکدام و بال یعنی هر دو از یک مقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجرد است و تعیین صفات مدح و ذم بالذات نامفید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجهٔ اعمال و افعال است و لیست و نابدر و قبول آن محصول انقلاب استقبال نظم

فضای عالم تحقیق را غباری نیست
تو هم تو و من تا چیان کند تگ و تاز

همین یقین و گمان گرد شوخی دارد
که رنگ ریخته پیچ و خم نشیب و فراز

ز حسن و عشق درینجا نمی توان پرداخت
بغیر حوصلهٔ آئینه غرور و نیاز

بساط پردهٔ یکتاست از نوا خالیست
خروش همت خلق است این قدر غماز

مباش غافل از افسانه‌های استعداد
که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعید است از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی‌تعلقی گل کند

بقدر و نسبت نفی خواطر کثرت هستی محو وفقرا ریشه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیرودار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده و در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محالست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز و هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت ست و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار سرزده تاز

رباعی

امید و بیم اما در عالم شهود اطلاق
در قلزم تقیید که جوش صورت است　　صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است
هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است　　منصور که بیکلهی بی تقیید

فقر محرمیت اسرار الیقین نداشت درهیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خامکاریهای تعلق غنا باغرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیرودارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون برخواند

قطعه

هوش چون شد آشنای اختلاف بزم　　چون صدا پرواز سر آهنگت از جا میبرد
گر شوی محرم نوای پرده تسکین ساز　　کی فریب نغمه نیرنگت از جا میبرد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب　　صلح گر از یافت اند جنگت از جا میبرد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش　　ورنه طوفان شکست رنگت از جا میبرد

در محفل وحدت شمع شهود و غیر یکی متحقق نیست پرتو اختلاف از کجا به ظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگی هزار رنگ می خندد پس کذب لازم کثرت نمائی ست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا بی فروغست دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و بذار نار خود را به کدام صفت منسوب نمایند و فرقه که جز ماسوی نبیند و جسته اند در دعوی عین چرا منفعل نباشند اینجا در ستایش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لو کشف الغطا ما ازددت یقینا مخبر ست و در نفرین انقلاب یعنی تفرقه عالم تقیید کیف کان عاقبة المکذبین مشعر

قطعه

سلطنت سرمایه توحید نتوان ساختن　　یعنی اینجا رشته اظهار وحدت درهم است
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن　　لغزش پا از مقیمان زمین ها می نم است
اعتبار غیر بسیار است در اسباب جاه　　با فقیری ساز کاینجا ماسوی حق کم است

رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند ای اسیر رنگ نیرنگی بنائی محکم است

عبرت حاصل کن ای غافل ز نخل میوه دار چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم است

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن از روی ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقای فردوس تماشا در تمنا ها کشوده رقعه بصد شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاده و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد **فرد** میتوان در کلبه با هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی برآروی بی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل به نگار بمضمون آنکه توهم نقش بوریا خواب محمل راحت کیشان فتخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهای نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و غبار ویرانی وهم وظن از عمارتی دیگر سر بر می آرد حضور بیخودی ما را لبریز بساط دعوت ننموده که به تکلیف هوش رنج وداعی باید کشید و شهود حیرت به تماشای گلشنی از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از آنجا توان دوید اگر **قطعه** ای هوس معذور گر دیدن نگاه پیمای فقر عشرت جاوید محدود مهیا کرده ایم پر فشانی صرفهٔ مژگان هم نیست رخصت جمعیت ست آغوش تا واکرده ایم * درین مقام که ما جمعیت دل ساخته ایم هرچند بر دم شمشیر باشد تصور محو بسترهای نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از آن سو اگر شوق مایل پروازی ست افسردگی بال جا نزند اند و اگر آرزو دامن برزده باشد گنده به پای طلب نه گذارند بمجرد هر شوقی بر دل معنی منزل آغوش کشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود **جواب قطعه**

خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است

کلبه وسواس ست و نقش بوریا زنگار طبع کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است

بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست هرکجا مائیم نقش مدعا افتاده است

کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن در بساط فقر ما بینی چها افتاده است

تا نخواهد سوخت از ما بر نخواهد داشت دست نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را استماع این ابیات بحضور معنی وجد رسانید و کامهای تحقیق

مذاق سجاشے این گفتگو مشلذ ذاقبال تحسین گردید بسا به دستهاسے بال هما بر فرق نیازم گسترانیدند و بالتفات زبانهاسے فاتحه نوا ابواب عالم سعنیم بخشیدند **غزل**

یارب آن سعی بناها را به غفران شاد کن — خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن
یک نفس گر صرف سعی بیدلانت کرده اند — هر دو عالم را درود جان شان ارشاد کن
سایهٔ دستیکه از شوق دعا بر داشتند — در ریاض خلد برگ طوبیش شمشاد کن
هر چراغ کز مزار شان کند کسب فروغ — پرتوش را تا قیامت دور باش باد کن
زندگی از ذات شان پیرایهٔ صد لطف داشت — حشر شان هم در کشش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش تربیت دیم نغمات وجد و حال سر رشتهٔ طناب معارش بشیرازهٔ نسخهٔ حقایق منتهی و چشم سایهٔ دیوارش روشن سوادے کتاب آگهی گاهے از عبور بانگ کلاهان چون بیت بلند معنی شوق انتشار و گاهے به ورود عاملے نگاهان چون خانهٔ چشم شمع افروز انوار تماشا **قطعه**

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش — با فیض سحر عنبر اسا دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار — چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

واقعه روزے مرآت جمال آگهی و کیمیائی شاه ابو الفیض معانی که حسن لطائف اسرار لطافت طبیعتش مے نازید و نشاء دماغ افکار در سایهٔ علو فطرتش مے بالید هم نردبان قصر ارشاد را جذبهٔ همت سلوکش بانگ پستی نزول و هم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعے رفقاے موزونی صفات و ندماے رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را بالسبابان بهار فیض مزین گردانیده **قطعه**

آب گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل — صافی آئینه ها با هم مقابل کرده اند
فیضها فرش مقامی کاین سعادت روشنان — در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه دور تابیده اند این اختران — سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است — ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند
قلقل مینای شان صوت پر و بال پریست — گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند
هیچ رمزے در اشار نگاه شان پوشیده نیست — از گشاد یک مژه صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آگاهیست کاین حق شنیدن		حق نمود از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر پوست عرض مراتب بلندی داشت وبعضی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت
زمزمه سنجان لیبان معنی را سیر ساز آن چمن تحریری پرده های گوش بود و شعله آواز موزونان
حقائق نوا سرمایهٔ چراغان انجمن هوش روشن گفتگوها نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشید
وعنان انفاس بجادهٔ پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهی آفتاب در دیدهٔ
ذره چون نگاه خانه می کرد و غبار تنگیش بنمی افسرده گاهی کهسار در سوفار سوزن
رقص حمل داشت ورشته داری پهلوی وقت سیلی خورده بحیان دریا در طبع صدف لبا
بیکراسی می پیچید وصحرا در دل مور عرض وسعت می داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان
موزون و سحر آمیزی سخن بیانان حیرت افسون نسیمیکه خمیدگی در بند بندش لب طامراقبه
پیچیده بود و بهجوم حیرت بکیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده آتشگی دف
پیکرش باهتمام گرم جوشیهای دود تنباکو وهم سینهٔ قلیان پردهٔ نخالیش کوک
زمزمه های اشارت هوا اسماسی آیه تاثیرات انفایض بحکم طبیعتش ماثر وار آیات

قرآنی سخن سجانا لوکر را بیسخن بیفسر مثنوی		طلسم خیال نگون پیکری

زبس مو نهال خمیدن برست
نفس کرد لب او عنان می گسیخت
بیکرشتهٔ پیچیده چندین گره
ز گردون نبودش نشان آشکار
سرو زانوش را بهم دوختی
سر و گردن و پا و زانو بهم
سرش را گردون کشیدی بپا
سر و سینه و پشت خارش بلا
به عضو عضو بناخنش گشته گم
صدا خازن صرفه سپند خار
چو خشخاش در پوست آواز او
چه قلیان پی آب صوتش نفس

سپه گوشه گیری استخوان
رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت
کمانخانهٔ پیچش انگیز و بس
سر و سینه یکدست چون کوکنار
زبان تا نجنبد بعزم مقال
فرو رفته از هر طرف در شکم
ز ضعف آن قدر بار چرکش گران
سراپاش ناخن بذوق خراش
زبان شمع خاموش کاشانه اش
گلو تنگنای سر نی چرک دار
طبیبی بچندین فغان می کشید
باین وضع لاف کمالش سر

ز سر تا قدم یک کمان کمان
کمانها به ضیق نفس کرده زه
خدنگش همان جستن تیر بس
مژه سوزنی چند اندوخته
به طبل شکم میرسیدش دوال
غنودن به مژگان ز زور آزما
که بر روی نخاکش مژه موکشان
زبس داشت با خار خار اشتلم
مگس در دهان جوش پروانه اش
ز بس خشکی پردهٔ ساز او
نفس تا کشد صد کمان می کشید
مژه وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صدا های تارنگاه نوای سرکرد که شاها از لطائف و بساطت کارگاه
مثال بیان نموده اند پرده حضورش بی شائبه برروی تا علم کشوده عمریست که ناظر پردگیان
این خلوت خانه خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بمشاهده ام
رسیده است و قضای قدرتی به مکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را نقد رسائی
بدامن همه اندیش ریختنی ست و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش
آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یک قلم لامکان پرداز در آئینه
تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق
هزار باغ و بهار قدم می گذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر دقت این معما
ناسفتنی نظم بفهم راز گوش هوش میباید نه گوش حس
که این حرف نکو بار شنیدن بر نمی دارد
به گلزار خیالم جلوه ها آماده است اما
گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمی دارد
بروی هر دو عالم بسته مژگان و معذورم
بهار در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد
شاه حقیقت نگاه سطری ازین انشا فرمود و گفت وقتی با هم بلذات افکاری که خاصهٔ
اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائده حلاوت فائده چشیده یعنی
به مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال سیکوشیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار
غامض حیرت پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت نسبت
یکی مستغنی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته در گذشته است تا باین نعمت
به حصول گشته درین صورت سیر گریبان بمعیار تیر به نهایت دامان میرسانید اما تا مساعدهٔ
مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردید
نظم اگر حقیقت انکار بی تمیز بیاست
کلید باب معارف ز کو کنار طلب
درین چه لیک گذار آبیاد آگاه هست
بسعی فکر و سلی خون کن و بهار طلب
دگر مراتب ها الفت سر زانو ست
بحیرت غنچه شو و کام انتظار طلب
دماغ تازه به برق خیال و وهم مسوز
کمال وقف شعور است فهم کار طلب
مقصود از سر گریبان به فکر تحقیق خود
افتادن ست نه از سر گرانیهای بی حسی و در وسر زانو دادن و مدعا
تامل بکنه معنی وا رسیدن به غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر
غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره کشا درین تماشاگاه

سر اینجا نه سال میگردد	نه نگاهی درین تماشاگاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف بلغزش مژه	دو جهان پایمال میگردد	پوشیده مباد که سیر صور تماشای

خیز در پردهٔ غنودن میسر نشود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاه بیداری در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک ست منوز دامن از غبار تمیز درنه چیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات اسما و صفات به قوت تام رسیده بنابران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای کماهی نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود به نشسته چون تقین شد که بیداری آدمی شعور کماهیت در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت آگاهی در تحقیق بی پردگیهای جمال و خواب یعنی این هر دو اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت حال پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبهٔ روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند چند به بیچون و چیرا

غزل

ذات یکتای مثال و جسم نامی بیش نیست
جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست

چون نگه در دیده صید الفت خویشی و بس
ورنه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست

دود سودای دولی تا چند پیچد در سرت
اینکه می سوزد دماغت فکر خامی بیش نیست

خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم
موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست

این قدر فرق ست اندر این جهان تا آن جهان
از نگه تا چشم بستن نیمگامی بیش نیست

نکته شخص بی تعین به تخیل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن شهود ست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود و تمیز جمیع درجات اسما و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشتغال صوری خدا بیش میسر نیاید یعنی بعنیش مطالعه اسرار بیرنگی مدونه فرماید نسخهٔ جمعیتش به هزار تفرقهٔ آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازهٔ ربط مزاجش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان گم کرده ای بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

وادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبائع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق
حواس و قوی ست و پیکر جمیع قدرتها درین نشا معطل تر از حقیقت هیولی بی نقوش
صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سر خط موج سراب یکسر تشویش سواد لوح امتیاز چون
پردهٔ شب یک قلم تیرگی نقوش

غزل

زمین مکان تا بر بنیائی درسرای خود نه
بی حضوری خامشی محرم نوای خود نه
تانگردی آشنا بیش آشنای خود نه

زان جهان تا غباری فلکی اگه زجای خود نه
نغمهٔ قانون زارت آلنوی صوت و صداست
در قدم آیینه دارد حسن نیرنگ حدوث

هرچند مهوش را از نتائج جمعیت حواس ست
در پردهٔ تحقیق راه نیست تا سررشتهٔ تدبیر این آشوب دریابد طبیعت بیرنگ نسبت
ناچار مائل سرگرانی و بیدماغی می گردد که شاید باین بهانه مژه باهم آرد و بامن آباد
تسلی شتابد اگرنه درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی
محض شناخته اما بعضی بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جدائی مرکز
حقیقت و دوری جهان منزل جمعیت

نظم

تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم
تا ز طرف دامن لیلی نگردد جدا
خبر حقیقت هرچه می بینی غبار بینش ست

غلط پرکار تماشایت پریشان جلوه ایست
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست
خاک بر سر می کند نظاره تا آن جلوه نیست

نکته طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق نیست
درس نقش بندش ابجد ست غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروف است
و نسخهٔ معنی بسبب ضعف حواس و قوی آن قدر ربط با علائق اسباب ظاهر ندارد
ناچار هر نفس به جیب حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سر سر می دزدد و نفسی
شمار و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمقتضای اقتضای
در گنجینهٔ شعورش بکشاید و به این ترتیب قوی و تقویت حواس با مداد غذیه
داشته به هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از آن نشاء که بی نیازیهای توجه اسباب است دور تر
می نماید تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بساط اعتدال
تفاوت و می نورد و دکهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد
غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث با آغوش رحمت قدم گریختن است
و از انقلاب کشاکش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق

سبب تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقی بی تقدیع منازل جستجو غزل

صنعت سحر وهم است نقش پردهٔ اظهار ما
حیرت است آئینه‌دار شش جهت در روی کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گل‌فروشی‌های رنگ
پرفشانی‌های حسرت بلبل گلزار ما

نوحه پرواز دارد کوشش ما چون سپند
گر گذارد بال و پرواسی شور منقار ما

چون سحر وحشت تماشان دکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما

شمع محفل یک گشاد چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما

با همه پاس اعتبار عافیت پیچیده‌ای ست
تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما

قطره‌سامانیم اما موج دریای کرم
دارد آغوش کرم آسان میکند دشوار ما

غربت هستی گوارا بر امید شیشه است
آه از روزی که آنجا هم نباشد یار ما

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت است به مطالعهٔ امتحان در آید و تامل چیزی به خیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانی‌های مغلوب بی‌تامل روشن است و معنی قوت غالب بی‌گفتگو مبرهن غزل

گرد تخیل دو عالم پر بسته‌ایم هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه نیست
مضمون حیرت چه کتابیست هستیم

از قطره و موج حباب بی دمیده است
اندیشه که در چه حسابیست هستیم
سرمایه وقف غارت و امید محو یاس

بیداری ما میان دو خواب است هستیم
یعنی طلسم نقش بر آبیست هستیم
روشن نشد ز نسخهٔ من غیر سواد دوم
یارب چه خانه‌خرابیست هستیم

نکته غیب مطلق مرتبه‌ایست که باعتبار موهوم مجاز حقیقت الحقائقش نامیده‌اند و غیب خفائی نشان که بسبب لطافت تا عالم ارواحش متعین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال به حکم میلان کثافت آمادهٔ غیب شهودی یعنی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه ابدای پس غیبت مطلق یعنی حقیقت حقائق خفای محض است و منقطع الاشارات و مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه هویت ظهور و غیب مشهود یعنی حس و شعور غزل

همه غیب است شهود اینجا نیست
جز پیدایش هیچ نبود اینجا نیست

جلوه را خفاست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر

از چمن هر سوسن و گل حیرت نگهیست
خبر غنچه گرسنه و دود اینجا نیست

گوہر خوابانده شوق بال افشانے مرغا بیانش بر منقار نسر فلک شحر تشنگی مے چکاند وشوخی چشم باہیانش در دیده ہاے سیاره اشک حسرت مے گرداند کیفیت بالید گیہاے حباب وموجش صد سرو گردن بلندے نشاسے گردون نگاہے ولطافت عینک آراے صفایش بے غور لتمق روشن سواد سے نسخہ گاو نا قطعہ

آبیکہ ز موج او بتاب ہے نہد ہر
غیر از ماہیش ز فلس ماہی نہد ہر
عاصی سہ بہی اگر زند دست آنجا
تاحشر ز بانہ اتش سیاہی نہد ہر

مجلس جشنی پرداختہ بود وطرح بساط عشرتے انداختہ کہ چشم شوق از تماشاے کیفیتش شش جہت را یکسر ساغر سرشار رسیده و گوش تامل درسامعی نغماتش از ہفت فلک یک پرده آہنگ مے تراشید ہجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل نغمہ سرایان فضاے ہوا را لشوخے منقار بلبل پرشانیده فرش محفل مصلاے طاعتے لبریز رکوع و قیام چنگ دلی وحلقہ مجلس رشتہ سبحہ گردش شمار جامہاے سے درپیے نقش پردازے کطریان بار وانے طبع معیج واساز نواے یکرنگے وترزبانی مضرابہا بالطافت صداے آب کوک زمزمہ نرم آہنگے دوشش چنگیہاے ترغیب از سر ہوش درگذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش وفنا در تسلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن بہادر اشارت حباب گره گشاے بوداع کلفت دلتنگے بے تحریک نفس مہیاے آغوش کشودن ورشتہ ساز بشوخے جولان نغمات فی جنبش مضراب بتاب کوچہ دادن غزل

شیشہ گر بسنگ می آمد نواى چنگ داشت	جام اگر از دست مے افتاد عیش آہنگ داشت
ساز صحبت بسکہ گرم شعلہ آواز بود	تارہا تا رشتہ شمع از خموشی تنگ داشت
ہوش تنہا در نفس سازی نمی پرداخت ساز	بے خودی ہم صد ترنم در شکست رنگ داشت

چہ چنگیہای سپند بدیہہ انشا مضمون بیخودے گرم شغل مصراع تازه رسانیدن و بے تابیہاے بحور مجمر درسلسلہ پیراے ابجد جنون سرخط ایجاد دود از دماغ ہوش دمانیدن پر توشمعہا یک فلک زرنشار آفتاب فشانے واندازچراغان صد ترکستان چشمک پیمانہ گرد انے نشاسے یکرنگے دوستان بگرم خوے جام ومینا دو بالا و نغمہ الفت آہنگے حریفان بربط زیر و بم سازہا وحدت نواہم عبارت نگاہان را نسخہ تحقیق مراتب جمال و ہم معنے آگہان را رسم مشق وضوح وقت خیال کام لبہاے اختلاط چمن دماغ فوائد صحبت و طرب انگیزے ارتباط بہار نزاع غمناک صحبت

وجنس بیباکیهای پروانه از مجلس شمع توان چید

قطعه

دیده ها بازست از تقلید کوری شرم دار / تا باینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست

همچنان کز مشرب دیوانگی دوری عقل / در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست

مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص است و بس / قدر غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست

چون سرشته تردستیهای ساقی ترسی

جبههٔ شهید و سلسلهٔ ارادت موج صهبا تشنگیهای لب جام انجامید قدح از فرط دلبستگی چون آبله شکسته در آتش نشست و باده از انفعال سحر وصی بسراپای خود بینای عرق شکست وسعت آغوش آئینه نازبیش از قطره بر هم زد نی بیتابی در عیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از ترحمکدهٔ انجمن خوبی زیاده بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب نو آفرینش بفریاد شهید هستی ساغر رسید و آن تحفه را سر خوشش نثار قبول گردانید **قطعه**

خوش آن عتاب وفا نشار که نرگس یار / نثار قلقل زده آغوش صد نگاه آراست

تبسمی که ببرگ گلش نفس وزدید / جهان پرده زبانهای عذرخواه آراست

رسید و ساز شکوه غبار دل صاف کرد / شکست دامن نازی که صد کلاه آراست

دران هنگام پیمانه در دو این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش افراشت و مینای هوش صهبا پیمایان را بسبد حیرت انشای طاق حضور بیخودی گذاشت **قطعه**

ز دست ساقی اگر جرعه چکید به خاک / دراب روی تو چرا موج نازچین انداخت

نه جرعه شد در کف ساقی نه لغزشی در جام / که گوهر از کفش افگندن آن و این انداخت

دو نیم چشم تو سوی پیاله کرد نگاه / قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت

بسی شوخ نازنی عتاب کین که چرا / بجام آتش از ان لعل آتشین انداخت

پیاله چیست که در بزم شوخی نازت / هزار آئینه آب رخ این چنین انداخت

باری در صله آرایی قبول این قطعه نفس سلسه گیم نوای مرحبا استقبال نمود و ابروی چینک به آهنگ حمیدسگی طومار مراتب تواضع گشود زبان موج می از لب ساغر شور تحسینها ریخت و گلوی مینا بحجت قلقل زمزمه های آفرین انگیخت **قطعه**

بیدل نفس سوخته اندوخته ام / داغ کهنه تازگی سوخته ام

زان شمع که دوش سوخت محفل عمر / امشب کف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقائق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانه میرزا لطیف پرتو سعادت انداخته بود و بساط آن تجلی کده با فوار مراتب فیض نواخته سخن را انطرز نفسی ملا درویش الهی

چراغان کرد و جوش غبار شام تار گردیدن گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین ریختند که هر چند زر فطرت قدماسے این فنون را طرز یکه ناپیموده تواند بود بعید مے نماید با عقیده طرزیکه پیش قدرت سلف نگشوده تواند نمود کمتر با متحان مے آید اما زمزمه های این نوا تازه بگوش مے خورد و همه حال طبیعت سحر آفرینت سر چه نگارد و خیالات قیامت کمین ارجمنی کمر برآرد و

غزل

بخموشی زن زبان مژگان در دیوار باش | چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش
قسمت خوان معانی سخت عام افتاده است | تا توهم فیضے بری اقرار بے انکار باش
جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف | محرم کیفیت آن حسن بے تکرار باش
از سلف هم خبر سخن چیزے نگر نشنیده | پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش
رفع انکار از لب جویان معنی مشکل ست | گو بقدرت انور سے در معرفت عطار باش
تاریخ افسانه را در خواب باید مرد و بس | قابل هستی نه تا گویمت بیدار باش
سزلفه اسے رفتگان گر نیست منظور یقین | با هم از خود رفته ایم اسے بیخبر هشیار باش

و این بیت شقوط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضاے مناسبت مقام و رتنموسے طلسم حیرت درج نمود بیت بجنبش تیغ زن چین جنبش * غضب پشتی نشین نقش جنبش * از انجا که کثرت اشفاق تقید مائل کم بضاعتان ست و کمال کرم نوازش مستتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقائق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان فن بلاغت مجرد و وزن آراسے و قافیه پیماسے را در هر طریق بهم سنگی معانی کمال سنجیده اند و سنتیها بعبارت رانیز درین مقام بعید محکمی بناسے فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنائع حیرت است و شگفتگی رنگ این عبارت از حد نقیه بدائع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ بچه بنیاد و آئینه معیشت کدورت زنگ بنیاد

رباعی

بیدل قومی که جان و دل انگیخته‌اند | رنگی که چه مقدار کرم تاثیر اند
برسانگی ابروے خورشید و مهند | بے برگے آوری چمن سنانید
قدرت تحریر سوانح آن هنگام

طرح حیرتے مے اندازد و کرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه مے پردازد

واقعه

محمد علی نامی از رفقاے میرزا ظریف بالیدگی لب گوسپند بدبشت که هوا پرور مرتع ایجادیے از سر اپایش ریخته بود و فربهے از رفقاے وحش تہ آتش آویخته احساس بلاهت پوستش در تطاول خمار خواب مخمل شکن و بخیال چرب و نرمی موهایش فتیله هاسے شمع تحیہ پروش بساق

صف هیبت کشید این بیچاره را نه دستگاه حربه که کارے لسازد و نه امکان فرصتے که با هزیمت پرداز د تا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا استعداد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه بر تاک کشاید سموم فنا صهبا ے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بکو فتن سر افعی از جنگ جانبش وا رهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجا مے آرند و قدر نشناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فے الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال عزامت گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانے به صفا ے آئینه عقیدت مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صفائی ادا

پیوسته نظم

گاهی ز کوه محض صدا جلوه میکنند
دلهای مرده را نفس امداد میکنند
تا حرفی از تمیز بگوشش تو وا خورد
از حیرت تو آئینه ایجاد مے کنند

حق پروران بحکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوے گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین سینه بحرف
در پرده خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت اند درین هیکل مجاز

تقدیر کاف و نون حق ارشاد میکنند
زان سان که صبح تو گل از غنچه وا کشند
از وهم پرده عالمت آزاد میکنند
تا صنعت ز پرده صورت عیان شود
همچون نفس حیا کده ارشاد میکنند

فصل روزے از همان ایام که آئینه زنگار سے طبیعت کسب صفا ے مے نمود و در شهود آباد حسن معا سے حیرتے بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه وحصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه زمزمه سے آهنگان قانون اسرار و دور باش شکوک واوهام بود و صلا سے هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست
وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
فکر حیرست چراغیکه درین محفل سوخت
غفلت افسونی دود هوس خام کجاست
مست نازست طپش کلفت افسردن کو
صید خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانے چند که محسوب عشرت ابدسے بود و منسوب سعادت سرمدی دور ساغر اصحاب حضور بخمار غیبت کشید و صورت کار انجمن معنے خلوت انجامید فقیر مجموعه رسالے که بدست انبوهے حریفان محفل انس اعتبار معنوی داشت متاع روے دست تامل نمود و باستشمام انفاس زور بخش دکان عشرت تنهائی کشود تفکر بحرکت انفاس ورق تکرار مے گرداند و تخیل باندازنگاه سطرے در پرده مے خواند

غزل

کثرت هواست شهود تمام اهل الله — یکی است مطالعه فرما کلام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود می‌گردد — درین طریق کند اسرار جام اهل الله
ز جاده‌های سطوری که در نظر داری — نشسته بر خط تمکین خرام اهل الله
نوای محفل تحقیق پرده بگشاید — مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیدها که ازین قوم حق‌شناس نشد — مباش بی‌خبر از فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت‌زده شوق نیرنگی را هیچ تماشاکدهٔ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه بدل‌نشینی شوق پرداخت نفس تحیر قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خامهٔ تامل تردد می‌نگاشت امروز از مطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیره و لا غیر

غزل

این قدر گرد و هم و ظن اعراض و جوهر ریختند — چشم وا کن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
حیرتی رو داد دل اندیشه آیینه کرد — عقده‌ها در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند
پاس مطلب آتشی افروخت دود برق زد — شوخی حمد عرق آورد کوثر ریختند
دیدها شد گاه‌ها کشود و ساز پروازی نداد — بیضه‌ها بشکستند اما در قفس پر ریختند
ناله بود آن نی که از داغ جگر گردند طرح — اشک بود آن گوهری کز دیدهٔ تر ریختند
گفتگوی عشق شیرین کار بی‌تکرار بود — شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس — یعنی این شیرین‌نوایان سخت شکر ریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امر پرتو کرم افشاند که چندی تماشای این مجمع اسرار بایدت بود و این مصاحب قدسی در انیس خلوت مائل بایدت نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم تفهیمت مطالعه نسخه تسلی گشاید بحکم ارشاد ایجاد هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویزان نیز وسیله روشن سوادی دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیت بشیرازه رسانید چون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعله اوهام صفای آئینه ادراک اندوخت پاره‌ای طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی اصطلاحات این طایفه آشنایی بهم رسانید

تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند

قطعه

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت — این قدر بس که لقاے بنظر مے آید
فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح — نفس سوخته با چاک جگر مے آید
سحر معنی چقدر عقده فروشست انجا — کز فقر طلبش قطره گهر مے آید
جستجو ها همه تا مے که نفس مے نازد — مفت جهد ست که تسلیم ببر مے آید
حیلت تسلیم سجود در اندیشه دل — که یقین هم ز همین پرده بدر مے آید
محرم حیرت این آئینه مے باید بود — که بطوفش چه معانی چه صور مے آید
قاصد و نامه و پیغام طپشهاے دلست — محو دل باش که زین کوچه خبر مے آید

هنگامیکه آن گلدسته رنگینی اتمام رسید و آن مجموعه بربط ترتیب انجامید خامه نیرنگ خیال بتیر قیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را بنظم این قطعه مزین ساخت قطعه

دارد این نسخه از علوم کمال
باغ فهم از بهار نقش رنگین
سطر مشکین به صفحه آرائے
سحر انجیا و طلعت سپین
محو آثار فیض این سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
مے دهد طالبان معنی را
نسخه گیرند ازین بناے متین
کاسه حریفان معرفت صیاد
آگهی مست ساغر تحسین
گشته روشن زجاده سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
گر حقیقت طلب کنی زصحائف
کان الفت در دل همین ست مکین
تے و سلے و اخها بدل دارند

پا لبس در طلبه چون کتاب مبین
نقطه خط در سواد دیده فریب
همچو ابرو طراز لوح و جبین
نسخه دلگشاے از ظلمت
نقطها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سرش افگنده دام رعنائی
دام مرغان زار نیست جز این
سر هر نقطه همچو مردم چشم
سر ره منزل حقیقت و دین
الفش در سواد یکتائی
در اسم ازگرد این نقوش همین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم در سر نشین

بزم هوش از لطائف روشن
لفظ و معنی بهار طبع نشین
ورق ساده هم ز پیرائے
توام و یک نگاه پیچ برین
در سواد و بیاض اوراقش
صبح و شام دگر ظهور کمین
که کسب ثبات آگاهی
از رگ گل به صفحه نسرین
از مے معنی دوائر خط
مرکز آئینه شهود یقین
حرف حرفش بسند اوراق
از احد مسند بنشان که همین
سجده بے اشارتے دارد
پیشش افتاده ام سر که همین
نقطه بیش نیست دور سے با

ورنه چون بی جبهه‌ست میم قرین
از خطا هم صواب مطلوبیست
یعنی ای سرکشان جهل گزین
رسی و زیی میز نه بدل ناخن
چون الف یکنفس زپا منشین
طول این آستین ز هموار یست
یک نگه راست در دو چشم نگین
الف طی چو دسته طنبور
چند باشی چو چنگ لام خزین
فیض فیض ست چون کنی تحقیق
عین یک دیگر اند غیر مبین
فی ازان پای نازکرده دراز
بی قناعت نمی شود تسکین
گر کشید سر بجیب رضا
سه الف باهم اندگشته قرین
لام قلاب آرزوی دلست
لام آغوش شوق طالب بین
تا ز جیب تو غنچه گل نکست
حلقه اش خاتم ست و نقطه نگین
واو در وحدت نیست گاهی معروف
نقطه گردد بسجده پوش جبین
صد کشتن فرخ دولست به علم
کز تمامی نمی شود تسکین

جیم و حی خی نقوش تا ویب اند
در کجی راست میرود فرزین
الف قد چو خم شد از پیری
گرچه چون واو مانده غمگین
سین ز دندانه غیر شین گردید
وان دگر راست کوتهی از چین
گر کشد دیده تهمت چپ و راست
میل در چشم و هم کرده تقلین
طی بیک نقطه اسم طی گیرد
هم به تحریفی آفرین نفسرین
اختلاف صور باین لیشق ست
که تقاف قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه چیپان ست
از گلستان این گل مچین
یعنی آنجا که راستان جمع اند
هر پاهی میم صید کمین
میم گوید زبان نیر یان را
غنچه کسان غیر خاسشی نگزین
گر تو هم آگهی ز نقطه دل
مائل عجز باش و سجده گزین
چشمه بی بدیده می گوید
صافی آئینه الیست بی بین
بهدایت رجوع باید کرد

که بجو راست باش و کج منشین
پیکر دال و ذال تنبیه است
تیشه نخل آرزوست همین
ربی تا رهی بعلت خویش
ورنه فرقی نداشت آن تا این
غافل از ضاد و صاد نتوان بود
نور یا کست و از لیار و نکین
که چو طنبور طی سر طی پی
ساز یک ساز و نغمه ها چندین
عین غینش برفع نقطه وهم
محو معنی شود حضور گزین
هیچکس از کوچه گردی حرص
سر زانوش بستر و بالین
کجی کاف عین راستی است
راستیهاست در کجی تضمین
مقصد از میم وصل معرفت ست
نیست جز بستن دهان تمکین
وضع نون نا مدار آگاهیست
خویش را کن احاطه و بنشین
سرکشیها چو کاف خیر نسیت
صاف دل آنکه شد تهی از کین
یا ازان گام می زند معکوس
اصل کار نهایت ست همین

امید قبول انتخاب ترحم قباب به تحفه آرای جبین عرض بالیده و نقد ناقص عیاری بمحک اصلاح
رسانید عطوفت آشنگی قانون کرم لو حبد تحسین ها پرداخت و بی نوای محفل نیاز

با نغمه‌های آفرین نواخت ہمانروز میرزا ظریف را از انکار دشمع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
پیش ازین خبر داده‌ایم که حقیقت کمال در پردهٔ این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی
قدرتی در کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی هرچند احوال ظاهرش در نظرها بیکار روا
می‌نمایند اما بروی باطنش الواهب فوائد عظیم می‌گشایند باید دانست که در میخانهٔ استعداد
تا دماغ مستی به نشاء تحقیق نمی‌رسد باین کیفیتش تماشائی سازند و نارسا فطرتی محرم نغمات یقین نمی‌گردد

باین آهنگیش نمی‌نوازند پاکی
خاموشی بیدلان اثرها دارد

تحقیق طلسم بیزبانی شدن ست
بیحرف شدن عین معانی شدن ست

اینجا نه بیانی نه عیانی شدن ست
آخر آن قطعه را بدست مبارک

نقش سعادت تحریر داده بمطالعهٔ مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری
شاه نعمت الله فیروزپوری که با آن حضرتش ایجاد صوری و معنوی بود فرستاد و بزبان
خامهٔ عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاء دراکیه درس سلوک باین
نطق لب گشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اثر استماع بنای نطق نقش گماشتن ست و شجرهٔ امدادی به پرورش نهال

سعیش مبذول گشتن ربا
ای حیرت حضا این نه نگوست آخر

بیدل همچه که مرتراست خواهند
کز بهر تو دیگران دعاست خواهند

معراج کمالت از خدا می‌خواهند
جواب کرامت نقاب آن مبشر

نغمات رحمت بشارت نواهای اقسام نوازش گردید اما طومار التفات پیرایا باشعار این مضامین
ختم گردانید که کار صاحب این کلام با نفس تمام ست و آغاز رهروان این مراتب در سیر
طلب بهار انجام آهنگ عندلیبی باین کیفیت منقار رنگین نواست گشاید و عالم افروز چراغی که

این بسط و انس پرتو آئینهٔ عزل
جمال تا نشود مائل نظاره خویش
توان حقیقت چندین گداز فهمیدن

درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن
ز آئینه شوان عرض ناز فهمیدن

بهر گلی نرسد بوی راز فهمیدن
ز هر دلی که باین رنگ گل کند ای

فضل حقیقت اتفاق کلید گنج سحر رنگ طلوعش سپیده است

تا وسع امکان در اتیا رحابی سعی خود را معاف ندارد و فیض نشاء دقائق و ودیعت
اسراری در خامه بستگاهش واگذاشته تا حد طاقت همت خرسی انشاء وارد
نگارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی
تشنهٔ هوای این جنس زلال استحصل توجه سینه‌های درسگاه کمال آنقدر
تاکید شفقت نیز داشت که بیدل پیداران خود را مامور بحسب نداند و جذبه

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنقدر کرم نگاهی بیش نیاید که شبنم بی بال و پر پرواز شوقی بهم نرساند **غزل**

دل از نفس بد دمی یافت آه پیدا کرد
پری نشاند و بآن کوچه راه پیدا کرد

سحر فسون غنایی دمید در گلشن
شگفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد

گدای از اثر تیز دستی اقبال
دریچه قدر تنگی کشاده پیدا کرد

دمیکه حسن کند میل خودنمائیها
ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد

اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید
کسی توان کلفی هم ز ماه پیدا کرد

واقعه در سواد کده بلدهٔ متهرا که سوادش از هنگام وداع گشتن خانه جلیست سیاهی بیرون انداخته و هوایش همان وحشت آهنگی در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته سرشک کوبیان هنوز از آب جمنه اش موج خیز لیست و صدای بانسری تا حال آید

قطعه

کوچه هایش شعله آهنگ غبار انگیزی
گرد او خرمن چندین طپش انباشته است
جگر چاک ز صبحش علم افراشته است
شهد سوختگان بوی وفا داشته است

در زمینی که محبت اثری کاشته است
سر بهاری که ازین کوچه وزیدست نسیم
همه تن شوق شد و وا شد چون دریا
فقیر به مقتضای شوق دستی بی اختیا

ر اختیار اقامت بود و به تماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میشد و دشوار مباهات میشود از پهلوی نالهٔ ناقوس بسر در آسمان پروازی ستی تافت و در سیح اعتقاد برا همه از رنگ سنگ صنم مغرور نار جلوه از سستی شگافت که خیر نگ مشهید او هام برسا سی ناخن ستف ناسپاس لباس فریع امید سپر و چشم شبنم گریمان نیست دل هوس نیاز بالت زحمت خار پاسی برد مضطرب لقمه بست اتفاق را از دل بیرنگیان آرایش آشیان بلبل کرد و صیاد و دامگاه طبیعت را از صبات جوگیان شغل قفسی در قفس پروردن ساختی

عالم نه بلندی و نه پستی دارد	دل این همه مجموعی و مستی دارد	از دیر و حرم مقصد دل عشق خود است

آن آینه سخت خود پرستی دارد روزی یکی از آشنایان که لیت و کشاد قلعه گوالیار در قبضه اقتدار داشت و باختیار نسبت سرداریش قدم بر کنگرهٔ قصر اعتبار می گذاشت که سه سال بیش میگذرد فتوح نا سینی بر ساحت آن قلعه بر بنیا نا خفتن ست ار انفراج آن عرصه شگفته خبر سر برافراختن سیلی از نجوم اختیار دران معموره خانه نشست که چون آینه آتش از بنیادش سر بخیزد و آوازی نه که چون گل سنگ به سرش

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن داری خاکستر مهیا بایست و سامان سنگ باران به حدیکه هر روز در جوانبش طرح قلعه تازه مے توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون انسان آب گردید اما شعله ازان آتش ها فرو ننشست و همچنان سعی پریخوانان جبهه برخاک مالید و نمکینی ازان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهای مقیمان تاکیست قفل وسواس ست و نفسهای ساکنان یکسر کلید وهم و هراس **غزل**

عجب المیکه پرے در کمین افسون ست | سواد جنبش یک دماغ مجنون ست
کسے مباد اسیر شکنجه اوهام | که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزے نیست که جمعے آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم بآوارگے ننهد اگر چندے دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعله این آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و از بے آدمے پری خانه **مثنوی**

درین گنبد ساده شیشه رنگ
نه تمثال رو نیست پیدا نه رنگ
ز خاصیت نشئه اتفاق
دماغیست شور افگن جفت طاق
بهر جا رسی گرد وحشت گریست
بهر سو نظر کرد شاید پریست
نگاهی کزین شیشه اعتبار
همی نیست غیر از پرے آشکار
جنون گرد وار و بویرانه
پرے میزند موج در جنانه
بساط خیالے بهم چیده اند
خرابست معموره نا میده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم
نقوش سراب از پری نیست کم
اگر از تامل گریبان کنم
زخود سیر تحقیق امکان کنم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست
چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
خفا نشئه شوخے التفا شده
پری بال واکرده مینا شده
نفس تا کشے از نظر رفته ایم
ز آئینه یکدگر رفته ایم

دران حالت افسون قدریکه عبارت از کلام موزونی

انتظام ست از نسخه اسرار بعرض اظهار رسید و عریانے این مضمون کسوت غبار پوشید **بیت** باعفاریت جهانے دیگر جای کم نیست مکانے دیگر شوق بے اختیار و ریر دار تحریرش قلم خشکے بر کاغذ گرداند تا مطالعه معنی سواد ان عالم لطیف بمناسبتی داشته باشد وطبیعت تنزه ارقمان دلبستان لطافت غبار مدادے نه خراشد با مر وانائے حقیقت جن و انس آن مکتوب سادگی رقم بر زیر علے خط نمودند و بمقامے ازان مواضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها آسودگے دامن شکست و آتش ها به احترام خموشے بیوست سه سال دیگر که فقیر تماشائے آن حیرت کده بود از تردد دین قلعه مذکور

مستفق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش بها فشانده است و نه گردی ازان سنگ درمیان مانده

غزل

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن / زین بیان دریاب اسرار اثرهای سخن

نقطه و خطی که از تحریر کار امکان دیده / فهم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن

دستگاه رنگ و بوی عالم غیب و شهود / نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن

جن و انس آئینهٔ تأثیر این حکم اند و بس / آه ازان طبعی که غافل ماند از ایمای سخن

کیست زین تمثال نیرنگی بنا و رنگ هوش / سیر و داز خود سخن هم در تماشای سخن

از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست / تنگ نتوان کرد از بیدانشی جای سخن

تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند / جز سخن دیگر چه داری ای معمای سخن

نکته غافل از معنی شگفت سخن در زمین اثر ندارد گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نباید بست و ازین نسخهٔ بیرنگ مطالعه بی تأملی نشاید پرداخت

نظم

خامشی نیز اثر پرور راز سخن ست / نه همین صوت و صدا پرده ساز سخن ست

گوش کو تا بتامل نظری باز کند / که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته دررو سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کارفرمای اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تأثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا نمود آئینه خانهٔ تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریر نفس و با بیای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند وهم اژدهای مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا بپهلوی موج گرداند طوفان آتش بی زنهار مساس عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معانی خلق بظهور بلا تفتیش احتیاج کسوت آفاق تسخیری آبیار گوهر نویدش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار و پاسبان پرتو وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش آرا آئینه داران عالم تصور و اگر خلوت ست بی خیالش از خوابهای اوهام تغیر هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هما نیکه ممالکت گسترد ای امکان از سایه پرورد گار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش ارادهٔ حقیقی

غزل

بے نشانی و شوخی بال مطالبش بحر یک زبان حضرت انسان

چیست انسان حرف شوقی خارج از نطق و بیان — جلوه نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان

یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم — یک قدم جولان عمرش بے نشان با نشان

شوخی مضمون او حیرت عبارتهای خاص — غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان

زین همه انتقال بال افشانم و عالم زیر و بم — زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان

منتجهٔ اسرار تحقیقش اگر بے بهم رسے — چون سخن جز شعر مخفش نیا بے در میان

آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی مپرس — سوخت بینا ئے ازین افسانهٔ حیرت عنوان

از طلسم خاک طوفان سخن سحر ست و بس — نیست جز اعجاز سر جا سر همه پردار و فغان

نکته — نفس رحمانے که اصطلاح اہل تحقیق منشاء اسمائے الٰہی کلیہ نامیده است و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئے متعین گردانیده و فی التحقیق حقیقت سخن ہست در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظہور کیفیات اوست و ابد و لایزال در ہر مرتبه باعتبارے خاص شوخیہاے تعینش سائر عالم غیبش بمنزلہ جزو نارسیست بالنور ہویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفہام آن کیفیتے محض توہم کردن ست و از ارواح یعنی جزو ہوائیش معنی بسیط با حاطہ تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مائے افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح به غلبه جزو ترابی نقوش کماہیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظہورش در ہر مقام بیکر قدم شوق سیر سے باید بقدر تفہیم مراتب خود را باسمی فرامی ست تا بچه ارواح و چه

اجسام چه عناصر و چه اجرام سما
در آئینهٔ جماد سحر رنگ ست

آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز
در طبع نبات تا بحیوان آواز

کانسان ز نوای اوست صحیح پرداز
آتش در طبیعت جماد و برق

آن حقیقت سخن ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و ہوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بے شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تشبیه عرض مراتب و مدارج سخن در ذات انسان شهود حیاتش کسوت آرامی دستگاه معارج پس آفاق سماے سخن ست آنا مفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح ہرگاه تامل انسان که گنجینهٔ اسرار سماویه و عناصر ست و زانوئے خیال باطن و ظاہر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جبین در اثبش از انفاس موہومه خود هم بیدار یعنی نفس انسانی در جہان بیرنگی دل باده ظہور اسماست و در تماشای اراده تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش

می نماید کیفیت نشانش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور جدولی میگردد عالم احیاء نفس

مثنوی

حقیقت که آنسوی ما و منست
که آخر در انسان نمودار شد
درینجا معانی چه و کو صور
خفا هیچ و اظهار چیست
نفس اصل تست ای خود بیخبر
نهان در خفاست و دوام خودی

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چو بی پرده شد حرف پیراهنست
در انسان نمودار گردیدنش
خیالیست از خود بر آورده سر
ز باد هوا دلیست عرض پیام
ازین بیش جیب توهم مدر
قبا دست در رشته وهم و پیچ

نفس در عبارات حرفست و بس
چه مقدار بیتابی اظهار شد
تحقیق خود نیست پیدایش
فریبست کیسه نمودار کیست
تو هم چون نفس بر نفس میخرام
بهر جا تجلی پیام خودست
چو هموار شد ظرف و مظروف هیچ

فصل در چارسوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سود و بیهانی و معامله ایست و جدانی با همه زیانکاری نقد انفاس در جیب هر معامله نفعی متمکن ست و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله بتعمیر رواج نرسد تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نچیند تا قماش جمعیت مژگان بر هم نخورد گردش بساط هر ساغری مقدمه ظهور کیفیتی ست و با انقلاب جوش بهار هر صفحه مشهد وقوع خیابانی

غزل

هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
اضطراب پر و بال آینه پرواز است
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد

ریشه پیدائی هر تخم بری میخواهد
قطره هر گاه کشد سر گهری میخواهد
باز گردیدن مژگان نظری میخواهد
برق هر جلوه تقاضای نا دگرست

هر کجا ظلمت گل پیرهن رنگ برد
شوق جمعیت شمع گهری میخواهد
هر کجا چشم سپید شد و بیداریست
عرض خورشید غبار نظری میخواهد

هر چند در ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و بیرون مهر جلوه هوا اختلاط ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیرا که تماشای امتیاز این تمثالها جز اعتباری کثافت جوهر پیمای آئینه خبریست نه تشخیص نسبتهای لطافت جهان مطلق اما تحقیق حقیقت آگاهان عالم بی خواست رسیده و به امتحان سعی شناسان نسخه تحقیق انتقاد مفهوم گردیده که هر جا بی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یاسی تامل جوهر ادراک از طینت پاک کشاید دلیل استقبال صورت غیبی ست که درین صورت شاهد خلوت کده راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و مائل الوان مکاشفات بر روی قابل اسرار کشودن در این قیمت از جذبات قدرت حقیقت که بعضی طبایع پر توی انداخته در امتحان تفتیش طرز لیافت حقائق اثر

زنگار توہم ہستی پرداز اعتبارات تخیل فقر و غنا کہ جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطهٔ آتش بیرون نیست ور نہ حقیقت ہر شی با مسطور ستہ و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظہور

رباعی

نے لفظ فنا نہ استعارات بقا
آن معنی شوق کز ادا بیرون است
این سطر ہمہ حیرت چہ قدر موزون است
بی ساختہ خاص نسخہ بیچون است
ور نہ معنی ما بقی آن رنگ

سبقان مکتب ہستی خبر بنام این دو کیفیت نشگافته اند و معنی ہستی و مخموری منسوبان میانهٔ تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست کہ توجہ خواطر بالفت فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمے آرد و تعلق ضمائر بمحبت جاه از دلائل آثار کثافت کہ بار کلفت گیرو از غیر دوش خشونت بر نمیدارد اما بے توہم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در ہر صنعت جز پاس ناموس ظہور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت فقر دعا

وصول سر منزل راحت خویش غزل

حقیقت ہر کجا ہست آزادیست منظورش
بہر جا داغ میجوشد سراغی کرده مسرورش
نظر بر خویش وا کردست اگر بیند بیداست ایش
بجیب خود فرو رفته است اگر پابند مستورش
غرور عجز اینجا بے نیاز غیر مے باشد
سلیمانے بخود مے نازد از جمعیت مورش
نگہ شوق جہان بینش تغافل ذوق تمکینش
ادب مینای تمکینش جنون پیمانه شورش
خیالی را کہ مے سنجے حضورش دارد ایمانے
سراسر بے راکہ مے بینے سیاہی میکند نورش
ازینجاست کہ ہر کس بباطن عشقے نورزید

مبتلای تعلق ظاہر گردید و ہر کہ از مشاہدهٔ عین گسیخت رنگ التفات بخیرش باید ریخت غیر و سوی امتیاز تعینات نیست یعنی توجہ اسماء و صفات و عین نفے از تجلیات در شہود بے تعینے ذات باہمہ حال تا غلبهٔ نیره آئینهٔ طبیعت نزداید چشم بر نور حقیقت نتوان کشود و تا ہجوم تقدس صیقلے او را کہ نیز دار زنگار نسبت مجاز نمیتوان زدود رباعی

حیران خودی آئینہ دارت اینست
اسباب بہانہ ایست کو غیر چہ چیز
یکتائی حقیقی و شمارت اینست
میباید عشق باختن کارت اینست

در بدایت احوال مدتہا چون نفس بال حسرت و جو مے افشاندم و نمیدانستم چہ مے جویم و بہ کیفیت نبض پیش آہنگے قافلهٔ طپش داشتم ولی فہمیدم بجہ مقصد مے پویم شعلهٔ از طبیعت جوش میزد کہ شرار دودش از عالم اسباب متصور نبود و خروشے از پردهٔ ساز مے تراوید کہ زیر و بمش بر انجمن اغراض را ہے نمے کشود قطعه
بال گرم طپش و مقصد ناپیدا از نہان

آه مجنون روش اصل تنگ و تار شد ان ناله فریادی و آثار تظلم سعد وهم اشکی بی پرده و بی پردگی راز نهان مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز همچون جیران کدورت انجام در آغاز نهان ولیس از سحر سے چشم تماشا سے شهود این جلوه ام کشوده و تامل بر رو معنیم باز نمودند که آئینه حقیقتم حشمه الیست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم شستن ده از اعراض کدورت و کثافت تخیل مستی عقاسکه بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر قفسی برای خود تر اشیده پرواز نشاء ام آلنوسے و باغ امید و بیم است جولان معنیم خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بیچه مدعا بال کشایم تا کوشش زامنی جمعیت حال تواند افشاند و کدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم ساند اگر کدورت لباس شته ام طلب صفا به آ جیست و اگر با ظلمت نیر داخته ام سودای نور توهم کیست بارے بیش از آنکه نفس سوخته تردد آتش نباسے آسایش کرد و خاکستر شعله اوهام آئینه پرداز لشکله گردید که یافتنهای مراد انکار نفی بکیر از عالم تحصیل حاصل اندوختنی یا گفتنی کیت قلم از قبل اضنانهای باطل نشوی

کجا افتد و جسبیه بایه شمر د	کدام آرزو و تا تو ان رنج برد	نمی ارزد این پایه انفعال
تشویش رو دو باغ خیال	همان هستی اعتبارم بس است	و دور دوزی نفس بشمارم بس است

بیدماغیهای تعلق اسباب چندی لباس ان سعد و هم پرداخت تا فضولی اندیشه و جود بایه محالت نشود و عدم و جدان مطالب قرعه جبر و اختیار نیدا خت تا لغزش اختیار طرف آفت نگردد در حالتیکه از جبهه تسلیم سپر انداخته بود هم و باس آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی به تعلیم ساز خطا نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگداخت تا ز گل کردن حقیقی بود که داران نشاء تمیز سیاهی صورت و معنیم سے نمی گردید و نیاز ظهور کیفیتی که تامل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید غزل	یاد ایامی که ساز اعتبارے داشتم
همچو شمع کشته از خود وا تجدارے داشتم	طرح اثباتے ز تکرار نفی خود سے ریختم
یا در نگ رفته میکردم بهارے داشتم	نالهٔ بالید و دم فال شکوهے میزدم
حیرتے بچیدم و عرض و قارے داشتم	کرده بود اندیشه از اندیشه ہستے کنار
در کنار دل تحیر بیکنارے داشتم	اعتبارات من و ما در نفس ہستے سوختم
مرده بود اوهام و من شمع مزارے داشتم	خرمن وسواس جرأت بود غارتگاه برق
میزدم در خویش آتش تا شرارے داشتم	کاروان وحشتم وحدت سراغ نازبود

چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری برداشتم * درین فشار جهانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده
و بنیان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد مفقود و تلاشها بیتاب طوفان غباری گوهر مدعا
معدوم و کوششهای غواص بی اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح
تهلیل حق و قدمها سلسله پیمای تقیید خرامی باندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرواز عنقاها یک قلم
شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز پیمائی همه متفق که ما سوی الله اوهام است
مرده بهم پیچند و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می‌فهمند

مثنوی

عشق می‌گفت ای تصور خام	پرفشانیم با توهم خرام	گر دمیدن بهار قدرت ماست
قدم موج بر سر دریاست	نیست در دیر وحدت سبقتها	شعله خجلت کشیدن آتشها
لیک اینجا خیال بازیهاست	شوق مست فسون طرازیهاست	حیف فسون زمین توهمیدن
با وجود یکی دو فهمیدن	ناله وهم رسائی نفس است	بال آلوده تهمت قفس است
بیش ازین بر خیال رشته مپیچ	عقده اینجا دو لست و باقی هیچ	اصل انفعال همت یکتائی ما

لبی بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود و اگر نگاهی بدستی التفاتی می‌بردم غیرت در تأمل معنی گشود
نرسانیدم تا عشق مدعایم نرسید و در خبر نکشیدم تا شوق خمارم نگشت خواهم آرمیدنی بود و در سر نیا
حضور مطلق و بیداری بالمعنی از آشوش مشاهده حق دماغ آشفتگی سراغ بر نفس زدن پرده خیال
می‌شگافت و رنگ پرواز آهنگ پرفشانی ساغر کیفیتی بگردش می‌یافت در ان حالت هرگاه
غلغله و عیش بیغرابی اهتزاز طبیعت می‌گشت این بیت بی اختیار بر زبانم می‌گذشت بیت

از هر چه سوای الست فرد غنی	خود گوی چه گویست که چو غنی	تا هو ز لب او دمیدنی که

بیفیض موهبت سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می‌افراشت و روشنی شرار انوار بود سیاهی
چشم انتظارش وطن داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می‌شد و نفس بیتابی
سبق طومار تسلسل می‌کشود سلسله حیرت نگاری خامه مژگان بر قلم لغزش کشید و صفحه بیاض دیده
از بیش سحر پرخواب گردید انبعاث اندیشه با ضطرابیکه در شب هجران در عالم بیخودی می‌جوشید
و قانون شوق با نوائیکه سرگرم بود همان در پرده خروشید ناگاه از الهام کده حیرت
و صورت تحیر نقی پرده معنی گشودند و بعبارت این خطابم آئینه تحقیق نمودند بیت

از ما با ماست هر چه گوئیم	با هیچ تو فی اگر چه گوئیم	بیخبر این ندا خواب باهوش

از سر هم دامن افشاند و سومه نیم چون قطره از خواب جسته بحیرت بازماند عرض کیفیت

باید به زبان خلق موسوم شدن	پس از اقتضای زبان گفت و گو خوان

با حضری گسترده بودند و طباقی در میان آورده که در آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسیده و به تبسم صبح درود نمک مائده حضور گردید فیض آبیاری نوازشش از نهال هر یکی خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیمش عقده زنگیری را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن	هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار
تا گزیر سایه می باشد ز خود برخاستن	لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمایی کند

نگاه توجه گرمی مبذول این افسرده پرور نگاه هستی فرمود که چون طعام پیشش کشیده زلهٔ انتظار خوان شفقت را به همت اشاره همکاسگی مشرف شود و لقمهٔ چند تناول نه فرموده با ذوقی تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا ابتدا سکه عبارش بهین تنزل آفتاب آن غرت صندل بر جبین صبح می مالید و زینتش لبفیض ورود آن آیهٔ رحمت باشیری فرق افلاک می تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم با آنکه سکوت آرایش بزم تصور پرداخت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه می نگاشت ساقی کیفیت حضور تا نگاهی به دور توجه گمارد بر فرق صد چمنستان نثار شیشه می شکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه گشاده آرد هزار آغوش بهار رنگ می لیست غزل

حق خامشی ست با تو صد رنگ گفتگوست	شوق آرمیده است و فغان تار جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز	گر وارسی اشارهٔ تحقیق مو به موست
هر گه لطف نوا کند حرف خامشی ست	هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشق ست و چنگ و غلغل این چنگ بی نواست	دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمی شود	مژگان هر چه باز کنی دیده محو اوست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهومی یکدیگر در آئینهٔ عدم می نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پر افشانی و نه نفس را در معرض تقریر جرأت افسونی ناگاه ادای اسرار نوازش به قهقهه خندید و همان بیت که در او دیده از عالم غیب رسیده بود از زبانش تراوید مجبور شنیدن سراپایم به لرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره نداشتم فریاد بر آوردم که این بیت

از کیفیت باز ساغر قہقہی سر نمود و فرمود از ماست شبہ چیست بعد ازان پا بار ادراز کردہ
گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیدار بی خبر تشویش باریکی آرد
باید و اکشید **قطعہ**

شور تعمیر ہوس گر در دماغت جستہ نیست | گوشۂ امنی بغیر از چشم بر ہم بستہ نیست
عافیت خواہی برفع جرأت نظارہ کوش | بوی راحت نیست تا مژگان بہم پیوستہ نیست

فقیر ہمچنان خشک بر جا ماندہ بود و دست بر اسباب شعور افشاندہ از غلبۂ واہمہ اگر مہیای شکستن
قفس میشگردیدم زہرۂ پرواز بال ریختہ بود و از ہجوم ہراس اگر رشتہ ہای نفس صرف نالہ
می کردم کمند جرأت از ہم گسیختہ تا آخرہای شب سفر اسپ ساز اضطرابم بآہنگ
بیخودی کشید و بیتابی نبض وحشتم بسلسلۂ رگ خواب انجامید **رباعی**

شوخی کہ بہ نیرنگ ہمہ افسون کرد | آمد بزبان و حیرتم افزون کرد
حرفی کہ بپردۂ خیالم بشگفت | برو آوردہ از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح کہ آئینہ ادراک اعیان از زنگار بی تمیزی
پرداختہ شد و در ہا لسی مژگان بر روی حیرت کردہ ظہور باز ساختند از دست رفتہ
ساغر تحیر ہر چند چشم بہم مالیدم ازان نشاء غیبی اثری در میان ندید و چندانکہ تردد
جستجو پرداز بسمل سر گردانشد تحقیق از ہیچ جا سر بر نیاورد مدتی خاک سواد دہلی
بغربال دیدہ بیختم و ازان گوہر گم کردہ گرد سراغی نیافتم بی اختیاری
شوق اکثری بطواف آن مقام میکشید اما غیر ازان سعی حلال محسوس تصور نمیگردید

رباعی آن جلوۂ غیب کاین تحیر آراست | وانگہ چو نگہ ز پیش چشم بر خاست
گر گویم خضر بود ترک ادب ست | آنجا کہ حق ست خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و ہوش بیخودی آغوش خانہ از
اسباب شعور پرداخت **نظم** رفتم از خود و عشق سرکش ماند و بس * سوختم چندانکہ
آتش ماند و بس * از تماشا خانۂ نیرنگ ہوش * طاق نسیانی منقش ماند و بس * الحمد
کہ لمعۂ وقوع آن کیفیت ظلمت ہزار زنگ شبہات از آئینۂ تیقنم فرو زدود و شکوک یک عالم
اوہام از صفحۂ اندیشہ ام پاک نمود بحکم بیخودی چون اشک سر از پا نشناختم
و چون نالہ از گنبد تشویش بیرون می تاختم * چون اشک از ہر پا نیم عیاری بود

ونہ چون نالہ از پرفشانیم غباری | **رباعی** | عالم ہمہ یک برق تجلی دیدم
محمل گردی نداشت لیلی دیدم | زین سرمہ کہ حق کشید در دیدۂ من | ہر جا لفظی و سیہ معنی دیدم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس بقدر نگهبان بیماری ست و جنبش هر مژه تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی مواد توجه ساز الم ست و ساز طینت هر یک بمخالفت زخمگی عوارض تظلم نوای ستمی **قطعه**

هستی از تار نفس جمله تپش سر می باید	چه خیال ست که آسوده تماشایش یابند
بسکه سرتاسر این بادیه خارستان ست	دامنی نیست که بی گرد خراشش یابند

فقیر **بیدل** را بحکم لا وجع الا وجع العین هرگاه درد چشمی عارض گردیده چون در خانهٔ آئینه پلنگ استعداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید گشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان گشودن هرچند بر روی دل باشد بخیه‌های زخم از هم بگسستن ست و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق بسیاهی دیده ریختن را ماند **بیت**

از بس دیدم کشیدن درد چشم	خون میکنم از شنیدن درد چشم
دردی دگر از نظر نهان میباشد	درد چشم ست دیدن درد چشم

بعد از دو سال واقعهٔ آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت به خاکستر اطمینانی نه پیوسته بود دو گرد سودای بی سر و پائی دامن آسودگی شکسته سوی صحرا نوردی گردباد و از حلقهٔ نگوشان خدمت سرگشتگی میخواهد و هوای کوه پیمای ناله را سر بر خط دود داغ می‌فشاند هم قضای معمور پای پیر انداز جنون نازی بود و هم غبار ویرانه‌ها پامال اشتغال وحشت طرازی **نظم**

بسکه در بازار رفتن متاع ذوق بود	هرچه می‌دیدم غبار کاروان شوق بود
سر بروی داغ سودا پا بروی آبله	پرستان جنون را ظل تخت و فوق بود
بسکه آزادی بروی و هم افشاند بال	وحشتم چون ناله بی قیدی سر طوق بود

روزی عبث همعنان قافلهٔ بی اختیاری راز سواد وادی سنبل راه میگذشتم فصل تابستانی بود و در کمال درجهٔ حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذشت و اگر طایری در آن عهد بعزم پروازی شکست آشیان در بال می‌بست سموم تصور گداز هوا آتشی بود از این صحرا بلند گردیده و تفتیدگی ریگ روان کاروانها را محمل جوش در سر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا مژگان فراهم تمایم آتش در بنای خانهٔ چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لالهٔ بیداغ متقابل افتاد و نور تطلب با دود چراغ گشته داد اقوامی داد **رباعی**

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید	از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید	این گرد جهان در نظرم کرد سیاه

چندانکه مرا بنیر مژگان جوشید پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه باسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تا لاش سخت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت و شمع راهی می افروخت تا بچار سوی بلدهٔ متهرا رسید بازاری یافت ششجهتش خبر بوی شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسائی هر چند سراسر آراسته دکانهای می شناخت گوشهٔ چشمی مجال خود باز نمی یافت و هر قدر گرد و توجه دلها می گردید بعلت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمی دید **غزل** حضور وحدتم خبر در دل محرم نمی گنجم * می مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم * چه سامان داشت یارب دستگاه بی سروپائی * که من در ملک دل هیچون نفس یکدم نمی گنجم * باین وحشت که دارد گردش ها جنون پیمای * بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم * گهی صد آسمان در چشم موری می کنم جولان * گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم * گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذره می دزدم * گهی زان شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم * چو گوهر وقت طبعم بیرون افگنده زین دریا * بخود گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم * اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت شیرازهٔ مدارا اش از دست بیرون همت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مردمش بالتیام بی خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصور غیر خودش نمی گنجید تا از خود بپهلوتهی ننماید جای دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت لب تغافل در دوز دیده به همواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید به چشم بسته سیر عالم انتظار داشتم و به تفتیش دزدیده نالها در پردهٔ خیال میکاستم ثمره برداشتم با کوه همسنگ بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم می گداخت که مبادا النگران جانم سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشته گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افگند **قطعه** یک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند * که بهر خلق بی سود و خود زیان باشی * اگر غبار شوی محو دامن خود باش * چنان مباش که تشویش دیگران باشی * نفس به دوزه سکوی زندگانی کن * مباد بر دل آهسته گران باشی *

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمده و بایستاد در فوگر بآئین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمائید و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمائید جواب داد که این در و منزل از دوستان ست ذوق در یافتے داریم تا یک دو نفس بر پرسش احوال سر آریم زمزمه آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردید و ابسمل الفت کمین نگاه رنابال مژگان سپر چلیپا دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و با لطف هزار ابر بهارے ترشح مایل برجاے رفوگر نشسته و نظر التفات ارشمیمت بر درد حالم شکسته بجز چشم گشودن سرا پایم چون چشم بساط تحیر آراست و سر سجودم

بتغافل حضور چون مژه از جا برخاست غزل	پر پری که شب برنگ از دیبا نمود چشم
کنون باز آمده از بیخودی برگرد آغوش چشم	شمر بیخودی که صد نالیدم از ذوق تماشایش
نشد تا پیکرم سر سر بپسند بد جا مژه چشم	نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دو چشم	بیش از آن که تمهید آداب جبهه بعرض سجود

آراید و آهنگ تسلیم لبی قسلام نیازکش یابد تاکید فرمود ساعتی بخواب نا نشسته ایم عالم بیخودی هم عین شعورست و صحبت خواب نیز آینه حضور

نظم

ای شعورت دامگاه اضطراب	تا زخود غایب شوی سختی بخواب	آنکه داری زحمت تزویر دور
غیبت غیر از غفلت قرب شعور	خواب فرقی را بجمع آورد ست	ظاهر خود محو باطن کردن ست
ورنه باطن از ظاهر گریز	خاک بیتابی بے تفرق هوش ریز	چشم بازست آسمان بی مدار
کر طپش عمریست میسازد قرار	خاک مژگانی بهم پیوسته است	کانقدر نفس تسلی بسته است
تا هوس آیینه دار هوش شد	دل پریشان گشت چشم و گوش شد	بی تکلف چشم اگر ناشوده
پای تا سر بیدل آسوده	غفلتم افسون آرام ست و بس	آگهی اندیشه خام ست و بس

خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خوابانده و لمعه انوار اجلال اوراق مژگان بر هم گرداند همان ساعت در پهلو گرد انسده بود و جاے خواب در چشم خالی دیده گسیس از زمانیکه اقتضاے نثار بیدارے ساز جنبش نگاه گرد و مخموری مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت شاه کابلی خوابے بود از نظر جسته و بهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثرے از درد چشم محسوس تامل سے نمود اما هر طرف چشم سے گشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود

نثار سودا تبازگی دوبالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بر دماغ پیچید **نظم**

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت ٭ درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت

نوبهار جلوه گر شد کز طپیدنهای دل ٭ موبمو هم آشیان عندلیبان کرد و رفت

حیرتی حسن که احرام خیالش بسته ام ٭ عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت

چون سحر از کسوت مستوری رازم مپرس ٭ داشتم جیبی که فرق چاک دامان کرد و رفت

محملی لیلی گذشت و سید و مجنون هنوز ٭ یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل تبکرار رسیده بود و دوا انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تا زمانه اضطراب بتسکین واثقی بهم رسانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تا سلی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی لی خود بهار سبتلی آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم بیجا نمای هیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بی تنگی هیچ منصوبه نقش مرادی نشست

رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش ٭ دارند حصار احتیاطی کم و بیش ٭ بی تدبیری نشان آفت شدن ست ٭ دیوانه که به سنگ نزد سر خویش ٭ طبیب دار الشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه ترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرانیهای تامل اندیشه اینجا علاج دنبل نیشتر و افزودن بود و مرهم ناسور اختیار داغ فرمودن خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش تاب گریزد و از آب با آتش آویزد **قطعه**

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست ٭ همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست

مستوری راز نیست جز کسوت ما ٭ اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست

تا وحشتی آسوده دل رام تو گردد ٭ هشدار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی بتجرد عبارت تعلق تحریر یافت و نشاء مطلق رمز خمار تقیید تشکافت

واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرای رشتهٔ اتفاق میگردید در عالم معامله مکاشفهٔ طبع تحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی ست خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل تا آرزو

نخواهی باخت به حکم انشاء دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیر از اقبال نقش صناعت خطی دیگر نه توانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت به نگردانید

نظم

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت است
تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت است

خرنجز نیست آئینه وار حباب و موج
ما را به کلی نیاز سر دریا چه نسبت است

منسوب اعتبار بهارست و رنگ و بو
خاک عدم سرشته ما را چه نسبت است

دران حالت که سلسله اهل معاش بالزام آن تا گریزان مناسب حال تحیر مآل خود نمیدید ناچار تتبع سنت آباء گردید و طریقه سپاهگری به طبیعت بیهیچ چو رسند از آفات لقتین در تیغ چندی در سایه تیغ امان داشته باشد و رحم نخورد تقوی تسبیح داری این وضع و امن ناموس بی تقیدی نخراشد بهانه است معبد در یک سر وقت شکست نمودن آثار سجده گذار لیست و با چکیدن خون کمر جهد بستن آئین سجه شماری آیا کدام امید جنس حیا توان فروخت و سالوس سجه مدعا کفیده فروختن تواند درخت تلاش همت درین مقام بیشه نفی تعلق و جودست و سعی فطرت از سنگ و تیغ نداشتن شیشه اوهام قیود شجاعت زنده ایست از آشنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و به فتوای سند و رسم تهمت وسواس دیت بر شمارده و جهانی چون مژگان بتان سر از جیب مستی بدر آورده و به حکم بخود سر رلیش محتسب را شیشه نشمارد و بی تکلف نازک طبعان شیشه خانه خمول این خلوت صفا ایمن انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیدماغان دارالصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزوهای رحمت و جمعیت یعنی با هم تیغ و خنجر فرسودن و ناموس تر است از شکنجه به و زنبودن

نظم

با هرقدم چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد
سلامت پیشه را نتیجه دیوار لوای نگی سی

برون تاز از در شهرت که شهرت تو خون دارد
جنون کن تا سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش از برکت طبیعی مهیای سهولت آبود خیال وارستگی تمثال مشاهده جمعیت اسباب آئینه تفرقه می زد و سر آهنگی کلاه هوای همان بی تعلقی که داشت بی اختیار می کشید و پیکر خاکساری بسر سودای

غزل

همان عریان تهی گریبان مینمودیم
وحدتی گل کرده بودم بادشاهی داشتم

یاد ایامیکه ملک بی کلاهی داشتم
آنچه هم صندلی پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاسه‌ای داشتم
پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم
ورنه من در تنگی باغ آشیانی داشتم
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

از تکلف باید اکنون جیب خویش ساختن
از شگفتن انقلاب رنگ اشکم گداخت
نسخهٔ نازم به سحر تاب طره بر باد رفت
گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات وهمی پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ اسبابم و اسباب ذخیره تقیدی نمی انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تعینم کشیده شد و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وا رهانید یعنی ای تقیدشناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد بکه وجدان آن جهد کم نمی خواهد از همت دوربست وا ز روی طلب بکه حصولش رنج کوشش نمی پسندد محض مقصود فقر حقیقت تست که ترا چاره بترک آن هیچ وجه راست نمی آید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او پیش هزار رنگ جهد میبایدت غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهد سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا دماغ می‌خواهد و اگذاشتن و از دوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن انچه نداشتی کم نکرده تا زحمت جستجو بایدت کشید و انچه بالقوه بود در نرفته است تا در تقاضایش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود ست و غنا در اکثر مقام مفقود سازهمت تکلیف دشوار کوشیدن ست نه سهولت تن آسانی نپوشیدن اشیا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوست نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی و حال آنکه نسخهٔ جمعیت اسباب بی تلاش نیست و حلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش بیرفشانی آن سنت تردد و کشی و در این سلخ المی تخشی شنو ی

ای تحیر لعبت بزم فنا
جمع اسبابت بی ترتیب فقر
عرض قدرت خارج اسبابت نیست
پس غنا ها و صفت باشد فقر ذات
لیک سامان صفت چون برق رنگها
این بیک تغییر ذات انشا کند

چند باشی مسکر وضع غنا
گر ز هستی فقر باشد مدعا
شوخی طوفان سر بیرون آب نیست
فرصتی میخواهد ای بی معرفت
بهر مقصد و می نمی خواهد درنگ
خاک را یک عمر باید خورد خون

اعتبارات جهان عز و وقر
جلوه ها بیرون عدم تا ز وجرا
ذات موهوم ست بی ساز صفات
تا برآید ذات در رنگ صفت
او بعید قدرت صنعت پیدا کند
تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آمدم که خواند ز نخفتن
تا شرارسے را نواسے نی شمع کرد
اینهمه غرض غناسے پیش و پس
رفت اسباب غنا بر هم مزن
فقرت از سیر گریبان حاصلست
تیرگی در خانه باید نور شمع
در معیشت مایهٔ عیش تو بس
گر همه خود نسبت خصم رحمتست
بعد ازین هم انچه می آید به پیش
طوفی آن شخلیکه زین نقشت نشست

نیست دشوارش سخاک آمیختن
شمع گر صد شعله پرتو افگن است
تا تغافل کرده فقرست و بس
خاصه اسبابیکه بی دردسرست
وین غنا بی جمع اشیا مشکلست
بے تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد یکه نتوان زد نفس
پیش ازین در خلقتت کی جهد بود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
کو غنا کو فقر ای غافل تو ئی

رشته ها با موم باید جمع کرد
چون خمش خواهی نفس هم دامنست
مدعا اینست کز هر وهم و ظن
اتفاق آورده باشد در برت
گر به آسانی شود اسباب جمع
خوشترست از کسب فقر با تلاش
از تردد هر چه یابی کلفتست
کاین قدرها جهد اجزای وجود
هر چه بی جهد تو باشد نعمتست
نعمت یکتا یست اظهار دوئی

بار سے تا معاینه اطمینان رسید که نتیج اسباب میکشید طرح التفات هوش نمید اختم و تا بمکاشفه
مشغلے ما تا انجامید که تردد از اشغال کیست هیچ شغل نپرداختم **نظم بیدل**

در مخموری هستی نزدم ‏ بیرون عدم ساغر هستی نزدم
تا چون گره شبنم بستی نگو ‏ خورشید صفت قدم به هستی نزدم

روزے همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم
برق تازیهاے بادپاسے تا زنے نژاد شعله وار قدم بر روے هواے می گذاشت و
بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاختن قطره هاے جاده زیر پی در نشست جمعیت
سا از دور سید یه چشم به تماشا یم دوخته بودند و چراغهاے تحیر در مقابلم افروخته
ترسے بیشتر دوانید کم استقبال همان کیفیت مشاهده رسانیدم تا اهل عنان گیر
بی صرفه دو سیاگردید تا دریابم که زیارت کده این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل
کرده است و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که
یکی از امرا مجتهبی گشته پا به آن تماشا کشیده که دولت عشقت این سوار درید می آید
و با وصول نگاهش چشم قدم رقص میگشاید و جدے نماید چون نظر بر قفا انداختم
جمال خورشید مثال شاهکا سے بود از شق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را به نگاه هستی پناه
دریافته بیخودانه خود را از اسب بر زمین انداختم و سایه وار رخش جبینے بعرصه سجود تاختم پرتو مهر کرم
سبقت فرموده بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **نظم** تا دو چار ناز گردان نرگس مستانه ام

صورت آئینهٔ تأمل جمال قدرت ایم تا آرایش مرآت افشار رسیده و فشار شوقیم مقیم ساغر دماغ
گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات سرایت نموده و نگاهیم با تمیز گل صورت نقاب تحقیق
کشوده اینجا لطیف نازکی لطیف ست و اسطهٔ چشم و گوش بهانه و تنزیه آئینهٔ تنزیه است
گفتگوی جسم و جوارح انسانیه نفس خبر و مد محیط هیچ نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود
متقید طوفان طراز شهرت ما و من و نگاه بست و کشاد دریچهٔ غیب عینک پرداز مطالعهٔ خلوت

و انجمن رباعی	ما روح جسیم و غیب مشهود	لیکن عدمیم سحر پرداز نمود
چو آب و هوا عالمی زنده بما	چون جنبش نبض و بحار خلقی از ما موجود	اینکه عالمی خوانیم صفحه زدنی

مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا میدانیم سطر نگاهی به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست
و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست و اوهام بر خود بستن
نیز فن تخیلی در وادی ظهور تلاش کسب ما غیریت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی
در لباس کوش و تا ممکن ست خود را در خود پوشیدن رباعی باشوخی لباس همان بی‌حجاب باش
در عالم شهود زمردان غیب باش ٭ تا رخصت ست نیاز مجاز ما ٭ یکچند شوق پیرهنی و
در وصف غیب باش ٭ هنگامهٔ خیال دمی گرم کرده ایم ٭ مائیم و عرض آئینه تو جلوهٔ غیب باش
با همه بی تمیزی عبارت تعیین ماست ابجی حصول توهم پیدا است و عین اصلاح بی صفتی
بی صفتی تغافل اوضاع خود تماشای صفت سبب ذات معدوم ست تا سلب باید فرمود و ذات
بی صفت موهوم هم نیست که توان نمود هر جا موسوم صفاتیم ذاتیم و اگر همه ذات
باهم آمده ایم صفاتیم غزل گر محیط تو سیر نه سفر گزین نه اقامتی ٭ قدم و حدوث تجلی
نه شکستی نه سلامتی ٭ چمنت حقیقت بی خزان و طلعت طرب جاودان ٭ ای بی نمود
زبی گمان که تو عشرتی و ندامتی ٭ به فلک فروغ تو در نظر به زمین بهار تو جلوه گر
به چمن سحاب و به گل سحر همه جا ظهور کرامتی ٭ چو ز خود به خود نظری کنی روی از خود به دگری
سفری ٭ نگین نه نسبتی که بگویمت چه علامتی ٭ به بیان کمال شرح تو ئی به دل
شگفته طرفه ٭ به خیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی ٭ در ضمن مطالعهٔ اسرار
حیرت غبار نگاهیم گردیده و سلب خودی به دماغ شعور رسیده تا تأمل هوش باگاهی
گماشته لمعهٔ هم خرابیت چون از نظر رسیده بود و صفای آئینهٔ تحقیق زنگار تحیر رسیده
شاهد یکتا به تنزه بار نقاب جلوهٔ تنزه تکاثف و نوای قانون تقدس بهانه پرده

تقدس شناخت **غزل** دلدار رفت و بیخودیم در کنار ما ❊ تمثال حیرت و آئینه حیرت شکار ماند ❊ زان دامنی که بر من بیدست و پا فشاند ❊ در عرصهٔ خیال بسی از غبار ماند ❊ مژگان سبز در صرفهٔ آغوشی از وصال ❊ آخر نصیب دیده همان انتظار ماند ❊ چون صبح تا نفس زده ام سینه می درم ❊ فرصت چه جام داشت کزو این خمار ماند ❊ اکنون سراغ جلوهٔ او حیرت من ست ❊ زان شعله رسیده همین داغدار ماند ❊ امروز بیست سال ست ست خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهاست هستی بیخبر ما موریست ذوقم هرچه فرماید و بیچون ساقی شوقم هرچه پیماید گاهی در کسوت عبارت معنی به جلوه می آییم و گاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت می کشاییم گردش بتسلسل کشیده است و پرواز خیالی برطپیدن تنیده تا آن پرکار تسلسل کی بمرکز برآید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکیده‌هاست اشکم با شکست شیشه رنگم	نفس دزدیده می نالم نمیدانم چه آهنگم
بپیچم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من	بآیین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده نگاه تحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس موسوم ذخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت دیده تا دل یک جنس آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک مد نگاه سراسر حضور نه پنداریم بی حضور بیدارش درس تسلی میخواند و نخواهیم بی اندیشهٔ تصورش نشان آگاهی میرساند بیداری همان بر روی صد انجمن تجلی آئینه کشید نداشت و خواب همچنان بهار چمن بهار در آغوش مژگان ورزیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت ❊ چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت ❊ شبنمت کیفیت رنگ تحیر بود و فرش هر طرف سیر فتم از خود جلوه ام بر دوش داشت ❊ او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان او سخن میگفت اگر دل برطپیدن گوش داشت ❊ شمعی خواهم آئینهٔ این بیداری گردید که در مجمعی که خدمتش مژگان بسته ایم و چون چشم بهم آمده واشن تسبیح حضور شکسته جمع خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نثار عرق فشانی و سعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرواز رواستی بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعدهٔ آب طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** برنگی سخن در حیا می گذشت ❊ که شبنم زد و سی

سبو امیگذشت ÷ دل از سینه تا لب عرق کرده بود ÷ گداز نفس در طبق کرده بود ÷ بیان بسکه
تعلیم آداب داشت ÷ نگه پر زدن در رگ خواب داشت ÷ ناگاه نگاه حیا ارشاد باشارهٔ نوازش
پرداخت واین حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم مخاطرت پیشگذرد
و درین طریق قدم تامل چپ سپرد اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئلهٔ شوقی که طبع بعضی
کلامان اجتماع تقریر آن سمی نمود و حضرت شاه بجانب تقریر حیرتی فرمود تا شوری انکه بسوز رونقی
مناسب آن مقام بعرض تعبیر ساند و باعث اهتزاز حضار مجالس گردید درین مقدمه
بیقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب جرات ست ایمائی از رعنائی های قدرت
و طاقت یعنی نگاه را بمطالعهٔ معنی حیا از نسخهٔ پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان
عرض ادب غیر از مشق سکوت سبقی باید رسانیدن پس تقریر بحث حیا نفس در لب
گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن رسالت این بدیهه از عالم غیب
تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید ؎ حیا خواندم نگه در گرد خط ماند ÷
ادب کردم رقم در نقطه ماند ÷ روزی سی چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک
انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمهٔ بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود
که شخصی بزیارت سرچشمهٔ کرام بایزید بسطام قدس سره رسیدند و آبی در پیش آستانه آئینه
نموده بود چون پرتو شمع سیرابی تحیر آسوده و لبها از بین لبطلای محلول اندوده ملتمس
کیفیت حال گردید فرمود تحقیق محویست ترزبان مسئله حیا بود و ذوق تماشای لبلی
ساغر سوالی می جو گردش پیمانه بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
سنگ بنای هستی بطوفان عرق در باخت فی الحقیقت تمثال تجلی ست باین هیأت
دماغ تسکین رسانیده و شخص قوهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید نظم شوخ چشمیهای
دل تا خون بنگرد و بجاست ÷ چون گهر شبنم شو و جلی معاسی حیاست ÷ لعل لب است
بازبان حال میگوید عرق ÷ عرض اسرار حیا بی آب گردیدن خطاست ÷ در ضمن مطالعه
این حقیقت تاملی بر طبیعت پیچیده تحیری حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه
عنوان رنگ عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که لوآن شب
نظم بعرض صد رشته اما در طریق بیان اشارات بسیار ست و سبحهٔ حرف و صوت عبارات
بیشمار نظم دانا بهمین صوت و صدا می گوید ÷ اکثر باشارات و راز میگوید

بی کلام و زبان هزار حرفست اینجا ❊ آئینه بروی تو چهاست گویم ❊ گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هرچه نشگافته این پرده مجهولست و باطل همان حرکت پیشانی رمز با نهانیان ست و در دیدهٔ آشناسایی و نهان قدرت پنهان در قدمهای رفتار دود پیچ ها گیرای لقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تأمل تلطف غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر سخن احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه کوری و چه اسرار پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیرش رسیده اند به حکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نپرداخته جمعی که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل گشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثر خلایق مصروف اشتغال ظاهر است نسخهٔ حقیقت دل را از بی نمودگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از ساس دست آگاه دلها نیز آئینهٔ ارادهٔ هم تواند بود و از تأمل هم نقاب اسرار یکدیگر تواند گشود

غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم ❊ خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل سخن به پرده نهان ماند ❊ صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید ❊ اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
حیران بود که ما سبب نمودیم تصور ❊ گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست ❊ غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را ❊ یعنی ز تأمل رهِ گفتار گرفتیم
سودای وهم ست تخیل چه توان کرد ❊ از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم ❊

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضی شان محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای قابلیت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب و داغ زدایم کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقابست یعنی تعلق و انگاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خاراشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم آشناهر چند نقاب نقش بیخبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا
اگر همه رقم تحیر و سنان ست بر لوح بیصفا نقشوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می‌نازد دو چار آئینه است	گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است	در جهان بیدماغی یاس مطلب روبروست
در نگارستان امید انتظار آئینه است	خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است	آگاهی صاحبدلان از احوال همه بنابر آنست

که اخیای آب بی غبار مولع پیوسته در یکدیگر می جوشد و غفلت مقیدان العبارت
اینکه عنصر سنگ جز حجاب و افسردگی نمی باشد اگر یک سر آب حرکت دهند بسراسر روی دریا
رسیده و اگر هزار سنگ بر هم کوبند پهلوها متاثر جنبشی نشود آئینه داران یعنی صفا
اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت
هم ستاج مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند
هر چه در آن خانه جلوه نماید انجام عکس است و آنچه در انجا بعرض آید درین مقام تجلی **رباعی**
اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است * اشیا همه اعتبار محسوس دل است * هر ذره
درین وحشت چها بحث دارد * یعنی این جمله چشم جاسوس دل ست * هر چند آئینه
کمال این طائفه به حکم وارستگی تمثال گداز ست و آب این چشمه های استغنا از کمند
پست امواج بی نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در انتقاع احوال خلایق ناچار ست
و در افشای رموز مستتر بی اختیار **رباعی** آئینه آهن هر گر نور صفا ست * عکس
صورست آنچه کرد و می پیدا ست * **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز * کاین آئینه چون
صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت
ریشه تامی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشاه دار ده را به عطای انگوری
نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار مهیا گرداند بجز ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی
را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقدهای آرزو در کنار طالب کشود میل ضمائر
بعضی قبائل استفسار گردید که از جمله موطفان مائده انتظار احدی را مخصوص نعمت عطا شناختن
در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران نثار توجه یکی را سرخوش حصول مدعا ساختن بساغر کدام
مصلحت پیمودن یا گاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط مواد کمال بی تعلقی

وساوگیست و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بے نیازے و آزادے گے بود و درین عزیمت انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهاے آئینهٔ صافی منزل اینجا جمعے که به بساط بے مطلبے آرمیده اند ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند کشف قلوب از معنیهاے این عبارت ست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت ست

رباعی نقد طرب ما که شمارے دارد ❊ در جور دگمالت اعتبارے دارد ❊ هر چند مثال احداث شخص بود ❊ آئینه بر اے خود بهارے دارد ❊ از ارادهٔ حق چیزے بظهور رسیدے پیوند دگر خلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالے مرتسم نمیگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق **رباعی** در جامه و دلق نیست خبینه نهان ❊ وین جامه و دلق نیز در خبینه نهان ❊ ذات و صفت اینست که کردیم بیان ❊ زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان ❊ اگر بدا هستی که ظاهر آفاق جبیست بر هیچ شئے انکار روا ندارے و اگر به فهمے طبیعت خلوت خانهٔ گیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری

غزل

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد	جگر بداغ که مے نشیند نفس براه که میخرامد
نگه بهر جا رسا چو شبنم ز شرم می باید آب گشتن	اگر بداند که بے محابا به جلوه گاه که میخرامد
اگر برنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما	به پردهٔ چاک این کتانها فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن	ز رم بیابان این غزالان بے نگاه که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ تازے	درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که مے خرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت ز دا سے هستی	بان بهر دبرگ خلق آواره در پناه که مے خرامد
بهر زه در پردهٔ من و ما غرور اوهام بیش بر دے	نگشتی آگه که در دماغت بهوا بے حیاه که میخرامد
رواج افلاک گرندارے حضور اقبال بے نیازے	نفس بجیب غبار دارد ببین بسیاه که میخرامد
نگر چشمش غلط نگاهی رسد به فریاد حال بیدل	وگرنه آن برق بے نیازی بے گیاه که میخرامد

فرصت شمارے مدت انفاس چندے در سواد بلدهٔ اکبر آباد رونق صبح خرمے داشت و بهواے خرمن آراے جمعیت تخم خیالے مے کاشت بهشت سبے خللے را از زیارت ها دل آسوده برده بود بهارے تشویشے بود بعیت شوق آرمیده میسپرد اما اکثر اوقات تصور شفقتهاے حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سر اسر چمنستان احوال بسعی ...

می پیچید هر چند مضامین توجه مصابر بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه از ورق گردانیهای طپشهای دل مشروح جمعیت مینمود حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی اختیاری می افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانیها خار خار سجود آن آستان بید ماند

غزل

هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود
دیده از پهلوی رنگم گردش پیموده بود
ناله بیرون دست و پا کرد موج اشک آسوده بود

لب که دل در حسرت دیدار پابوس اندوده بود
دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم لطف
اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق
شیشی در سینه یک هزار دستاده وسه

تلواسهٔ دل اضطراب محمل با شوخیهای چشمک انجم مقابل طپش شمارهٔ دراشت و پرواز غبار بیخودی بهم دوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت آخرهای شب که اقتضای سازش خوردن زورق مشاهده صورت به طوفان لغزش مژگان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برد هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نا زده دیدهٔ آئینه تمثال باین جلوه مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلی گاه صحبت آن حضرت بار یاب مشاهده جمال و بدستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم تا بنوشیدن اقدام نمایم آئین ادب پیمایهای اخراجات تجریع نپسندیده بقاعدهٔ حیای نیاز معروض آن حضرت تقدس گردانید تا تیمناً بلب مبارکش گرداند و چون جام هلال بلبریزی نور خورشیدیش رساند

نظم

جامیکه بکام من بهار رسانی ٭ باید که رخش بلب یار رسانی
تا آب دید شوق به چشم تر بلبل ٭ گر خود نم اشکیست بگلزار رسانی ٭ دیدم موسی از

لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا آنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و بنگاه چشمهٔ آئینه بحیرت بی سر و پا خته هر چند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید بسراغ رشحه نتوانست رسید نارسائی رشته تفتیش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پیسی ساغری به جذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردن ست و خمخانه را بتشنگی حفظ ساغر بر آوردن

غزل

غرض این جلوه را خاکی زنیرنگی نمییابم
قیامت شبنمی تازه و گردی نمی یابم

رگ این ساز را جز حیرت آهنگی نمی یابم
چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی یابم

ندانم از خودم بادهٔ چه ساغرے برد بیدل شکست شیشه هاے رنگ راسنگے سنے یا بهم شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بے نقابے کرد و شوخی این جلوه به عرض خیال آورد که آن جوش حسنستان بے مثالے و آن نشاے صهباے لایزالے برنگ نرگس محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانه غیب باشتارگاه شهود خرامیده آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعهٔ التفات گردانید بطریقیکه مستان بیکدیگر تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطرهم برآیند بتامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت از آرایش ساغر و مینا معراست و اچشاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بے اعتدالی مبرا گل کردن این کیفیت بے نشار رمزے نیست به حکم تسلیم قدحے لب بزکردم و بعجز نگاه بستے پناه آوردم فسرده بودم و در پیمانهٔ خود دیشب با نجام رسانیدم انتقار حسن قسمت تو بود که بتو عائد گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح پیماے شوق میباش که دماغ اندیشه

بخارهاے کدورت مخراش رباعی	سیر این میکده هنگامهٔ دورے دارد
هوش هر کس قدم جادهٔ طورے دارد	تا گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب
هر گریبان سر کیفیت غورے دارد	تردستیهاے ساقے اسرار ساغری چند

بگردش ارشاد آورده از دماغ تخیلم رفع یبوست اوهام کرد و در عین سرابستان خیال خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و بمیدان عالم قدم بلغزش طرزستان کشودم پس از بیدارے تیز رفتے خرام مستانه ام بجا بود و همان کیفیت شوق سراپایم نشا میپیمود ملک به قوت آن جذبهٔ هنوز پایه دماغ سرخوشے میگذارم و لقد اعداد نفس ما یحی و سح

فشار بیشمارم غزل	عالم هستیم بهشیارے	خواب ها دیده ام به بیدارے
جلوه زارم بعرض موسیے	همه کارم ببین بیکارے	موج پست و بلند اسرارم
در محیط خیال همواری	در مقامیکه کار با عشق است	نیست آسانے به دشوارے
آئینه طرفه جلوه ها دارد	محو خود باش اگر دلے دارے	بمشاهدهٔ این دو کیفیت شاهد

یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصهٔ عزت غبار دارد سے اسکان تنگافت و از جولانگاه توجه اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم همچنان در عالم رویا بمشاهده رسید که جمعے نورانیان بساط حضورے پرداخته و بسیماے تجلے ضیا محفل طور بنور ساخته بودند این پروانه چراغ تحقیق از حسبا در آمدند و زمزمهٔ تفتیش لب از این آهنگ زدند که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش ست و شنیدن سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع زلب بی تعینی ذات رفت نام صفت + گویا سخنی معروض میشد پیش ازین بتحریر رسانیده ام و حالا که مضمون تخیلش در آئینه و هم انعکاس نگردیده بمجرد سماع جمیع ارواح مقدسه وجد باکردند که الحق تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت هنگام بیداری آن مصرع منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد از تامل بطریق و تعمیه رمز معانی نشگافت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که عمر هاست بمدرس علم اسرارم و رود این قسم معانی از عالم خطا نخواهد بود و لطف ظهور این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد گشود غزل

جوش بهار ز لبی دیگرست
روز و شبم برون ز شبی دیگرست
جنبش نبضم ز تبی دیگرست
کیست شود محرم سر از شوق
بست و گشاد مژه ام بهانه ایست
بی سببیها سببی دیگرست

با وجود قلیل مدت شنشاه و آئینه داری تمثال تحیر داشتم و بگمان اشتباه معمای ضمیر بر لوح اظهار نمی نگاشتم که شاید و انمود آئینه خیال از تمثال اوهام باشد هر چند و هم درین قسم مقدمات از عقل پیش بین ترست یعنی در عواقب امور با همه شکوک خیالات یقین ترست نظم

چیست دل قلب نا هم سنی خون
شبهه هیچ آمد و دلش به آسید
غیب ظاهر شد از شهود دلست
آئینه عکس مینماید و بس
که ازین عقدهٔ فریب گیست
گر همه وا شوی توئی باقیست
زین سبب رفع شبهه دشوارست
که از جلوه سهی و پدیدار زدن
این دل آئینه ایست شبهه نمود
عین تحیر آید از نمود دلست
ای دلت دام راه بیدل باش
زندگانیست سد راه یقین
که دل اینجا دلیل اسرارست
چون عدم هستی خود اندیشید
که عدم را نموده است وجود
دل در شبهه میگشاید و بس
عقده بگذار حل مشکل باش
تا تو در زندگی دوئی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اوڈیسه رسیدند و از تحقیق آن واقعه داغ تنبیه تمام گردانیدند الحاصل درهمان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز بی نشانی رسیده بود و تدرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامید زبان انتظار آنسوی زبانها افتاده و امید دیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد ناچار حسن عبارت را در زنگ این تحریر بلباس ماتم برآوردم و در صورت نقش این سطور موی شاهد معنی

پریشان کردم تاریخ شد سریقین قاسم سواطلے که پشت ذات نقش ملک انتظام صفت
و بانع همت عقایدش رسائے کرد و پری فشاند از آشیانگاه دام صفت و حقه در ذات
مے شوق و حدتش بیهوده فنائے غلط شود و بر هم شکست جام صفت با لعافیت که بر غیب برد
شمع شهود و رسانید تا احدیت پیے خرام صفت و زسال واقعه اشن بیخودی باو شم گفت
زسے بعینے ذات رفت نام صفت
نکته تمثال ظهور احوال در آئینه خیال
دیدن کیفیت صور و رسیوسے لشاهده نمودن است و نقاب انکشف طبیعت سنگ
کشودن چون مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیدار تعبیرها سے
تخیل سود و زیان به حکم تقابل دو نشاء که یکے در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگرے در کمال
درجه قوت نتیجه معتدلے به حصول سے پیوند و بحسب اتفاق کیفیتے نقش سے بندد گاه مطابق
اراده معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب اسباب نیز یافته اند با آنکه
این طائفه را در عین مثال رموز صور که ختم تجلیات کماهیست شهود ست و در جلوه گاه کیفیات
صور بینان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود لیس صورت تمثالے
کیفیتے ست که بتفتیش چشم گشودن رنگ اثرے ازان در سطح لوان یافت و خبر پنهان
بستگی مژگان نقاب تماشایش سے توان شگافت صورت در تمثیل یعنی ازان الوان
از غرائب وقائع فهمیدن ست وظهور آثار آن معانے از لوازم اتفاقات اندیشیدن

قطعه

شاهد قدرت که اخفاد نمود ادیکی ست
از دور تو گردانے تجدید پیرسنگے سپرس
بی نیازیهاے اینجا انحصار جلوه نیست
جلوه با وارد و مقام اعتبارات وجود
مجرم نیرنگ شوخیهاے کثرت نیستم

در جهان غیب دیگر در شهادت دیگرست
لطف یک معنے بعرض هر عبارت دیگرست
شاه با در انجمن دیگر به خلوت دیگرست
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگرست
این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگرست

نکته آئینه تحقیق مخبر ست که هر چه از غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور
خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل
پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب
نفع و ضرر چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانے مملوست از اسباب مراتب
شک و یقین و مشتابه عبارات و اوهام شبه تلقین در حکم تحقیق تا گزیر اشتباه سمارست

و در انکشاف سرمۀ یقین سبب بی اختیاری تقریر نگاری اگر راهی به خلوت اسرار می شگافت
حلقۀ در تغیری نگردید و اگر عقدۀ شبهات کشود بر رشتۀ تقریری تنبیه لیس توانی
که جمیع حقائق بی واسطۀ عقل پرتو مکشوف ست و توابعات اشیا در شغل حجاب آرای
صورت مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور یکرنگی کسب نمود و به عقل
کلی که بر کیفیت آن اصلا چشم نگشوده رباعی فریاد که دکان ستم وا کردیم
خورشید به خاک تیره سودا کردیم کثرت به پیش از تمیز با وحدت ابد آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمه

اختصار رمزیۀ بیان تطویل شوق مستمعان مباد که عجز ساختن زبان تقریر بطالعۀ شکوۀ
مطلب بی انتهاست و همچنین پرداختن کمند تحریر به ساحۀ بلند پیمای قصر مدعا
هرگاه بی پایانی عرصۀ تماشائیان گردد نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است
و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بفرامش خانۀ محویت
رنگ باختن اگر از وقایع صحیفها که عمریست شورانگیز مجمع اتفاق ست به تفصیل نگارش
پرداز د اجزای صحیفۀ بیان را هجوم حیرت تسلسل بگیرد از دکان اعیان محفل ظهورست تا
شیشۀ اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر
گیرودار هستی خاک نشکسته بپیماید هر ساعت بر دور کیفیتی دیگر چشم گشودن رباعی
تا شیفتۀ محیط فردوز و جحیم گر داغ حضیض و گاه محو اوجیم بی وصل فنا ز ورق با طوفان نسبت
تا غرق نگشتیم اسیر موجیم این قدر از جملۀ فوائد یست که پیش از آشنائی طرز
سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار روی نمود و بطریق ندرت و غرابت بجز آ
چهره می کشود با آنکه ثمرات حدیقۀ معانی درین ایام رنگ پختگی بسته است و عروج
بنای کلام استحکام یکسر متانت نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه
طلوع ننماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه برنیاید سلسله شمار این زبان از صحایفه
خطوط شعاعی گذراندن ست و پرتو تعداد ذرات امکان را در صفر هاله نشاندن اما آغاز
احوال هر چند از عالم جهل باشد زبان آگاهی کتاب تصور آن حالیست و بدایت
اشغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید تشخص کمال منتج قوت آن ساعت
رباعی مستقبل اگر همه کمال ست اینجا * از عالم اوهام و خیال است اینجا

آئینهٔ حال خلق یاس تا نیست　بهٔ داغ تصور بلا الست اینجا　پوشیده نیست که هرگاه تقسیم
سر منزل وصول دفتر افسانهٔ دانایان غیر از طومار جاده که طے نموده است و انخواهد نمود
و اگر جادهٔ پیمائے مقصد بے به حرف ولب جوشے کشاید نقش خر بگفتگوئے تمنائے منزل
نخواهد نشست سر سود سامان این بهار بیشتر از پهلوئے رنگهائے جسته است یا از کمینهٔ نقش
گلهائے نا بسته طالبان هنوز دریا و زمزمهٔ الست از خود میروند و امثلان همه
بوادئے ذوقهائے طلب میدوند احاصل مستقبل جمیع آرزوها روغن چراغ
امید است و ماضے کل احوال دماغ افسرده حسرت جاوید همه حال از این نالهائے در
سرمهٔ خوابیده غافل نباید بود درین شعلهائے در کسوت دود آرمیده چشم تماشے میتوان گشود

غزل

هر نقطه که از خامهٔ ما هم آید چکیدن
در آه رقم شد ز دلی داشت دمیدن
از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آئینه چیدن
گر نام جنون کرد کسے زیر لب ناطق
قانع نتوان یافت ز ما بز الم طپیدن
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهارست

آشکیست بپا یک مژه بیتاب دویدن
صد غنچه بنقش چو ن شده نقطه توان ضع
صد ساغر تحقیق توان دید باکشیدن
اعجاز خط اینست که باید بتامل
چون صبح دماند ز نفس جامه دریدن
تا حشر بجز موج خط توان ز خط از رقم
در تماشا توان ماند و ماتمکده رسیدن
گر یاد تو باید لب اندیشه کشیدن

گر داغ نوشتم زکتاب جگری بود
صد سجده جبین ریخته حرف خمیدن
در انجمن قدرت توضیح معانے
از جلوه هر آرام سمی طلبیدن
در معنی پرواز شود بال تکلم
وز دور دمان تا با بد ناله شنیدن
بیدل چقدر شور کلامست مژه دا

تمام گشت بهمین عنصر ثانی

زان شمع که دوش سوخت در محفل عشق
یک کف خاکستری اندوخته ام
اگر قبول افتد
زہی سعادت ما
سبحان الله

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان
عنصر سوم
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

عنصر سوم طراوت شبنمستان مراتب منشور
و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک مدعا رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار شرش
گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان
تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی
از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هرچند عرض الوان این جنس گلها در چمنستان وقوع
تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازهٔ تا سطری رقم اجمالی نشان از تعینات فرصت
تحریر انگاشت

قطعه

نظم و نثر کتاب امکانی — قبض و بسط تفکری دارد
هرچه از سکته و روان خواندیم — رنگی و تحیری دارد

جولان خیالی از تماشای
طپیدن آسود رنگ بنیاد نظم ریخت و پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهای فرسود شور هنگامه
نثر انگیخت فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنان گیر توقف احرامی ست و فکر وقت آهنگ
در کسوت ترتیب نثر بال بی پروا خرامی در این عنصر هم چار رشتهٔ نثر به پیچش عقدهٔ نظم منتهی
میگردد مطلق عنانیهای قدرت معانی لفظی می آراید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

وهرکجا سلسلهٔ نظم شور انگیزی مراتب نثر میگشد حیرت آشیانی جمعیت معنا بین بالی میگشاید تا پرواز شوقها شعلهٔ افسردگی نشود اگر بخیال بیراست نظمیست از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جاده تسلسل واگر بغور نظم پردازی نثریست از جنون جولان انداز روانی به فکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند واین نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل ومفصل فرصت شماری مجاسبهٔ شوق ست اگر نازپرده نگشاید تماشای بی نیازی

اگر حقیقت بی نیازی نگردد سیر مجازی **قطعه**

گو نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش

خواه لعل اندر بغل خواه بر کف سنگ باش

قطرهٔ خون نقشبند پای تا سر رنگ باش

گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش

ای دولت صافی تصوری غبار رنگ باش

کلفت آهنگی زبانی غنچه گردو تنگ باش

نقش منظورست اینجا گو خیال تنگ باش

تا به حرف و صوت ازین محفل بکلی خوش می کنم

هر سامان هوس باید خیالی رنگ بست

زین چمن زار هوس گر مدعا گل چیدن است

دولت جاوید خرسندی زوال اندیش نیست

امتیاز لست دام ظلمت و انوار وهم

عیش مشتاقی وسعی از خود برون آ باغ شو

حیله‌ای خواهد اینجا دو ماغ سرخوشی

فصل نوبهاری طرز اعتبارات

تا بعرض آید غبار کهنگی دمیده است و نازکیهای هوس ما و من تا بنگار رسید یاس افسردگی سرکشیده از وحشت انشای انداز عبارات سرا سر این دیوان یک قطع ست مفت بیدمان طریقهٔ خاموشی واز کم فرصتیهای زبان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سهو ست غنیمت تغافل ادایان نکتهٔ فراموشی اینجا معنی در زمین صورت نه بست که تا بفهمش وارسند ورق برنگردانند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا قلم برهم زنند صفحهٔ بحک نرسانند **مثنوی**

مشت خاکیست در قلمرو باد

بسکه رنگ ثبات پروازست

شمع اندیشه وجود و عدم

جهد با حرکتی طبیعی ماست

عکس آئینهٔ حقیقت اوست

گر فگندی نظر بعیش خویش

بی ثباتی به امتحان وفاست

کوه با ناله همعنان تازست

همه جهدیم و مدعا مجهول

مدعای غبار ناپیدا است

خلق موهوم را چه علم وچه فن

تا ز فطرت خبر دهی اینهمه پیش

هرچه دارد جهان بی بنیاد

مجملی میگشد به پیش غبار

روشن ست از حقیقتی مبهم

جمله هوشیم و آگهی معزول

هرچه از خلق عرض و نکوست

شخص معدوم را چه یا وجه

شخص جائیکه کل کند معدوم

عکس معلوم حکم آن مجهول	هستی کز دل عدم گل کرد	هم عدم بایدش تخیل کرد
در عدم ناز هستی ست اینجا	در دل تاک مستی است اینجا	انجمن هیچی آهنگان محفل

اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا به فواید امتیازے توانند رسید و خامشی سرمایگان چار سوے ظهور نقد بیدائی شمرده اند تا جنس ماهیتی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنعے بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریرے میپیوندد و بانتباه تامل سطرے سرے نقش می بندد قطعه

غافل از معنی این سطر مباش
که جهانم نفسے سوخته است
شمع تحقیق توهم روشن
دود دل آتش افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتے بجلوه آرد و اسرار حکمتے وا نگارد از عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسر نگونی پرداختن است و مناسبت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از جبهه سپر انداختن به پاسے تا عقل بفکر خود گریبانی کرد + هر چند وجوب داشت امکانے کرد + یعنی چو قلم نکته معنے پرداخت + گردید نگون و مشق نادانی کرد + دیگر نفس کلی چو رقم تحقیق شگافت + خود در لوح نقوش امکانی یافت + آئینه لتسلیم جلا داد خبر + یعنی که ز سر نوشت نتوان سر تافت + معنی در اندیشه متخیل گردید عالم باطلش هر قوم گردانید و لفظے در نظر محسوس گشت سر رشته ظاهرش رسانید مفاهیم این دو کیفیت بنام وجوب و امکان وا شگافت و از عبارت این دو نشاء مضامین غیب و شهادت بصورت اشعار یافت اشاره سنان سر به رنگ مفردات اجرام بحث و ترکیب جامه تشبیه کرد مرکبات اجسام انگیخت تا املاے نتائج خفا بر قسم عنوان نمود پیوست ترکیب ملت سوالید بر تقید اعتبار مربع نشست و تا انتشاے ظهور مخارج بسلسله نطق النساقے کشید ترتیب رباعے عناصر به صنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب بتعیین لوح صنائع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علائق بدیع پیماے دقت تامل سر رشته تحقیق رساند و نثر انتعاش خلائق به بسط توضیح بیان دامن تردد افشاند جریده اجرام سماوے بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و تقطیع اجزاے ارضی بحک و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت غزل

آنکه از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت — تا رشب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت
نقطه از خود تهی شد صورت آفاق بست — یعنی از صفر انتظار اعداد بے انجام ریخت
شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود — کاف و نون گل کرد چندین سرگذشت شوق از ابهام ریخت
تا گرفتاران کشش مشق ہوسے آسوده ایم — خط ساغر گشت تا مینا و طبع وام ریخت
عالمی سر خط پرکار جولان مے کند — رنگ آغاز حقیقت سخت فی انجام ریخت

و رتامل کدهٔ درس گاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را ترکیب انتقال نوشتهٔ ربط مفهومے و مصرعهاے ارواح و اجسام را بفصل بین اسطور مثال رتبهٔ شنوسے مهر نقطهٔ سکوت بپیش دلها بر داشت تا عبارات معنوی بغبار خطوط انگیخت و مشق خامهٔ قدرت در لبهاے ناطق گویا تا رقوم ضبط اسرار عنان را بطه گسیخت محیط به شوق طبائع تغیر و استعداد و تقبل تا سطر تقدیر مستقیم چینی افاده نماید و افتراے انتظار حواس خامهٔ انفاس در کتابت تا دبیر فطرتش بتحریر اشارات فرمایش نفس صبح ازل از کلک اظهار قدرتش علامت تنگیهاے وهم و شکسے قراءت کائنات در کتب آثار صنعتش خوردہاے تراشهٔ قلم سر انگشت موج قدرت آشنے در دوات گرداب چکانده مداد بے پروائی دوام رسید و اشارهٔ ابروے فطرت شوید اصلاحی باقی بیسان کهکشان بیاضے جاوید تکلید صفحه هواے بر طناب ابر سطر زد از عنوان بهار نسق طراوت شگفت و طومار نسیمی بر شحات شبنم افشان منور طغراے صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانیهاے اوست و سطور امواج بر لوح محیط حجت تر دستیهاے خامهٔ او تا مطلع خورشید تسجیع مبادی دیوان شبے چیست و تا فکر یک مصرعهٔ هلال بسمله کتاب مغرب از کجا ست سواد سایهٔ گل بشبستان تکرار و شوق که شستے تزئین مسودهٔ چه عالم تقریرست و برنگ آمیزے خامهٔ بهار چه پے نبرده تا شگفت گردد

کرابرے سحاب قابل چه قسم تحریر **قطعه** درین چمن همه گرفته رابطے دارے

چو گل مسودهٔ سینه‌هاے رخنه نویس
چو بوے گل بهواے سبته نبسته نویس
چو غنچه در پس زانوے خود نشسته نویس
بقدر یک الف آہے ز سینه جسته نویس
چو موج سطر جنونے عنان گسسته نویس

خیال اگر هوس آهنگ نشئهٔ آزادیست
و گر مقید خویشی حقیقت دل جمع
ز وهم تخته مشق هوس مباش انجا
برنگ انقطهٔ سهو ست فشرده گی تا چند
ز سبزه شوخی خطے بهار ستان است

توقیر خامه بیرنگی زن شکسته نویسی ازین قبیل فردی که چهره‌گشای آئینه نمودست بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت
وسعت وجود و ازین مجموعه هر جزوی که بمطالعه تامل آشناست بر مصالح دبستان اتفاق همان اهتمام نما تجدد و امثال بی‌تامل
اشتغال ورق گردانی ست و تبدل آثار بی اختیار معنی تازه سازی سپهر از محور سر مشقی دارد که ازین خط
درگذشتن زوال مراتب فطرتست و زمین از مستی عبرتی می نگارد که باین صفحه دوانیدن
تعطیل سبقهای همت کهکشان رنگ باخته هوای مسطر ساختن ست نقوش طومار
غبار تحریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته لب سرخی آب پرداختن سواد نسخه حیرتی
روشن کردنی صحرا از گردباد چه سطرها الغبار بیاضی زاد تا سواد وحشتی روشنی بپیوندد و دریا
از گرداب چه صفرها برقم مطالعتی نیاورد تا اعداد موج و کف تکرار افزودنی بر بندد و اینجا بستن
جریده خاک مطالعه حواسی جهات مشروح عبارت وسعت بیاضی ست و شرح رساله
آب بتامل تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشانی مهره خورشید را سر گرمی سعی
بسر دویدن تا صفحه سپهر جلا رساند و پرکار هاله را تردد شوق بخط کشیدن تا دورقی
بحثهای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار داغ سوزها التهاب دود کشیدن
و بیشه را از واسطه نیستان خار خار التزام خامه دوانیدن بهار را از وضع سکوت غنچه‌ها
مولف چمن تحریری رنگ و بوست و صبح از ساز بی‌ضبطی نفسها مصنف آفاق تسخیری
گفتگو آفتاب و داغ شعاع از تلاش سوختن نمیرود تا جوهر فطرت جمادات مضمون گرامیهای
نه بندد و سحاب بعرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی
نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دوانیدن ست و نهال را از شاخ و برگ
طرح ثمر انداختن نقطه از خط بیرون چکانیدن غنچه‌ها یک قلم زانوی خیال گلشن را از اند
شعله‌ها یک دست آئینه حیرت سوز و گداز هر جا سنگی بتصور آرند از شکسته نویسان
مراتب ظهورست و هر کجا بوی گمان برند از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی ات
عبارات می دانند و اگر نگاهی همان اشارت می خوانند نظم در خیالت

هر چه زین صحرا سیاهی میکند ✤ گر همه اندیشه محض ست نقش خامه ایست ✤ لفظ بیکاری
ندارد نسخه باغ ظهور ✤ حیرتی آئینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست ✤ بیضه طاوس می خواند
کتاب گلستان ✤ در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست ✤ اما بحکم حیرت نگاری اسنان
قیمتی چند که حروف آیات ظهور جلی ست فهم معنی سفر و خفی هر قدر چاشنی کلمات

سعین شور انگیز تندیست تا حصل ذوالفقه ذهنها نارسانئی و کندی سعیها ی احکم تعیین معانی نگارفته تا
و نقر جنبش تحقیق همچنان نایافته انفاس از تراش وسوسه رسیدنی آید تا بصر بی تسلی نوا اندیشه
و تختهٔ افکار بریدهٔ خراش می فرساید تا از نیش تاسلی توانگر دیده هر کرا زبان سیاقی ست سپند
به حرف بنیا ندهٔ خامه وار سرمه از گلوی افشاند و هر کس پایهٔ تیشه دارد چهان مژگان نکشوده
چون دوات آب سیاه در چشم سیگرداند عزم تفکر در جادهٔ پیمایش سر منزل تحقیق چون
سطر استخوان پهلوی سعی شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جدول
تصرف خود بر کنار می گذارد و اگر گداز تحیر بیاض چشمی خیالی نکند ازین الفاظ قابل رسنگی
نمی توان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشه ابری نه نماید ازین معانی برقسم خیال
نمی توان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدورتها ی پیمان لبهانی
نگراید و لب بدندان گزیدن منقطی تا قط خامهای زبان اندکی بحرف بر آید و دودها
از لیقهٔ ریشه نگاه بهجوم مژگان پیوست تا چشم از شوخی دوختند و خامه ها را از نال
هر که در استخوان کوچهٔ فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زبیگیر سیاهی وضع سطور و لیل گستری
دام قصوری ست و پیچ گیهاسی سلسلهٔ تحریر شاهد بیزاری شعور قطعه

نقطه تا خط نارسائی عرض تحقیق اند و بس	رفت سعی تا به شوخی چشم بگشا و ببین
این یکی رانیست جز مو بر بدن بر خاستن	آن دگر را غیر پشت دست بر رو دی زمین

رشتهٔ فکر تا مایل خامه مادهٔ ضعیفی و ناتوانیست وجوهر فطرت تا لیقهٔ دوات هیولای
ژولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازهٔ تکرار و صحائف از سطور سینه خراش جرأت
اظهار ابنیانی خامه در همه حال حیرت صریر بینوائیست و نارسطر در جمیع آهنگها عبرت صفیر بعیدانی

مثنوی

به نفس دستگاه قدرت داد
نیست لفظی که معنیش او نیست
آنچه بینی سواد نامهٔ اوست
از شق خامه یعنی از دل چاک
عرض راز سخامه نا پدر است
خط سجود بیاکشد نقوش صفات

آنکه با را بدرس هستی جواند
رشتهٔ نالهٔ خیز کرد احیا و
سحر هستی چکیدهٔ قلمش
هر چه گوی صریر خامهٔ او
آنکه منقوش نسخهٔ صورت ست
از زبان بریده حرف خطاست
علمها جمله جهل پیدائی ست

ورق رنگ عالمی گرداند
نیست حرفی کز و سخن گویست
رنگ امکان شکستهٔ قلمش
ریخت صد رنگ جوهر او را
سجز ادراک حیرت تر ست
در دبستان کنه نقطهٔ ذات
نسخه نیست تجلیات آرسته

نامه صد نقطه داغ دل بسته
از ازل تا ابد شق قلمی ست
جدا اینجا ابجد داغ فسون
پی تحقیق معنی همه کم
همچنین داد عرض پهلو عجز
حرف تا کسوت تحریر
کلک اندیشه را به ترجم بیان
از خطش سیکت سیاهی زیر
سطر تا سر غبار نادانی ست
انشا و معنیست عاجز تحریر
رقم صنع بیک برق ضیاست
چشم تصویر بی نگاهی ها
کس نه فهمید اینت بر توهم خطی
ورق فکر تنگ سا گردانیست
نیست در خامه نقش رسمی
کند از عقل امتحان شعور
بوجود خیال شبهی
نه ز تحقیق رهبر نظرش
شد یقین کاین خیال طراز
از چراغ یقین حسد افروز
نقطه خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب می گردید
علت انگشت کرد توهم خطا
از شق خامه بر بنا ده است
کو تعلم کجاست تلقین ها

خامه یک نیزه نالد بسته
کلک ادتا نقوش صنع انگشت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطه ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانوی عجز
همه حرف اند و درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله ها دارد
دل هر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر حسرت خطی دارد
دیده ها چون دوات نابیناست
آتش از اضطراب دل خون شد
نقش اندیشه محرم نقطی
نه نوشته است بر صحیفه دل
رقمی از خویش میکشد فتنی
عقل سر پرده شد ز جیب فنون
در کند کاتب هوا قلمی
پرده عجزی بلند نقش شده را
دور گردیست از قلم ورای
نامه تسلیم مینگارد و بس
نیست غیر از توهم ادراک
با چنین نقطه و خط معکوس
نسخه ساده کرده ام غلط
نقش ذهنی ست خارج اندیشه
معنی ذهن کاتب است اینجا

صنعتش آنکه مائل رقمی ست
نه فلک یک ورق تحیر ریخت
با همه روشنی مه و انجم
معنی اعتبار حیله و داغ
محو تسلیم خامه تقدیر
حیله هوشمند و مایه بیهوشی
لفظها معنی کند تقریر
حرف در سرمه ناله ها دارد
بی تکلف به کتب تقدیر
عرق شرم جبهه سنگ خارا
این سفیدی و این سیاهی ها
جگر از شق ناله مجنون شد
سبق هوشها جنون خواست
سر خط خون طپیدن بسمل
خواست اندیشه زین نقاط و سطور
نقشکی بی مغز نارسا و نگون
نه ز معنی نصیبه خبرش
رفته وهمی ز جیب خویش بجا
آنکه خود درد و دل تنید و ززد
عقل سامان عجز دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی را ست مدعا معکوس
رقمی در نظر نیا مده است
در دل تخم سیه در ریشه

فصل وقتی

دوستان را بیاد رفتگان غبار تماشای از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پای گذشتگان
از گزیدن پشت دست نسخها آراست دستی سر از آستین بر نیاورد که به فکر چاک گریبان
نپرداخت و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی
در خیال سروهای قامت عنان اختیار به رعنائی نالهٔ داده و بعضی در حسرت
طرزهای خرام نثار اشک قدمی گشاده به هم خوردن مژگانها یک قلم سودن
دست بود و در فوت فرصت تماشا و به غور نفسها یکسر پریشانی سودا هشت که ماتم
حصول تمنا

رباعی

فریاد که هر خاک عبرت تیرست * هنگامهٔ عرصت کلفت خیزست
زین وحشت سراغ عافیت ممکن نیست * هر سو رم آهوی غبار انگیزست *

الحاصل هر روی مثال این وحشت غزالان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و به تصور
پرواز این طوطیان ششش جهت حیرت آئینه درهای قفس گشاده در بقای کاروانهای
گذاشته آتش پاهی سی افروختند و به شمعهای از محفل رفته داغ حسرتی میسوختند

قطعه

چشم بر وضع جهان وا کرده هشیار باش * کاین همه هنگامهٔ عشرت بغم
خواهد کشید * حسن رنگین خواهد افکندن ز بیرنگی نقاب * قامت رعنا به پستیها علم خواهد
کشید * میرسد آخر صف برگشتهٔ مژگان سنجاک * وان درازیهای گیسوها قدم
خواهد کشید * ز ابروی پرخم که ناخن بر جگرها میزند * عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید
بر نقوش اعتبار استی که دارد بادمن * مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم وا کردی زبان گوش سیه باید شدن * شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار وارسیدنی * کاین همه الفت نگاهی هم بر هم خواهد کشید * عبرت آباد
اینجا عاقبت وارستگی ست * هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید * فقیر در التفات
بار شیفتی که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نفسی که می بینی حرف نیست
که می شنوی سماع این نکته واسطهٔ ورق سماعتش گردید و جلال این کیفیت به نشاء
وجدانش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهی
باید داد و ازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید گشاد مبنی است که آهنگ صدای
نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تفصیلی موضوع گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروشیکه بعالم پیداست ٭ از شکر نشار بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل برنگ اند ٭ بی پردگی آینه وهم اشیاست ٭ وجود حقیقی مادهٔ سمع
و نطقی ست که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتائی خودش باید بود و همواره نغمات کبریای خویشتن
باید شنود و تحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نبندد و یقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق به تحقیق نه پیوندد و اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد سواد حافی ست و نشای اسمای الهی و کیاستی هرچند رموز این کمال از نقاب
هر فردی به لونی مرئیست و از پردهٔ هر شئی برنگی متجلی اما از مراتب ذات انسان که
تجلیگاه انتشار اسم جامع ست در عین خموشی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت نهایت
شوخی و پرده دری رباعی گر حرف یقین و گر گمان می شنوی ٭ از عالم بی نطق
و بیان می شنوی ٭ خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود ٭ چیزی بیگوی و همان
می شنوی ٭ در مرتبهٔ خفا فهم این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
امتیاز سری نمی برآرد چون در خارج تفتیش نمایند سررشتهٔ تحقیق سمع و نطق ظاهر شش
وابسته است و سلسلهٔ وقوع بزبان گوش و چشمیس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گویند
اشاریست بمعنی اشارات او و جهان کثیفی که سمی نامند عبارات از گل کردن عبارات او
هرچند تقریرش در تنگکدهٔ ساز خموشی با همه خموشی سامان گفت و شنود از غبار اظهار و
اجابتی است و بنغمه آباد آهنگ بیان پرده بر انداز هزار رنگ صوت و صداست و در
شهادت گاه تحریر یک سوت چندین نقوش و سطور چهره کشا بحکم اختیار این اسرار هیچ صورتی
در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه نتوان داد
که بظاهر جامهٔ عبارتی نه پوشد رباعی آن رمز که سمع و نطق دریافته است ٭
نتوان گفتن بامرهٔ شگافته است ٭ شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست ٭ چون وا نگری
علم برون تافته است ٭ همان سخن فهم اجمالی خود را بیان سی دانند و چون به تفصیل
پردازد نقوش و سطوری خوانند تا آن سمع مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه نمایند
صورت تامل آئینهٔ مثال پرداخت و همه توجه مثال تا به ثبوت استقرار انجامید
طرح آب [illegible] مثل جوهر هوا که تا حرکت ننمود پابان ترسی رسید
و چون ترشحا جمع آمد آب ننمود اگر دید پس عالم مثال اسم تامل اوصاف است

کسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کماهی نظم با روح مطلقیم چه
صورت کدام جسم ٭ بی نکهتیم آنسوی ادراک نوع و قسم ٭ بوی گلیم و نالهٔ بلبل بهار ماست ٭
زین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم ٭ با این علاج نیست حباب از خروش ما ٭ زین بیشتر
چه سحر فروشد ظهور اسم ٭ هرگاه قوت آن تامل به ضعف می انجامد هستی اعتباری را فنا
می نامد و هر قدر رنگ استقامت می ریزد دگر و شهرت بقا می انگیزد از این فنا و بقای
خیالی نه قوت بی نیازی او متهم ربوبیت و نه تشخص یکتایی او غرهٔ افزونی شور دریا
هرچند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار
در آئینهٔ حقیقت معنی منزه لیست و بر هم خوردن آثار رنگ و بو در پردهٔ علم بهار مختفی معدومی
صفات عاید جناب بی صفتی ست و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی
گر سایه تشخص باز گردید چه شد ٭ در عکس ز جلوه دور بالید چه شد ٭ حق از عدم
وجود ما مستغنی ست ٭ خورشید اگر شعاع فهمید چه شد ٭ دیگر با این همه سازگیر و دار امکان
از پرده بجیبست نوای اعیان ٭ مشکل که ز لوح باطنت حک گردد ٭ هرچند سخن تراود
از دل بزبان ٭ باید دانست که جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند
و باهمه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی آن
چه در تعقل آید باشارهٔ اسمی ممتاز ست و هرچه محسوس نماید به عبارت یقینی سرافراز
اگر آسمان ست به تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده و دنیا و عقبی همان
مستفیض نسبت او نیند و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم و اسکات
حاصل صدای ست از ساز حقیقت کن و اشیا می اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از
نسخهٔ ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب اسمی و کونی این همه نقوش
و خطوط برهم چید یکی را عبارت گفت همان اسم نقش اعتباریست دیگری را ویرانه خواند
همین نام کلاه اشتهار شکست با این کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک گفتار
چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت رباعی بر لوح تحیر رقم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نگردید پدید ٭ از خواندن این دو حرف اسرار دو کون ٭ فهمیدیم
آنچه هیچ نتوان فهمید ٭ از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات هرگاه با خفای معنی کوشد جهانی را نفس دزدیدن ست و چون بافشای

عبارت جوشیده عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب و واحدیت و شهود
آن عبارت از امکان و واحدیت احد ظاهر کردن و احد اگر ممکن ست نفی آن بگواهی
ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن ناتیقن عقل را خارج مراتبش قدیم شمردن
راه بجایی نبردن ست و فکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان بغیر سپردن

صدائیست پیچیده در کائنات
که پر کرده از شوق ظرف جهات
کدامین صدا نغمهٔ ساز کن
جهان دستگاه ظهور سخن
باخفا حقیقت بافشا مجاز
به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش
خموشی ادب محفل خلوتش
زبس رشتهٔ دستگاهش رساست
ازل تا ابد عرض ما صداست
سخن کاروانیست بی کیف و کم
روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کاینقدر عرصه‌گاه و هوست
غبار رهٔ آمد و رفت اوست
عقول و نفوس از دلش تا زبان
موالید و عنصر زبان تا بیان
تعقل مقامی نفس پیرهن
بهاری به طبع هوا موجزن
سه حرف از کتاب کمالش ابد
ازل را همان از سه حرفش سند
تأمل بمعدن نفس در نبات
بحیوان صدا و در انسان لغات
چه دنیا ره لفظ سرگردنش
چه عقبی بمعنی نظرگردنش
زاسما اگر جمله اسرار اوست
چو در جلوه آید سخن نام اوست
زاعجاز این عیسی افسون نفس
جهان زندهٔ اوست افزون سپس
ز هستی ظهور انتظام است ازو
عدم نیز ممتاز نام است ازو
کدام است جان آشنای سخن
چه هر دل تهی گشته جای سخن
امم را رسول از سخن شد دلیل
نیاورد غیر از سخن جبرئیل
به فهمی اگر رمز لوح و قلم
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
به فکر مخارج گرت جست و جوست
الف اول و واو در آخر اوست
بوصف سخن نیست یارای من
مگر وصف خود خود بگوید سخن
حقیقت درین پرده و از خطاب
که گر چشم داری منم بی نقاب
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
پس هر نفسیکه می بینی

حرفیست که سمع شنوی والسلام **فصل** کمال سمی الثانی فتوت ست یعنی
عروج مرتبهٔ اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگی را اگر
خرام نازیست قدم بر جادهٔ ایثار سپردن ست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیست
نقد از کیسه بیرون شمردن شیوهٔ اخلاق هرچند شایستهٔ احوال عرفاست
اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطا زیرا که معرفت کسبی ست و فتوت دادی
در حدیقه نشو و نما استعداد نخل را به پراگندگی ز قوم نتوان کرد و ز قوم لبی آرایش نخل

نمی توان برآورد حلقه سنبل پیچ پیچتا بی دائره گل نمی بند و در ریشه گل از پیچ راست
سلسله سنبل نمی پیوند در **رباعی** گل گر همه گوش شد شنید نها گو + یا آئینه چشم
گشت و دید نها گو + کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است + گر آبله پا یافت دو دید نها گو +
جمعی درس سلوک و معارف می گویند و بوسی از معنی شفقت بر دماغ ایشان نمی وزید است
و نسخها از عالم اخلاق نوشته اند و مداحها نمی از کمالات استعداد ایشان نبالیده شخص بی علم
و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریا نمی بی ساخته آئینه فضل رحمانی باید شد فهمید
و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار تنجل مشاهده نمائی بی شبهه معلم درسگاه شیطانی
باید اندیشید علم در مزاج خسیس جز بر قوت خست نمی افزاید و فضل بر طبع لئیم غیر از امساک
نمی بیاید **حکایت** درویشی که صفرای جوع دود از دماغش بر آورده بود از
هجوم ضعف گردش رنگ در تپش آشیان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشی می پیمود
و بطور دیوانگان هر طرف دست بی طاقتی بلند می نمود و بلای چند التجا برد که از
زرهای ناتوانی زکات پری کیسه غنا می شمردند و به نانهای بی نمک تنور صدایق
مائده سیری که نداشتند می گستردند زبانها بالاتفاق بی حرمتی کشودند و دستها چشم
مروت را مهر محضر بی انصافی نمودند که رنگ حال این شخص بوی خمر می آید بنا بر
رعایت خمار سیر نمی دهند تا جرعه کفاره نباید کشید و باعانت احوال مست و بنگی سپر و از ید
تا طرف خمارها عقوبت نباید گردید درویش فریاد بر آورد که ای لغت سبقان
مدرسه فضل درهای توبه بسته نیست اگر گاهی لغزی در دستی کارنشاید و عالم رحمت کمی
وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ بر آئید **رباعی** حسنت نسبی که جوهری بود نداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زین پیشان کرد و حرف غامض فهمید + بی لیتی
سر کیسه بست و مضمون پنداشت + حضرت حق جل و علی پیغامبر ما را صلی الله علیه
و آله و سلم به صفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت
افضل است و کرم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم و
شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجهد ایثار کوششی تا بخل عارضی باشد و اگر
احسان مائل است از افزونی شکر حق ادا خواه مباد دامن همت خاک غفلت سجده شده
ابر که در ترشح عار نیست خاکیست بر هوا بیخته و دستی که از کرم تهی است و بالی دگردن

آویختهٔ بی‌تکلف فردوس اشارت است بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تأثیر در عالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل و دست نتوان یافت و بهجران هیچ زندانی به تنگی این دو عالم نتوان شگافت

مثنوی

ای به زندان خیال زندگی
پرفشانی بیضهٔ دام رهاست
از دل سنگین لبالب چیده
دست بر دل مانده‌ات چون غنچه چیست
زندگانی تا برون آید ز تنگ
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
معنیت وا ماند در لفظ آوره بار
سنگ هستی بسکه پیچیده بخویش
چیست پرواز احتراز از سستی

خورده جام غفلت پایندگی
عقدهٔ سنجلت بناز شوق چند
عشرت سربسته اندیشیده
تا ازین زنده دری پیدا کنی
در فشار قبر بی‌از چشم تنگ
گر همه یاقوت بند سنگ تو
شد صدا از فسردگیها کوهسار
اندکی زین بستگیها باز شو
پرفشانیهای شوق همت است

اوج تازی نارسایی جاده‌ات نیست
پیش ازین بر خود در زندان مبند
گر نه ساز همت افسرده‌ست
دست دل بیباید از هم وا کنی
شعلهٔ شوق فشردن تا بکی
نیست غیر از عقده‌های تنگ تو
نالهٔ وارستهٔ ای جهل کیش
در قفس چون گشتهٔ پرواز شو
گر باین معراج پروازت نیست
در کشاد دست و دل بال دگر نیست

نکته معنی کرم در جمیع احوال اسبرو در طبایع کوشیدنیست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی‌نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را به عیادت و مداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گمگشتگان به تحریک درآی آبله پایان را تکلیف خار نمودن و بیدماغان را به صحبت دعوت نه فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین‌های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را امیدوار امداد بودن القصه بقدر طاقت زبان بجز عرض فواید نیاراستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم هرچه پردازند از شعبه‌های جود و سخاست و ازین دست از آنچه از دست برآید از شیوه‌های مروت و وفا **رباعی** گر دستت نیست زر مدارید دریغ ❊ از بی‌ثمران ثمر مدارید دریغ ❊ تا تهمت خست نکشد همتها ❊ اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

دیگر بیدل دارد ز طبع اهل همت
آثار سخا بجلوه چندین صورت
بی بی‌خبران هند و محتاجان سیم
برخوردن لطف و بازرگان خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروایی همه حقیقت گرمی
که آئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری
نشسته زبان مطلب محتاج هوای وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم
همان بموقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بائع نقد را
از احتمال سود سودی شماره و مشتری جنس را غنیمت نقدی پندارد نقدها صرف
جنس شمار نیست و جنسها موضوع نقد انگاری یعنی تا کار دیگری بنای چشم حصول
مراد خود نگشاید پس کریم در خود ناچارست و محتاج در طلب بی اختیار رباعی
آواز کریم را صلا می خوانند + سائل جود می زند دعا می خوانند + یک نغمه
شوق ست چه فقر و چه غنا + کز پرده هر ساز جدا می خوانند + جمعی که طینت شان
از وضع یکدیگر متاثر ست گرمی زندگی برده اند و گروهی که ازین کیفیات
بویی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبائع ارباب کرم چون سطح آب
پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از
فرط نزاکت زبان سائل رشته میداند تغافل بشرط تاب زخم آوردن ست و مزاج لئیم
از جوش خشونت پروای مساس ندارد توجه تابع رنگ اثر بردن رباعی

سرمایه هر خمار و مستی کرم است	پیرایه هر بلندی و پستی کرم است
گویند که انقلاب هستی کرم ست	اثبات دلیل آنکه هستی کرم است

وهمی در صفت ایثار فائده چیده از کلک خیال جوشیده بوده تشبیهات ایثار سپهر قوم صفحه اعتبار
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

اشاریه

سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانه غیب هویت مدد فرمای
تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تردد عطا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود دانه فرصت
او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه نسبه
موهبتی ست نه آموختنی قطعه ای آنکه سر شور هوس داری + کسب ایثار اگر کنی جا داری

آئینهٔ عبرت توضیح ست و حباب * هوش یک نفس باید چه سودا دارد * طائفه که از انقلاب گریبان تأمل بی به حقائق موجودات نبرده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم وانچه درین غارتستان غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در بهای آن باخته هیچ جنسی بجهد و کاوش نپیوسته تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبهٔ تماشا نرساند تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند

غزل

همچو شمع اول نیابی خویش باید سوختن * ناتوان بنیاد ظلمت خانه افروختن * راحت صد ساله میباید بغارت دادنت * گر همه یک پیزدون خواهی طپش آموختن * میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ * هرچه می بینی پریشان گردانست اندوختن * بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست * از تماشای دو عالم چشم باید دوختن * اگر چون پرتو شمع زری فراهم آورده اجزای نگهت آشفته است واگر چون گرد سحر خیال بسی در نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا * دل هر نثار خمار است و مقابل هر آرزو انتظاری مطالعهٔ هر مطلبی از چندین مطالب ورق گردانیدن ست و در اندیشهٔ هر منظور به چندین خطرات فاتحهٔ وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نمی دارند تا پایهٔ تمثالی بر این توهم نگذارند شعله تا جواله نگردد در هوا دائره نگردد و نفس تا برخود نپیچد حلیهٔ ترکیب صدا نمی پوشد و عریانی هم از پیراهن بر آمدنی دارد و حیرانی هم از پریشانی مژگان سر بر می آرد درین محیط چه قطره ها که بفکر گوهر نیفشرده و درین شهد چه طبایع که بامید خوشی بی حاصل نزد *

مثنوی

عمر موهومست نسایان نفس
رفته و گرد هیولی مانده

هرچه زین بازار سودا کرده
پیش ازین دکان رعنائی مچین

جمع مال آئینه است بی نور کرد
خاک باد آورد و گل کن از عرق

انچه باد آرد نیرزد جز بباد
حیرتی کاند هچه منکر او فتاد

ای باسباب من و ما متهم
چون سحر گرد بست باد در قفس

با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از باد کی بدست آورده

هیچ فرصت میرود با دو ازرست
خاک رنگین زنده ات فرزگور کرد

چند فکر گنج باد آورده صبح
تا یکی بر باد باید دل نهاد

بشماری دخل انبار هوس
انچه آوردی نفس بود از عدم

از نفس برخود مپیچ افشانده
می طپی در آرزوی جمع مال

مایه ات آن بود و سودا بی خیال
میکند خاک جهان با حسرتت

زین تلاش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد بشبنم گرد صبح

چشم بر تفتیش خود باید گشاد
هیچ سبحه بی لبیک در جیب نفس

چون نفس بر وهم باد من مپیچ هر چه پیدا میخری بی قیمت توی	گر نفس غیر از تو نتوان یافت هیچ از نفس در هیچ نشست اجناس سود	مایهٔ هنگامه و غفلت توی حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما غافل و بتقویت آن سررشته فتوح
همه جگر دارند اما **بیدل** اگر بداشتند حاصل اسباب دنیا فرصتست از ترک
ایشان خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمرست درم
در کیسه فشارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن می‌پندارند و آئینه‌ها عکس نماست یعنی
ره مستقبل می خوانند **نکته** هوش آئینه دار عبرت نیست وگر نه نفس را لنگر اقامت
انداختن جای عرق‌ریزیست و هوا را بجود داری پرداختن مقام شبنم انگیزی جمعی
مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند حسرتی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله
بدل شناختند نفع منفی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعداد بر بعضی طبایع افسردگی
غالب افتاد زر و سیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضی افسرده
سنگی بر حجیم آورد هر چه انداخت باب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی بست
فیض سبکروحی بر باد شهرت و وارستگی انجامید و ننگ افسردگی بداغ حسرت گرانجانی
کشید مآل کار همه را به دست اسباب افشاندن ست و سررشته قید و آزادی بعالم
بی‌سببی رساندن اما دلبستگان زحمت و فرد وارستگان راحت **رباعی**
جاه و مالیکه در رهت خار نشاندند + با یسهولت از رهش راند + چون پیش تو شد
این خار مدامت جمع + زحمت بینی و سیکه نخواهی افشاند **نکته** از بر سبکی پسندید
به حکم ان مع العسر یسرا گشاد هر عقده بناخن تدبیری بازبسته است و حل هر مشکلی و تسکین
چاره گشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره
صورت آسانی بندد فرمود به کسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است سفر
تعلق اسباب چون پیچش موج موجد دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق برید و آمل
بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم حبیب بهوای
محیط ریخت **رباعی** در عالم کون رنگ فطرت دگرست + خلقی مغرور و نازهمت
دگرست + زین جنس توهم که مجازش خوانند + گرد است فشانند حقیقت دگرست +
پس کسی را که بذل مال بر کاهش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا همی ست تبسم زیر اشتغال دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف
کدورتهاست سرگرانی مادهٔ اثبات حیاست و حیا علامت چشم بینا بخل از آثار بی حیایست
و بی حیائی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب خریدتو عبرت
نبیند رخت و هرکجا عبرت به آئینه دار است شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز

شناخت رباعی
اندیشه بخل از لئیمان مهجوریست
با خلق حسد ز فیض معنی دوریست
بر خویش ستم روا مدار ای غافل
چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست
اگر خسیسان کوری بود

با وجود استطاعت قدر احتیاج سائل خودی می شناختند و اگر کریمی نمیدیدشتند از انفعال
نوای سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخاهنرا سکته سرشته اند که تا کریم سائل را هم مجنون
تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا بذل خود را مصدر احسان گمان برد سخی حیا
رنگ باخته از ینجاست که برابر خار و گل یکسان سحاب بارد تا از تخلهای بار مد خجلت امداد
بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
رباعی شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست ✤ اندیشهٔ آب رخ درویش ترست ✤
رسوائی احتیاج کس اندکرد ✤ آنراکه سخا بیش حیا بیشترست ✤ دیگر این قوم که ترتیب سخا
رانسق اند ✤ یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند ✤ او رشحه ابر موج دریا پیداست ✤ کاین فیض
طبیعتان طلسم عرق اند ✤ نکته روح انسانی شاهدیست لاریب که جمال استعدادش
از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع
و هویدا و عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا
اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعی
هرکس ز حقیقتش نباشد خبرش ✤ بیهوده به عبرت نرساند نظرش ✤ از هستی ذات یار
معدومی خویش ✤ چیزیست فهمید دل که خون شد جگرش ✤ کریمه ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون مشعر بر لیعرفون نسبت و عرفان بمشاهدهٔ عینیت اعتبارات شرم داشتن
از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک این معنی نقش تحقیق نه بندد
و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوندد و ایمان بی عقل چون جوهر
بی آئینه نقشی ست موهوم و حیای بی خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم
انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از رقوم

کسوت بی پردگی عریانیست وظهور تقوم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا جوهر عقل
دلیلی ست روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب
مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون ٭ از قلم یعنی ز عقل آمد برون ٭
هر چه جز عقل ست غیر از جهل نیست ٭ یعنی اسرار یقین را اهل نیست ٭ عالم بی عقل موهوم
است و بس ٭ گر همه هستی ست معدوم ست و بس ٭ هر کجا کیفیت این نشا رتافت ٭
خویش را آئینه دار شرم یافت ٭ بی عرق رنگی ست بنیاد قلم ٭ سرنگونی وارد ایجاد قسم ٭
از حیا این جلوه را عریانی هست ٭ حسن این معنی عرق پیشانی است ٭ شرم بیدای نقابی
کرده شق ٭ آگهی آئینه دار و از عرق حکایت در خبرست که چون عنصر کیفیت وجود
انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فضل رنگینهای
تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدن آورد بفرمان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را
خبر جوهری فطرت کامل نشاید و بهای قیمتش غیر از غواص معنی نکشاید بعنوان استعداد
سفاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
بر عنایی مطلق گشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که شبنم طراوت قوام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
مدعاست از آنجا که نشاء نظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه
فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق الله العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت قطعه شمع فطرت آدم
بنور پاک روشن شد ٭ تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد ٭ بقدر فهم
نامی گشت گر حیوان و گر انسان ٭ کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد ٭ ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینهٔ غیب بسپارد و آب گردیدن
گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت
که تا گنج خانه گشت کنزاً مخفیا سر بمهر نقطهٔ ذات بود با عقل پیوسته سر بگریبان هیچ یکتائی
می جوشیدیم و در هیچ اسرار قدم آهنگ پرده یکدلی می خروشیدیم امروز که در چهار سوی

اعتبار تعیین جنس اوهام رواج انفراست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی
چهره است اگر گوهر در هنگامه گرمی آب از گوهر برداشتن صرفه اعتبار نمی بیند و سحاب در فصل ترشح
از خشکی بر قطرات گماشتن تهمت حاصلی نمی بیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ٭ نقش
آئینه اسرار هم اند ٭ گر یکی زین همه مفقود شود ٭ همه در پرده ساز عدم اند ٭ جبرئیل امین ابتدا
نزول وحی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای وعهم و نقاب عقده تامل کشود به بیش
وجود آدم بحسب پیداواری آن سه گوهر فرزین مراتب اجمال گردید و ذات کاملش بحیثیت
این صفات ثلاثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دانشش به شمع افروزی
بساط آگهی مایه و موج گوهر حیا بر صفحه سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای
گوهر ایمان در صدف دلش لبالب انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفته وهم فضول ٭ امتیازی تا چه میگوید رسول ٭ آنکه عقل آئینه وار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست ٭ معنی از گل کردن لفظش بهار ٭ لفظ از معنیش
تنزیه اعتبار ٭ از حیای او اگر خوانی سبق ٭ نقش این نه صفحه می شوید عرق
در یقین او اگر بالنفس ٭ غیب را باید شهادت ابد و لبس ٭ آنچه او فرموده اگر محرم
شوی ٭ قبله گاه کیهان آدم شوی ٭ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ٭ رنگها دارد
سخن گلچیدنی ست ٭ یعنی آدم اسم کیفیت است منصب مراتب این صفات و تحقیقی
تجلی ظهور این آیات جمع بسته اند و دماغ شان از نشاء عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرس و بوزینه آمده خارج در باب الشان و گروهی که آئینه سیمای ایشان از طراوت
حیا خالی ست مراتب معنی اسلام اند به دلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد است ٭ بی خرد غیر شکل حیوان نیست ٭ هر کجا عقل کرده است ظهور ٭
منظر شیشه جز وجود انسان نیست ٭ شاهد عقل چیست شرم و ادب ٭ که ز هر گاه و خرد
نمایان نیست ٭ جز دو اشک خرد شرم است ٭ لیک این وصف در خسیسان نیست
کف محضل است بی حیا سفلی و لب ٭ هر کرا شرم نیست ایمان نیست ٭ فیض ازل شامل
دریا دلانی که گرمی نیسان ابر از صفحه جبین شان پیداست و جوهر اعتبار حیوان موج از شکر
آستین شان پیدا یقین شناس که هر کس تحقیق ایمان آرد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج لب پیشانی دلیل ناآشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خود آستین

گواه ناشناسائی مولی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن بهمت نکسوت تخلّق در حقیقت
پوشیدن **نظم** عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت ٭ لغت بردند کریمان زمیان گوی سخا
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک ٭ گر نه موج عرق شرم زند جوش سخا ٭ کار
فضل است به تقلید نمی آید راست ٭ طبع ممسک چه خیال است برد بوی سخا ٭ از نوادر
اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامت است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ساز رسوائی مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله کشودن است و عرق بیرون دادن سنگ چهرهٔ تغییر اندودن
حکایت برهنه پائی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان
بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیای بقدم بی مدعائی میپیمود و دست
سودای بکام بی مطلقی سفر سود از امتیاز پست و بلند بوارستگیهای رحمت عیش پا
نمی دید و از مواقع خار و خاشاک به بی پروائیهای شعله دامنی نمی کشید بحسب اتفاق
همسفری بازرگانی آبله وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا
افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
می درید و هر کجا آبله سر از پایش بر می آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره می کرد خارخار
احسان فکر گاه نادر چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت امداد دست بدوش
تغافل بربست به حکم ضرورت کهنه کفشی بدرویش داد و بار منت هزار عمامه بسرش نهاد
رباعی صد ناله بجوش کشد الم پروردی ٭ تا بست انصاف رود بیدردی ٭
مینا چقدر عرضهٔ ده رنگ شکست ٭ تا سنگ بروی خود فشاند گردی ٭
پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بزمین میگذاشت سراپای
خواجه چون کفشش لب فریاد بر می داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرافشانی
دلیل منازل قبول و رهنوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاه ضوابط وصول
بی بخیه کفشش چون خیر ستیدیش خنده فروش رسوائی نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش هر قدر راه احتیاط می سپرد خواجه در اندیشه
کفشش همان خون بی طاقتی می خورد گاهی چند به تکلف نشمرده شمرده تفتش
تنگ کفش تنگ گردید و جولان شوق بوامانده گی خواب پا انجامید تا کفش جوهر کشش نمود

از رحمت زبانش بنیاد سود رباعی ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست ÷ همت
دم تیغ نست همه گر سر موست ÷ بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش ÷ کاین آبلهات ز پا
بیرون آرد پوست ÷ نکته سخا فشارا لیست از صهبای خمستان مروت مجالست
دماغ خشک مغزان صدای حسنت را طرف نسبت پسندد و کرم نهالیست از حدیقه
بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طینت بخل بار وقوع بندد اگر ژاله سند تمکین
گوهر پردازد عرق انفعال خفیفی سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد حرکت نفس رنگ
ابرو سیه سازد برگ خزان را هوای زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخه وجود شیرازه
باد دادنست و کاغذ ابری را ذوق رشحات سحاب نامه حریر هستی بآب فرستادن
ماهی را تا درمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه تا ناکرده خورده زر باز گردد
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایه آبروی بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه داشت
و دود درایت اعتبار برتر از ابر می افراشت رباعی در عالم اعتبار غفلت آثار
تقلید به تحقیق ندارد سروکار ÷ آتش دگرست و برق انجم دگرست ÷ گردون نشود سبک
عیاران شمار ÷ همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه پستی نرساند که ابر هر چند
شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی
دامن به تعلق نیفشانند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند دزدید مژگان
هزار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه درخواب نیز آسمان پیما قصور چین بر جبهه کریم صورت
نه بندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نه خندد که آغوش صبح از هیچ المی کلفت تنگی
بر نمی دارد و تبسم جوف هیچ عشرت قفسی سر از گریبان شک بر نمی دارد از چینه سرابی نیاید و از سفال

نظم

گرداب نشاید ز ... | ز طبع لئیمان کرم خواستن | بلی چون وجود عدم خواستن
ز آئینه ابر تمثال کرد | تری های هوش پست نم خواستن | زر و کیسه اینجا بهم دوخته است
ز ماهی نشاید درم خواستن

نان این سخیتی کشتان قرص فولادیست و دندان شکن
و آب این سخی مشتان فشار مغز زهر در گلو افکن تشنه که در مزرع شان کارند آبله ایست
پامال غبار بی رشتگی و سبزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته پوست بیشتگی
هر چند نسخه ابر کشاید ترشح مطلبیست بجا افسرده و اگر همه چشمه نگی برآید تراوش
سو حبیب خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک ...

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم * محو اند بذوق حسنت آرایشها * چون آیینه نان در بغل و
آب بچشم * در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نمیگشایند و بناموس طرازی عصمت زر در رنگ
خودی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس دلیلی ست و درینجا هراس کفیل نما حیث
زر حاجت چشم روشن کردن ست و درینجا کوری آوردن تا صحبت تام زری گرفته است
بانده و غارت مرده اند و تا مذهب حاجد دل سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زهرگی
درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گران جانی ست و سبکروحی درین اغرجه چون
نشار در تاک زهی شوق سرگرانی جز طمع حریفیست در گوش استعداد شان نشسته و نه
احسان نوای از ساز طینت شان برجسته اگر آیینه گردند تمثال باز نه دهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن نه نهند نشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیکاران را
از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان هوس حلاوت رسیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه
در آتش کاشتن از چشمه آیینه گر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر
همان حیرت ثمری تواند بردن ربا سخن زان قوم دنی که بخل شان آیین ست
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست * از بسکه فشار چشم تنگ است اینجا * هیش از خوردن
طعام شان سرگین ست * اگر استر ذهب لمی شنیده به رسالت اقرار اند اشتند
و اگر لا الستر فواسکے خوانند بقرآن کردن نمیگذاشتند به فتوای صرفه خرج عیال رهبانی
را بر اسلام تفضیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس برهمی را بر شیخی شرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اخذ و جر خواندن و دقت ادراک از لعت تشهد
منشیان ملخص لام و سخن رساندن از فقرا معتقد شان مجذوب و از علما بیان مفتی
مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضوریست و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور در همه
حال گرد آوری مال احتیاط اساس ایمان دینی ست و گره کیسه رسوخ عقاید یقینی حکایت
ممسکی که از آثار یبوست نامش تری در مغز سامعه سخت افسرده و اندیشه خشکی صورتش
آب با چهره را بودیعت خاک سپرده بجنبه بی حرکتش احتیاط در هم ناخن و از خود بدن
سخت نظمه و کیسه بے برکتش در ضبط گره چون مار بر مهره سخت پیچیده **نظم**

زشورش طمع آشفته بکار طلب سود ا | | ز تلخی ها سے حرص در فشار سدا یکا [illegible]

بی حرص و دستگاه بخل شور گوش همیشه زرسی	به جذب شهرت امساک مقناطیس سودایی
ز نخوران زندگی چون دام تواش خاک خوردنها	ز نرم عمر چون خمیازه جامش باده پیمایی

شامی احرام نماز بسته بود و بجماعت سلطین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش حالی بود
که امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل ست و هوا دریا کیا ست زیانکاری نامنفعل باد
بی احتیاطی مباد روغن بیهوده از نقصان گیرد و شعله بی سر و سامان فتیله کوتاه
پذیرد تا به سعی بجا آوردن کشتی به طوفان وسوسه داده بود تا سجود سر ادا نماید از جبهه
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بنیخ انجامید و منقد و نفوشکن
بشور کوچه کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار رو با خراج گذاشت و چون طبیعت
مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش برو بستگی
باز بود و کمین حلقه زنور دیده حرص چشمک دامی نمود بشر پای از هرین موی موی کیش
بنالید و ساز محرومی از بند بندش تالید قطعه آن قوم که خفر مقصد شان جود است
گر و سنگ اندیشگی مقفود ست ✤ از بس دل تنگست دلیل ممسک ✤ در خانه خویش
هم پیش مسدود ست ✤ گرمی باشد تا روزن لقمی ببرد سر پیچیدن کشاید در او و سرا
پای آن لیم سرشت وانماید گفت آهسته باش تا پاسخ دهند انچه بوده نگردد که هنوزم ادا سنت
در پیش سنت و خاطر از تقضا سر ترس تر دو اندیشش آنا چراغ خاموش او سرلی ترست یا ته
سرپوشش تا اسراف روغن آب چشم مرا به چراغ ندامت لبنا ز و تا کاهش فتیله با فزاید
کرار لقمه چرداز د کنیزک ترکی از جنت . سر پیش او نواخت و تفی از پاسخ بر سر در پیش
انداخت که ای سگ دودمان امساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر
مسافت بخیه کفش بر سوخته انداخته و گریبان ناموست در پای رسوایی خواهی کشاد
گفت غذر کفایت علاجان مرض خست تا صندل و سر نشناخته اند کفش خود را حامل
نعل سا خته اند رباعی در مطلع خست که ترکیش تا قیست ✤ از سوخته هم دود
کفایت باقیست ✤ پنهان خبر خرقه نیست چون پاره شود ✤ پا پوش و میکه کهنه گردد طاقیست
الحاصل تا در پیکر خسیس از مواشی پیه است خار خار حرص دام بی اختیاری
چیده است و تا در بخیه لیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده انجا دستها
در قیمت نفع رسانی خون مرده انگشت بیدست و پای روانی و آستین ها

در انداز چیدن گلوی مستعد فروکشیدن از نشایست دون همتی هر دود آتش این خاندان
چون زنگ آئینه داغ ظلمت تغیری چون سنگ آتش از کانون برنیارند تا سر از این
تنگ و بند و چون شیشه گرد بیرون ندهند تا خانه بویرانی نروبند به صفت زنبور هر چه می کشند
ذخیره شمارند و بکیفیت کرم پیله آنچه پس افگنند پیش رو برآرند حکایت خسیسی را دیدم
سعی کرده بود و آن اجزای مختلفی را فراهم آورده بکس میراند و سرسری میچشانید
گفتند اسکناس خوک طینت اینچه سوالیست اشکی در چشم گردانید و گفت زر خرج
کرده ام کو بسی شوم و میخورم کمال محبت زر […] ازین قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی باین اشتها اگر کم می خورند ریاضت ست دنیا این
نشئه طبعی اگر از بول دریغ نکنند همت رسا … دهان تیغ اگر توان افشا
کرده از رشته بخل عقده متوان وا کرده بدین خست سعی دلش بر دو کار رفته که طبع
لئیم مخرجی پیدا کرده از تاب حرارت آب میکردند و نام نسیمی به برند تا درین عبارت
سیلی تلف نشود و بعلت نفخ میمیرند و تیز را[…] کنند تا بهیچ آهنگ زری
بدر نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تعزیه پیش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش
تسمه که بر دوسی شان خنده جبین شقاوت ست و شربتی که بکام ایشان جوشد گر
حلاوت اگر بر خود بالند بکبر چون سو عرض کثافت بدن از و اگر سر از جیب برآرند یکقلم
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طایفه از باد عصا نگیرد گردی از اعتبار نینگیزد و تا
سر این فرقه از دار گردن دام نکشد بنشار عروجی نیاویزد آثار علوی خاک گردید
تا این سفله ها جوشیدند و نشاء فطرت بدر دانجامید تا این صدا عاخر رسیدند
بالذات مخنثانند از تصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکم پشت امساک جاوید

قطعه زنها چه خیال ست کسی نال برده از خسی کمال اقبال برده
یک عمر گر آئینه بصیرت کاهد مشکل که ازین طایفه تمثال برده اگر صحبت را سوء شر فهمیده
ازین مخنثان بگریز و اگر عصمت را غنیمت شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج غیبتی زیارت
کریمان احتیاج سگی شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرورت افتد احتراز از ضرورت تر انکار که سعادت
نظر بر روهای شگفته بازگردیدن ست و شقاوت نیش رنج جبهه های ترش کشیدن که
هر ساعت برنگی دیگر گشته نتیجه کریم است و قفایکه خراشکستن روی کثافت لئیم

خود چند پیشانی لئیم و زین تنگنا غیر از دست کرم هر چه وا نگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هر چه نظر افگنی بچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح مانع خواب غفلت انداز
غیب شان بستگی و رهایی فیض می پسندد و تنگ ایان فشار جنت چون اشک گردیده
نگاه اند از حضور شان تهمت نابینایی بر خود می بندد ۞ مثنوی ۞ ای هیولای دو عالم اعتبار
جوهر اعراض چندین نور و نار ۞ خاک هموار دامن حیثیت ۞ آسمان یک پیرهن
بالیدنت ۞ هر چه دارد جلوه مرآتش توی ۞ دستگاه نفی و اثباتش توی ۞ بحر
بیرنگی لب بدندان ظهور ۞ بی نیازست از کمالات قصور ۞ جوشش گوهر در کنار او
چه رنگست ۞ گر حباب و موج باید بافتست ۞ این بد و نیکی که گرد انگیخته است ۞ امتیاز
رنگ و همی ریخته است ۞ یا غبار نیک و بد از دل بر آر ۞ یا تمیز وهم خود را پاس دار ۞ نیست
در اقلیم اسرار تمیز ۞ خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز ۞ همچنان زیر نگاه امتیاز ۞ قبلت
آهنگی آورده هیچ ساز ۞ شش جهت فرش ست مهر و کینه است ۞ تا کجا رو آورد آئینه است
سوی همت گر رجوع آوردن ست ۞ باهمه نیکی بدت گل کردن ست ۞ در مقابل بارگیان
گشته ۞ گر همه عیبی از ایشان گشته ۞ تا توان از سیر گلشن رنگ برد ۞ پای
در گلشن چرا باید فشرد ۞ تا توان چون بوی گل وارسته زیست ۞ سنگ بودن
خفت ادراک کیست ۞ عقدهٔ تنگی که نامش خست ست ۞ اندکی گر باز گردد همت ست
باهمه هیچ نفس سرمایه ام ۞ شخص موهومی هوا پیرایه ام ۞ چون سحر برگ نفس
وارستگی ست ۞ پس چه چیز آئینهٔ دل بستگی ست ۞ ای کریم بی نیاز بارگاه ۞ داغ
خست بر جبین ما مخواه ۞ از مزاج ما برون آرای صمد ۞ کلفت دلتنگی و بخل و حسد
جلوه از خست بجو وا مانده ایم ۞ بال و پر در آشیان افشانده ایم ۞ پر فشانیها نفس پرور صبا
موج ما زندانی گوهر مباد ۞ فصلیکه بهار در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و نخلستان
فوائدش به نشو و نمای تحریر سر کشید بر نگینی معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد
خیال نازش داشت و به گلفروشی عبارت یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت
می کاشت منتظم تحقیق گلشنی که تماشا پرست اوست ۞ از التفات حیثیت
فردوس ننگ داشت ۞ تا شوق سیر به حرف و صیدانش ۞ چون صبح ریشهای
نفس گل بچنگ داشت ۞ نظاره گر بوی گلش می فشاند بال ۞ مژگان یک بوت

پیمانۀ رنگ دوشت ؛ بعضی دوستان که باقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم
بذوق انشای نثر سری پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل شفقت
سی شناختن متفق بودند که هرجا شکوه پایه نثر لباس طارز تنگنی پردازد نظم را از خجالت در خجالت
تنگی الفاظ خریدن ست و هر کجا شور وارستگیهای موج بال وسعت گشاید گوهر را از حیا
در تجمیع قطره نفس دزدیدن ست اهمعنی را اگر در کسوت نظم نازششی تنگ قبائیست در
لباس نثر ترازش آغوش کشای بیعنی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته
باشد از گل کردن نثر به لبساط کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر
و اشمردن رباعی آنجا که تمیز هم جزو کلست بیشی و کمی لازم انگور ولست ؛ در
گلشن اعتبار قدرت سنجان ؛ آرایش نظم غنچه و نثر گلست ؛ محرک سلسله شوق گردیده
که ازین عالم نثری اگر بقسم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و بر پرش این جریده بی پروا
نفسی باشفته دماغان نیز سرمی میتوان رساند هرچند ازین حدائق رنگی نمیتوان شگفت
که بهار خیالان در پرده آتش جولان معنی ننموده اند وازین ریاحین بوی نمیتوان یافت
که چمن دماغان جادۀ مراتبش نه پیموده اند به تکلیف اغره ناچار رنگ سودای از گلکاری
خیال بیرون ریخت و آهنگ بهارستان جنون شور تحریری برانگیخت بارسی سودا
انشای رنگین کلاهان تهیه جنونی کرد و لبسودای سواد دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صیدگاه عالم هوش ؛ بهار میرسد از موج گل کمند بدوش ؛ بذوق
وصل جنون در فضای دشت چمن ؛ کنار ابر بهاری گشوده است آغوش ؛ بپای صبوحی
ساغرکشان محفل شوق ؛ نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش ؛ روانده است لب
رنگ رشته امواج ؛ زجوئبار رگ گل بهار طوفان جوش ؛ زگرمجوشی رنگ هوا عیان
گردید ؛ که در گرفته بآفاق آتش خاموش ؛ نوای سلسله شوق پرده ها دارد ؛
توهم بجنون زن و مخروش ؛ و گر لباز جنون هوش برنمی آید ؛ نگاه آئینه شو کسوت
نسیم عشرت این فصل غنچه در بغل ست ؛ نفس بموج هوا محو ساز و باده نوش ؛ لب
جنون کشودن طرب قدح پیماست ؛ زخواب اگر مژه وا کرده مستی کوش ؛ بهار

فرصت که سیر سنبل چمن * هوای رنگ ز برگ گل آشیان بر دوش * نه برگ دانم و نی رنگ سر
اینقدر دانم * که صف کشید و هجوم غبار رفتن هوش * نساز انجمن راز تا چه می شنوند * که گل
ز غنچه سر انگشت خود کشیده بگوش * کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا * قبای ناز دریده است
خاک آئینه پوش * حدیث پرده رنگ از که باید پرسید * زبان بوے گل آواز میدهد
که خموش * صدای خنده گل از نغمات ساز ازل زمزمه ایست فرده ایماے نازکیهاے
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهاے عیش ابد نوای بال کشاے تجدید سرور عنقاے اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس مے طرازد و هواے عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
مے پردازد و تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاکی تبسم سحر پایه عروج رنگینی ست و تعین حسن
بے نشانی را بانداز شوخیهاے موج گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی
بوے پرده هوا را دریاب واگر به نیرنگ یقین اول اسرار کشوده بسیر هنگامه صبح کشتاب ریاحین
یک قلم پرافشانی کیفیات ارواح اند و نیز هاکیر نسخه کشاے خاصیات اشباح از بے
پروگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بوها معنی مراتب
استعداد مبرهن صدف نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاک و هیولاے نیرنگ این
جلوه ها نیرنگی طبیعت خاک رباعی خاکست که صد درس جنون مے خواند * از سر
هزار ناله مے رویاند * یک صفحه ساده وین همه نقش غریب * این بیرنگے چه رنگ میگرداند *
منکر احیاے موتے را از برق ظهور این رنگها آتش در بناے اعتقاد انداختنیست و غافل
زبان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره پرده
اطاعت نسبت غبار کیست و افسرده مزاجی را با طبائع اعاده هیبت تازه کے حین تار نگاه
راشکار نماید از رگهاے گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسیده را در کنار گیرد از منقار آغوش کشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم بر مے گرداند و پیچش زلف سنبل سررشته نفس
گسیخته باز بجو دمیده ساند افواج بهار سبے نقشے غبار قدرتے نه انگیخته که خاکساران بنفشه
بمصالح سیاهی بخوش شند و شکوه نشا رسے نیازے سایۂ چشمے نیفگنده که برهنه سمان غنچه ناز
کجکلاهی بفروشند پیچ و تاب سلسله ریشه با مکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر زند احاطت
آغوش رنگها محال ست چون قوس قزح حمائل در گردن آفاق نیفگند تا خار وحش بر رنگ پیراهن
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعهٔ زمینی که از نفسهای خلد متقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شهود است و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و اسنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباریکه از دامن صحرا بلند گردد جوهر آئینهٔ گل است و دودیکه از جیب مجمر ها سر کشد شکن طرهٔ سنبل **نظم** بسکه جوش رنگ سرآفاق و اگرفته است بال ✤ خار خشک امروز می بالد رگ گل در بغل ✤ اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرورست ✤ میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل ✤ اثر پیچ و تاب بی نهی خواب پریشان سنبل است ✤ سایهٔ دیوار خوابیده است کاکل در بغل ✤ اگر از تماشای چشمه سار و نیرنگی بیا نهشا چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنان است و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر در جبههٔ آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی سبزه موج سکته هوس نمی پسندد به تشریف آرای نامیه وقت است جامه از پیکر شخص بریده و به پیچیده هوا و زینت سایهٔ رنگ زآئینه شو پدید سنگ با همه آن افسردگی از دستهٔ شهدان گلهاست تار است و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکستهٔ شفق در کنار خزان را از افسردگی آن قدر رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خبر به کهکشان نمی رسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسلهٔ توهم غبار خبر با رنیایش **مثنوی** درین موسم از نسخهٔ روزگار

نگردد بجز سبزهٔ خط آشکار
اگر خامه ایجاد خطا می کند
اگر شمع خامش کنی دود نیست
به موجیست کاری طراوت بلند
شفق نیز در لاله خون ریخته است
گل و لاله حیرت بجنگ اند و بس

بتحریر اسرار عشق و جنون
نقط را به شبنم غلط می کند
همه نازبس گلفشان رسته اند
که از ابر دارد نگردون گمند
حبابان نگیرد از فضای چمن
چو آئینه گرداب رنگ اند و بس

سیاهی نگر لاله آورده بیرون
شبستان گنون کلفت اندوده
به مهتاب روی زمین شسته اند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
همه فال لغزشی خورده از نسترن
همه پرفشانند پرواز نیست

همه ساز شوق اند آواز نیست غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر به رنگ گشاید چشم باختن آماده اهل چمن را اثر رنگ نگه و هم گردیدن است و از هوای نگه بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیراهنش دمیده است و هر کجا برگی تبسم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش چه شیده اگر غنچه دستی گرفته به زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی برباد دهد در شاخ گل راه خمی گشوده

باید از خود رفت تنیده و گرد در کار نیست * هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است * و درین
فصل از هجوم شگفتن هر غنچه پیچیدن آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت
هر چند بخواب روے مژگان نمی توان بست و اگر همه سبز ازای از پا نمی توان نشست از خود
بر آمدگان نیز چون نهال از چمن نجسته اند و بخاک فرو رفتگان هم ریشه وار ازین طلسم رسته بهانه جو بیگانه
شوخی غازهٔ تحقیق بر روے تقلید کشیده و تخمیر حقیقت به پیراهن مجاز بالیده از نام گل رنگ
مے چکد و از حدیث سنبل آشفتگی مے وزد کاغذ ابر سے بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد
هر جا منقار بلبل تصویر کشید با هم خوردن رنگ ناله مے فروشد و هر کجا طوق قمرے تحریر
نمایید از حلقهٔ قاف کوکو پیچید شکر چشم گشوده در غلط افتاده نرگس ست و مژگان خوابیده
بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان سوسن معنی ایماست و اگر در حیرت سیر سمن آئینه
تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا اثر تصویر بیتاب سرشته نگاه رسانیدن
مرد شعبده باز یکه آئین مقلدی پیش تواند برد تا تماشاے که عکس را غیر شخص تواند شمرد

رباعی

امروز که انکار جهان تصدیق ست * آئینه و سطح آب بی تفریق ست *
هر جاست اثر رنگ موثر دارد * تقلید چه سکتی همه تحقیق ست * باصره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب مژگان گشودن و سامعه را تا ل رطوبت در آواز آب شنا نمودن
اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر سر رشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید
هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
وقار آرمیدگی هوا دود بجز لاله نه نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت
نگین نمای شمع رنگ بشوخے ریخته اند که طبیعت خارا لفانوسیش بر سر نمے آید فتیله
رگهاے گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر و غلغش سر نمے آلاید کار نشو و نما اقتضا
بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایهٔ سبکروحے بآن مرتبه بلند گردید
که نام گرانے نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر تماشا بسیر اسبے باین عروج دماغ
آرایشتی در شادروے هوا پر افشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر جذبهٔ لطافت باین
تصرف بال کشاید کوه در بهم وشی صد سحاب عنان تر از سینه خواهد بود اینجا سایه
از پا افتاده نهال بر سے خیزد و غبار از زمین جسته بوی گل فرو مے ریزد و از عینک آسما
لطافت خاک نقب نگاه تفلیس شماری هاے زمین میکشد و از زبان پیرائی تبسم صبح سحی قدم

بمرغزار گاو آسمان بیرسد به خود پیچیدن نفس گلسنج گردباد ریشه وا رود بهم پیوستن مژگان سر از هجوم
ابر برسے آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحرا است و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفتگان اوج هوا خانه ها با پرتو رنگ پرده فانوس برآورده و دیوار ها از عکس گل
بال طاؤس گل کرده ناله بلبل شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابے
شیشم به حیرت طوفان رنگ دوخته جے نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
حرفے به تصور نتوان آورد که از گریبان شوخی رنگ نجوشیده ❊ نظم ❊ این زمان
شمع حرم رنگ و چمن فانوس ست ❊ سطح تجانه همه جنت ز گل ناقوس ست ❊ کسوتی
نیست که بیرنگ توان پوشیدن ❊ ذره موج هوا نیز پر طاؤس ست ❊ خاک یک لاله ورق
چرخ یک انداز شفق ❊ عالمے در دل یک قطره خون محسوس ست ❊ وسعت آباد
عرصه امکان بآن تنگے لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمین ها سے رنگ لطافت
شکن خفته است و تا مژگان بر خود چیند بساط تموج ریاحین رفته اگر همه خار شکنی رنگ
شکستن ست و هر چند نفس وزدی غنچه نفس بستن موهومیست که چون شمع از خار در پا شکسته
رنگ برو سے آرد و چون شعله خاشاک در چشم افتاده بال نگاه مے کشاید از شوخیها سے
بالیدن سر گریبان و امنی ست ❊ هر رشته پیراهنے تنگے حوصله بوسعت طلوع مسرت انداز نیست
و وقت قطره لبابان آغوش پروازی ساید گل نیز سحاب وا خمیده عیش زمین و زمان دنبال
آئینه هم کیفیت صبح نوردیده آسمان ❊ قطعه ❊ گر باین رنگست جوش اقتضا سے نوبهار
گل بگردون میرساند در بیابان گردباد ❊ نیز مے بالد اگر بر خاک افتد سایه ❊ رنگ گرداند
اگر آید بدوران گردباد ❊ به حکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گل کرده چون شبنم از سر مے گذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان مے برد از اقتضا سے قدرت نمو
به نفسها سے سوخته عنان رعنا سے ناله بیرون داز خطها سے پیشانی سے هلال و ارشد بر فلک
بیرون عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمے نه که چون جیب
سحر سر از آغوش جلوه نیارد چشم چون بیضه طاؤس آئینه خانه ایست دربسته و مژه
واکرده برنگ آغوش گل تا روی قفس شکسته دود بر سر هوا پیچیده و دسته ریحان
مے بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله مے خندد و خار خشک را در صحبت رطوبت از رگ
ابر بهار پا سے در ره شوخی آبیده به ادعوی رنگ رعونت ناز خیابانی حرف لب جو از سبزه تر زبان

ودهان چشمه از سنبل مسلسل میگو پد سرو سر بهواسے دود که گل آزادی زیب دستار افلاکست
و بیه جنیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** بکنه معنی این جلوه ها تامل
کن ٭ که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون ٭ تو غرق حیرتے استے بخیره ورگنه هنوز ٭ نکرده
شوخی طوفان سراز تنور برون ٭ هزار رنگ برافشاند همچنان باقی ست ٭ چمن طرازے
آن حسن از قصور برون ٭ بسعی بیخودی این عقده واشود ورنه ٭ حقیقتی ست که گل کرده از شعور
برون ٭ ز برق وهم حیاتی دماغ مے سوزد ٭ چراغ علم باین رنگ داده نور برون ٭ ذخیره
موادرنگ از طبع حنا آتش مے جوشاند و وزیدن آثار شگوفه پیکر سرو را آبله مے پوشاند
شگوفه ها را چون عرقی از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار بست و
غنچه ها را چون غواص سراز محیط برآورده به ضبط النفس پرداختن تسبیح عافیت کنارے
به فرط گرمهاسے آفتاب به رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر وانه
بیجتاب جذبه کمند بمواطفت را دامن بدامن رنگ پیوستن احتیاط سلسله تاثیر برگ
حنا را از ربر بستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید بیا زد و آثار شگوفه بقدرت جولان سکروحی
سراسر عرصه صبح مینا زد سے لعل تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحه افلاک
بجز به اوراق نیلوفر بیخته اگر پستی ست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضاے
هواے چمن بالیده **نظم** مینا کر این بزم زبس صافی رنگ ست ٭ هر سو شرر بر شیشه
سنگست ٭ گلزار در آغوش نمچوالبته جهانی ٭ اینجاست که حیرت بره آئینه رنگست
از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد ٭ صبح از نفس خود پر طاؤس بچنگ ست ٭ از شبهت
آغوش کشودست طراوت ٭ بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ ست ٭ امروز بکیفیت می آتش
را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه هاے سنبل رستن از بی نیازیهاے
رطوبت هوا خنجر سوسن زنگار بیست و از تا شکیهاے کوره رنگ پیکان غنچه گلنارے
نیز بازان سرو از طوق گردن قمرے حلقه مے رباید و تیغ بندان شاخ گل در پیچتاب
ناله بلبل جوهر شمشیرے نماید نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید محو سبزه زارست و اندیشه
برنگ طاؤس چندانکه بال بر هم زند مقیم گلزار نیز ه درجولانگاه نشو و نما به بیتابے بجسته
که در پاے ریشه آبله نچیده شکسته در رنگ بعرصه تلاش نفسے نسوخته که در سایه برگ لاله
چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از لبس جنبش تازگی دوانده است

هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه باد گرداند و تیز رفتاریهای لطافت رنگی سوخته که تا چار شبنمش مهتاب بالین بان آب جهد و در کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن است کشیده و هوا با تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانیهای بی آشیان پروازی شبنم غنوده سنجاک پهلو دادن سنبل گواه تردد های وامانده گی آثار در زانو سر نهادن بنفشه شاهد طلاشهای بیخودی در بار غنچه های بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها تا گریه چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان در یافتنی ست و نقاب مقصد این بی نقابان واشگافتنی

مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ — درین ساز بی پرده آهنگ چیست
زهر ریشه نبض دلی می طپد — چو گل حسن تحقیق بی پرده است
بنرگس نگر از یقین جام گیر — چمن نیست آئینه خندیده است
درین شبنمستان حیرت بجنگ — بهجوم طپش کرد آسوده گی
درین باغ اگر گل وگر نسترن — زهر غنچه جیب سحر می درند
نزاکت سرشتان جنون کرده اند — زگل دامنی با نداز غنچه جیب
اگر صفحه گل وگر برگ تاک — همه هوشهای جنون گشته اند
تامل به تحقیق تا میرسد — بگنج عدم نیز آرام نیست
گل و لاله زین داغ آماده است — که عمریست چون لاله داغ رنگ
بهار این چه آشوب پرداخته است — زهر برگ گل بسمله می طپد
بهر پرده این نغمه دارد نگین — بگل بین و از معرفت کام گیر
زبانی بکند تماشا رسی — پریشان هوای شکست رنگ
نظر تا کنی از نظر جسته است — ندارند غیر از خراشش بدن
گذرگاه هستی ز بس تنگناست — کزین تنگنا سر برون کرده اند
چه بو یک قلم گرد غارتگریست — خیالیست جوشیده از طبع خاک
غبار خیال زخود رفتگان — رسا زبهار این نوا می رسد
ازین رنگ و بوها که وحشت علم — که در خاک هم آتش افتاده است
چه میگوئی این برق نیرنگ چیست — که خاک انقدر پا برون تاخته است
ازین آب گل هر چه گل کرده است — گر آئینه ام انچه خواهی ببین
چه نرگس چه گل نیرنگی چیده است — گر اینجا بتمثال خود داسی
نشانده است از عجز فرسوده گی — همان آشیان از عدم بسته است
نگو شاهدان پرده برمی درند — چو پیراهن اینجا بدنها قباست
به پیچ و خم خارستان عجیب — کجا تنگ یکسر گریبان دریست
همه آرزوهای خون گشته اند — بآن برق تازیست مطلق عنان
که تنها جبان وحشت انجام نیست — همه شعله دود دار عدم
پس از سال این قاصدان خیال

بقدر نمو می‌گشاید بال   زبس توسن عجز جسته میکند   بسید جهد یک گام سطی کنند
از آن روست با این و رنگ آمدن * که از خاک باید برنگ آمدن * نگاهیکه این
نسخه‌داران راز * چه دارند بر صفحهٔ امتیاز * ز خاک اند یا از هوا میرسند * باین بی‌وجودی
از کجا میرسند * درین کار وا نهانه رنگ و نه بوست * دل چاک تسلیم کش آرزوست
اگر نه بهار غربتی ست از وطن برپیده چه افشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال
کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم آشنائی رسیدهٔ اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر
تشنهٔ آغوش چیست جمعیت خرمی و وقت سرسبزیکه این عشرت خرامان در سواد کشش وا
کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده اند
تا آئینهٔ امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه‌ها مفت فرصت و تا اجزای
تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه‌ها مژه از خواب گشوده اند
شهیدانند تا بهم نیازند و غنچه‌های سر تماشا به وا شسته تا بپا لگین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت
برق و رنگ ثبات ناشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت قیاسی
باید از جوشیدن اشکی چشم بگشا تا آئینهٔ شبنمی بتراشی و تقدیر گل کردن آبی از خود برآ تا
بتخیل نهالی نفشانده باشی اینجا چشم از خواب واکرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده
گردن مینا در دست **نظم** چو شبنم بر تامل یکنفس پیچیدنی دارد * زبان خامشی
رگهای گل فهمیدنی دارد * سحر جان در بغل می‌پرد استقبال می‌خواهد *
بجوش غلطیدنی ناله شفق ترسیدنی دارد * نباشد گر سرانازی آواز بلبلها *
کم از رنگی نه آئی بیخبر گردیدنی دارد * چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش
جوشیدن * گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد * درون خانه تا کی چون
شرر در سنگ افسردن * بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد * شبستان طرهٔ
سنبل در سلسلهٔ پیچ و تاب راهی وا می‌نماید که جاده پیمای نزاکتش بی‌دلیل
شمع مینا از خیال تا زان کوچه محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان
میدهد که روشن سواد لطائفش بی واسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم هم
و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا لطفی در جلوهٔ تمکین اند بساط غنچهٔ دل
افشانده و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگی می‌گرداند

بهر رنگ تا فصل بهار متصور باشد چون گل بی پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
و تا جوش گل در نظرست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه
شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دودهای دماغ ست و شعور هرچند آئینه
محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عینک دماغ **رباعی** این فصل سر عقل نگون میخواهد
آئینهٔ هوش عرق خون میخواهد ٭ پیداست ز گل کردن اسرار چمن ٭ کاین نشئه رنگ و
بو جنون میخواهد ٭ تا گرد از جوهر خرد آبیاری تماشای سنبلستان نالهٔ زنجیر دماغ بالیدن
ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب تکش خیمهٔ داغ جنون سر با فراختن فرونمی آرد
تخت آرای قهرمان جنون اشک بر دوش آبله طرازیست و چتر پیرای خاقان سودا چون
شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبان نظر درست تا در قبای توان کشید و خروش
ناله در کار تا چاوشی وحشتی توان نمود فشار پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون وا
رسیدن سخت بیخبریست و شعله فطرتان و پرستان تمیز را برسائی دود سودا نه پیچیدن کمال
کوته نظری شعله افروزی دود سودا شرار تیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پردازیست
و به صنعت آرای قدرت سویدا جیب تأمل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت
اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر شستی ننموده اند
چه صنعتی می آراسته اند در انجمن تحقیق از ساغر می چشم وا کرده لب چمن رسیدن غفلت و از
داغ جنون کامیاب نارسیده کیفیت بهار جنون خجلت **نظم** صحرای جنون دیوانه سامان
چمن دارد ٭ چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی ٭ دل از جوش سویدا دسته بند لاله
گلزاری ٭ سر از سودای پریشان ریشه وار سنبلستانی ٭ جگر در زخم خواباندن سپاه آرای
رنگینی ٭ بناخن سینه کندن تیر انداز خیابانی ٭ بچشم گرد وحشت مطلع صبح طلب خیزی ٭
خروش دل طپیدن عندلیب شوق بستانی ٭ طراوت در هوای وحشت آشفتگی عرق گردان
دویدن ریشه پردازی شگفت وضع عریانی ٭ بهار مدعا خون گشتن و در خاک غلطیدن ٭
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی ٭ مفت عشرت پرستی که چون سنبل با
زنجیر سودای نو جدید بندد و چون لاله با داغ تازگی بیعت پسندد امروز خانه نیست که چون
خانهٔ زنجیر تو صحرا در سر ندارد و با خیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان سر بشارد
سایهٔ خوابیده از شعلهٔ جوشهای دم دیست هوا گیر و غبار آرمیده از برق تازیهای وحشت

نالہ پرافشانی تعمیر چمن دیوانہ ایست از بوی گل خرقۂ رسوایی در بر و وحشت مجنونی در
انبوہی ابر موی ژولیدہ بر سر اگر ہواست از حلقۂ گرد باد زنجیر پیست و اگر سحاب از قطرات گرم
آبلہ تعمیری آسمان را از کہکشان فتیلہ بر داغ انجم گذاشتن و آفتاب را بآئینۂ صبح سیمای
زاغ شب بر داشتن دریا از موج موی سری بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی
دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان ریشہ در آبلہ دوانیدہ تا قدمی بمعنای مجنون روشنان
کشاید کوہ از صدہا سنگ بہ فلاخن بستہ و زمین از غبار دامن بجولان شکستہ حلقۂ زنجیر از
نالہ چنگی دارد کہ مقیدان این سلسلہ آزادانند و نقطۂ داغ سیاہی سرمۂ نگارد کہ غافلان
این دبستان خاموشی سوادانند ہر جا جولانی عرصۂ جرأت تنگ سعی پا بر در حصار آبلہ بگریزد
و ہر کجا جہدی از عہدۂ رسائی بر نیاید بکمند نالہ ای آویزد بیدماغان عالم پذیرانہاد
جمعیت بر آبلۂ پا گذاشتن ست تا سیل ہرزہ دویہای کوشش بطوفان شان نبرد و سقف
خمستان دماغ بخشت داغ انباشتن تا جوش افسردگیہای ہوش از سر نگذرد رشتۂ سر سلسلہ
نفس کہ سر رشتۂ قید نگسست حلقۂ زنجیری بیفزاید تا خجلت گرفتاری اوہام ناکشی و بہ
نارسائی طاقت کہ تہمت آلود خواب پاست ساغر آبلہ بہ بہای تا جرعۂ کم ظرفی ہمت
نبخشی رباعی ہر چند بہار فصل ہموار نیست * یعنی سبب فسردہ اطوار
نیست * اما ہر گہ وزد نسیم جنون * آسودگی تبرک خود داری نیست * بناموس
اقتضای این موسم اگر ذرہ از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت درق ست و اگر قطرہ از
طپش فرو نشیند محیط غرق عرق بکیفیتی کہ دیوانہ در خانۂ زنجیر صدا نیست ستم است از خود
رسیدن ہشیار نیز در زاویۂ غباری کمین گیرد داغ آرمیدن عجبا تابی قلم انشا رسیدہ
شورش لیلی ست و پیچ و تابہا یکدست بطوفان خفتہ تلاطم اوج موجہا گریبان جنون جوشی
قعر اند و قعرہا تہی گردیدہ از خود رفتن موج لالہ ہا بیند داغ برہوا انداختہ اند تا خیمۂ ابر صورت
بستہ است و سنبلہا شور زنجیر بباد دادہ اند تا سلسلۂ آواز رعد بہم پیوستہ تا نسیم مژدۂ جنون
بجوئبار رساند موج آب زنجیر گسیختہ و تا ہوا پیغام آشفتگی بگوش گل دہد دستار غنچہ پیر پریشانی
آویختہ خانۂ پروانہ در بین ہوا حباب وار چشم گشودن ست بانتظار گرد و ہوائی خاک
سامان برنگ غنچہ گرہ شدن در جمیع اسباب پریشانی بہار این گلستان را شگفتگی
عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی باید پیچیدن
چه شود گر بدست نگاه جنون
چشم بیخواب و این همه تعبیر
غیر افسردگی نیارد بار
ناله بیش ازین بهار نگیر

قطعه
زین سوا با خرد خطابست
عالم بیخودی کنم تسخیر
خاک کن بر سر کلاه و ریا
هر قدر خانمان کنم تعمیر
نردبان عروج آزادیست

گاهی صف آرای عرصهٔ تدبیر
جوهرت فزود اینقدر تشویش
چاک زن جیب و خرقهٔ تزویر
وحشتی چند عذر افسردن
چون صدا سیر کوچهٔ زنجیر

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمهٔ تحقیق نواست که امزجهٔ طبایع امکانی تا از
هیولای جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نبندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نشاد
جنون نمکگیر نشود ترکیب معنی اعتبار نپیوندد آتش را از شبهت گرد نگاه چشم داغ گشته است
و ابر از جمیع جهات سلسلهٔ موج چشمهٔ آبله پیوسته اگر هوست از آه سودائیان نفس پرور کوه
وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوسته است

نظم

از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن دارد و
خط در زنجیر + خامه جز نسخهٔ سودا چه نگارد اینجا + چرخ یک حلقهٔ زنجیر و زمین یک گل داغ +
بیش ازین شخص تأمل چه شمارد اینجا + اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفای
مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و با وام
کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد
سایهٔ گل داغ بر سرش نگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نربایدش سرگشتگی بحلقهٔ
زنجیرش راه نمی کشاید صبح دماغ مجنون نیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشهٔ سودای
در طلسم سویدا خفته سایه از نسخهٔ هموارئ دماغ سوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از
سطر آوارهٔ زنجیر سلسلة الذهب شعاع میکفارد دیدهٔ آهوان بسودای همچشمی داغ
خانمان سیاه و طرهٔ امواج در خیال همنشینی زنجیر مسطر پریشانی آه لبساط آئینه تمثال
پروازی صورت داغ تمکین طراز مسند حیرت و دماغ گوهر به تقلید بیاض وضع آبله سامان
تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای چشمک داغ اجرام پرافشانی لیته و گر قطره
همچنان سراپای خود در قدم آبله شکسته جانم بی شباهت حلقهٔ زنجیر دام تصرفی
نمی چیند و نگین را تیز بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتبار نمی نشیند از آئینه داری تماشای
داغ ست شاهد مقصود بکام رو نما مقابلست و به تخم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر کشید و چه وحشتها که چون شعله در سایهٔ
الفت داغ نیارمید. **نظم** الفت زنجیر ما را این قدر دارد اسیر * ورنه ما آزادگان یکسر
پریشان ناله ایم * گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار * محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله ایم * داغ
گر بو شد غرض گرد نا چشم سراغ * چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم * شور وحشتها
نفس در آبله دزدیده است * روزگاری شد چو بت مجنون این تبخاله ایم * و اگر کوشش
دود سودا محمل آرائی خانه بر دوشان بر دارد و ابرا بی دست و پا [illegible] کوه و دشت که می گرداند
و اگر کوشش زنجیر جنون لنگر پای سرگشتگان نرسد گردباد را بی نردبان بعرج آسمان که میرساند
اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر سند جام جم ست و از شور زنجیر کوس دولت پایدار
که قدم در چار سوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی آبرا کشیم و کجا ان شعله توان کشود
و در سنبلستان سواد کدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوس خانهٔ زنجیر توان نمود اگر عقل
سر رشتهٔ تدبیر گم کند کمند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد و اگر هوس دامن تصرف بر چیند
آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد **مثنوی** تعالی الله چه طوفان بهارست
که چون گل ششجهت گل در کنارست * اگر خاکست جولانگاه سودا است * و گر آبست
امواج طپشهاست * ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار * بشور حشر گل گشته بیدار * گریبان
جا گیبی آئینه خاک * سحر جوشانده از تمثال افلاک * بهر سو [illegible] واکرده آغوش
جهان در جیب و مجنون میزند جوش * در و دشت از هجوم رنگ باغیست * چو گل کس
جنون تر دماغیست * طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد * فلک کشتی بطوفان هوا داد * ز رنگ
جام چمن ست آنقدر تنگ * که چون موج هوا بست آشیان رنگ * بجوش پیچیدنی دارد
مشوش * نگاه از رنگ گل چون موج آتش * خروشی کز دل بیرون شتابد * ز گرد رنگ و
بو در سرمه خوابد * جنون بیدلی بر خویش بالید * سویدا دستگاه ابر گردید * سحر از
دامن مجنون فشردند * شفقها شعله بر افلاک بردند * کجا لیلی است از ساز رنگ غافل
ز چشم بسته منشین دست بر دل * دو عالم نیست غیر از یک جنون خند * شکفتنهاست
مژگان بستنت چند * گل تا جیب مژگان آنقدر نیست * جنون هست انکه بازار خرابست
[illegible] * تبسم بسکه می بارد ز افلاک * سحر گرد [illegible] دامن خاک * ز عطرست آن قدر
سرمایهٔ گل * که بوی مشک دارد سایهٔ گل * بو جمعت این بیمار رنگ و بو خیز *

نفس چون رشتهٔ شمع ست گرهگیر
بهار اینجا بشد آئینه پرواز
ز سر کیفیتی آئینه دارے
بهر جا شبنمی وا کرده مژگان
نگه از آئینه زنگی زدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سر دود حلقه دارد
نواهاے پی منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هواهم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزوئیست
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
پر افشان ست شوخی رنگ و بوئیست
قفس را باید گشودن جلوه نیست
بعشق قامت خود سرو آزاد
ز خود در گردن یار ست دستش
نشاید از خیال خود برون جست
همان در دامن خود غنچهٔ گل
تامل کن اگر فهمید نی هست
کرا می غفلت نوایان جنون ساز
بعرض راز تا سوسن زند جوش
مبادا گفت و گو دردسر آرد
بخون خود همان وا می طپد رنگ
هواهم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگین مے نگارد
نگه در کسوت کیفیت نازد
همه حسن ست از حیرت خبر گیر
باین رنگست حیرانے پر افشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آئینهٔ اسباب عشق ست
وگر پروانه داغ چیده باشد
صداے چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان خوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بوئیست
گشاید رنگ و بو هم بال بالی
تمنا خیز حصول آرزوئیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از بها رنگ را پا
باجرام هواے دیدن خویش
بهجوم حیرت ست آئینه در دست
حمائل دستها در گردن خویش
که با هر برگ دست و دامنی هست
بفکر غیر کے آهنگ داریم
زبان در سرمه می غلطد که خاموش
بخود پیچید نکهت که بس کن
که شوق برق نازست جهان تنگ
اگر از آب موج بیش رفته است

رقم جوشش پر طاوس دارد
تماشا بست حسن گلعذارے
نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
که با رنگیست پر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر جلوه ز قمرے سر برآرد
چه آتش پرتو بخشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم میشود آب
ز بس شوق ست اینجا عیش تمهید
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر برآرد
بیا گر رشته اش خود در رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست
حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
ز بس رعنائی خود کرده مستش
ز مژگان چشم نرگس یک قلم تیر
بدام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
ز جیب غنچه بوے دارد آواز
بصد آغوش خود را تنگ داریم
دهان گوش سخن فهمے ندارد
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بضبط خود سحر وا کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض به گل جنون آهنگ خویش است + دل هر لاله داغ رنگ خویش هست + درین فصل
نشاط مستی آهنگ + که سر جوش جنون در کسوت رنگ + دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن + به رنگ گل ز عریانی قبا گیر + ز جیب پاره دامان هوا گیر +
چه لازم با خرد همخانه بودن + دو روزی همچو ما دیوانه بودن + چو گل باید شد از جام هوا
مست + دمی چون غنچه باید دادن از دست + به فکر خانمان پرداختن چند + متاع وهم ظلمت
تا باختن چند + چو بوی گل به پرواز جنون آ + بجوش تا وارسی از خود برون آ
اگر گیرد درین باغ جنون جوش + بهار از چشم شبنم خانه بر دوش + طرب دارد درین پیمانه رنگ
شرار + چو شبنم یک نگاه گرم محمل + نشاط امروز در رهن جنون است + خرد از چیرگی عشرت
بیرون ست + به پیچ و تاب کشاکشهای تدبیر + مبادا آگه بمانی ز ربط زنجیر + به فرق ابر
تغیّر از نمود بود هست + هوا از بوی گل زنجیر در پاست + می جام گل آشوب دماغ ست
متاع رو سیه دست لاله داغ ست + کنون اندیشه فرزانگی چیست + سنگ رنگین ترازوی نگی
چیست + بهر رنگ از بهار زندگانی + جنون دستگاه گر بتوانی + پی هر سازی آهنگ
شتاب + نوای بلبل زنجیر دریاب + نه از ناله زنجیر آگاه + که بر آهنگ ساز
خود گشته آه + کجا آهنگ گو ساز جنون ساز + به زنجیر را فشانت آواز + نه زنجیرست
اینجا نی جنونی + خیال از وهم مینوازد فسونی + نفس زنجیر و ما آواز زنجیر + شکیبی نغمه ایم
از ساز زنجیر + رهم زنجیر ما از ناله پیش ست + سپند از شعله آواز پیش ست + نوعی آواز
زندگی غوغاست فنا گیر + صدا از موج زنجیر هوا گیر + ز زنجیری صدا آی وام کرده
خیالی را تعلق نام کردند + تعلق چون جنون وهم وطن نیست + جنون فرصت ست آئینه
ناموس نیست + چه فرصت فکرها ما تعلق + چه ناموس هیچ دام تعلق + تعلق محشر بلوای
خود فروشی ست + به زنجیر این قدر غوغا فروشیست + جهان زین سازها در پایه شور سوای
خانه زنجیر هموار + فصل اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر پایمال بیانستی میسوزد
تشویش هر ژه نگاه سخته با قیمت وفا سر اندیشه نیازی فرسی سامعی رساند گدار کلفت
سامعی اگر بوسی از بهار سخنی بر چند عبارات این همه رنگی ریخت داغ کاکل
کار سپهی سی شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار انگیخت ساحل گریبان
پیوسته موج و کف شمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند تا سحر می گریبان

بصد دامن دست التجا سے بردو نا آشنائی خویش هزار بیگانه را در خیال مے پرورد غزل

تو کز خود را به بینی نیست عالم غیر دیدارش ٭ خودی آئینه مے دارد که محرم نیست اظهارش

چه لازم مائل پست و بلند دهر گردیدن ٭ تو خود اینجائی تا باید فهمید مقدارش

گمان برده گو یا به نقد اعتبار خود ٭ که بر هر جنس مے پیچی و مے گردی خریدارش

نبود سے این قدر ها گنجائی مجمع امکان ٭ که افتاد سے بچندین جهد در فکر خود بارش

دکان هیچ چیدن جنس خجالت در نظر دارد ٭ نفس بر خود فروشش افتاده آتش به بازارش

شرارت فرصت و انگاه ذوق هرزه پرداز ٭ بایں هستی حیا کن از خیال هیچ دوارش

بحق تسلیم شو تا وا رهی ازاین و آن بیدل ٭ به دریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکهت سر نگهبیان ند زدیده چون گرد باد هوا سے سودا سے تحقیق گردیده و بتوهم بسط فطرت بر خاشاک وادی اوهام پیچیده گاه سے در خیال هیات فلکی گردون هوش به هوا مے افراخت و گاه به تامل سطح ارضی عرق جهد بخاک مے انداخت اگر به فکر بهار مے پیچید از هر گلی بگرداب رنگی غوطه آتش سیدا وند واگر خزان مے اندیشید از هر رنگی در شکستگی بر ویش میکشاوند بسر مایه غبار سے که از راه تخیل بر مے خاست طومار سے مشتمل خطوط چندین شبهات مے آراست تر صد که فقیر بخواب اقبال نماید تا نور تفتیش از طوفان گمان ها برآید رباعی هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن ٭ صد نسخه تا خرد تقدم گفتن ٭ چون بر سر انصاف روے دشوار است ٭ یک حرف لقب بفهم مردم گفتن ٭ ناچار روشنگر شوق توجه به صیقل آگاهی گماشت و ازین هجوم حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت

هجوم حیرت

مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولو الابصار است و تصور رنگ آمیزیها سے این این بهار بغبار دیده ها سے بیدار بهر راهیکه قدر تامل گذار سے بیمر دپا سے دلیلست و بر صورتیکه سعی توجه گماری ناشناسا سے به تقل آئینه پیش در عرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائیست و شمع دانش باندیشه پر تحقیق خاموش نگاه انجمن دانا سے کروبت ساز افلاک پستی و بلندی اززیر و بم آسیا بر داشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار هستی نگذاشته

در خط پرکار هر جا نهایت گمان برند بدایت سر می‌جوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می‌خروشد
هر فردی از افراد دیوان نمود آیینه‌دار معنی تحریریست و هر جزوی از اجزای نسخهٔ ظهور
شیرازه‌بند مجموعهٔ تفکری **رباعی** همت که خیال پیش و پس می‌بندد + احرام یقین یا
هوس می‌بندد + با این هستی چه فهم و کو آگاهی + پوچ است طلسمی که نفس می‌بندد
گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات حباب بی‌مهل و گیر و دار عالم اجسام بی‌مادهٔ
مثالی ارواح معطل جسم را قبل از آثار رسیده‌ای در حقیقت روح مختفی هیولیست چون کیفیت
کوزه در گل و روح را بعد از انشای ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال
در دل تا صور به عرض جلوه نیاید معنی هیولی موهوم و تا هیولی نقاب اسم نگشاید عبارت
صور نامفهوم هیولی را در عیان صور باطن اشکال بودنیست و صورت را در مرتبهٔ هیولی
معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولی به بی‌صورتی متصف است صور از کجا می‌جوشد
و اگر صورت از لباس قدرت عاری است هیولی را که می‌پوشد **قطعه** هر چند
خاکسار هیولای گلست + گل نیز تا دمید هیولای خاک شد + رفع صفای آیینه‌ها و انتقام
اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد + چون باز عرض نوبت زنگار در رسید + آیینه را
به سنگ همان اشتراک شد + خورشید اگرچه شب به سماک بال می‌زند + روزانه دیده که با اوج
سماک شد + یک رشته بود پا و سر آسیا روی + خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد + پوشیده
نیست که نقطهٔ هر تخم عنکبوت‌وار بخلوه‌دار ریشه‌ها آبستن است و تار هر ریشه چون رشتهٔ تسبیح
بعقده‌های تخم فرزین تخم را بی ریشه به رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بی تخم
پیچ و تاب رشته منفرد وهم و خیال گلهای بی‌رنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردنست
و رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آب‌ها در هنگام لطافت از هوا
نفس میسازند و هواها در حالت کثافت سر از آیینهٔ آب بر می‌آرند در عبارت هوا ابر احکم
معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن با این تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد
تا هوای خیالی توان پیوست و با این تردد تا چند به هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب
توان شکست **رباعی** هر کس ز کمال نشئه در سر دارد + مشکل که ز جیب خویشتن سر
بر دارد + از فکر تسلسل زبان‌ها بگذر + دریاب که در دو تو چه ساغر دارد + اگر نهفتهٔ راز
شب سیرنمای مژگان آفتاب بر هم نشیده است و اگر به تماشای شبستان زور

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است در مردمک
دیدهٔ شکن و سواد شام در بیاض سحر جوهرے در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن
افشانے روز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم
نمی خندد درین صورت خیال را ادراک تفت هم روز بر شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در
بیابان تا خر شب از روز غیر از شمع خموشے چه افروزد ثابت قدمان وادے تامل را با آنکه جادهٔ
نگاه بمنزل منتهی ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گمرهی و بلند فطرتان مراتب افکار
را هر چند کمند قدرت رسوش نگاه هیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهے غزل
بدر منزل کار گاه ازل کیست وا رسد * ما خود نمیرسیم مگر تحفه بما رسد *
هر شیوهٔ کمین گرانجا درتبه الیست * مشکل غبار ناشده کس بر سوار رسد * فهم شتاب
قابل تحقیق ضعف نیست * پر لیست فطرتیکه بقدر دو تا رسد * ما را چه شمع کشته اگر
اوج نیستی ست * کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد * در وادیی که منزل و ره جمله رفتن ست
اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد * آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست * زین جوش حسن
بس ست که رنگے بما رسد * تا گرد باد من بهوائیست پرفشان * بیدل بکنه ذره رسیدن
کجا رسد * اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکرنگانه و لفظ و معنی چون تری
و آب بے امتیاز نسبت یا وسر لفظی بخوشید که معنی نه نمود و معنے گل نکرد که لفظ نبود سر هیچ
رشته چون موج گوهر از یکدگر بیش نمیگذارد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتا نسبت ولیست و بلند این را چون موج
گوهر یکپیوست درین وادی جهان خرد قدمے بجست و جو نگشود که چون زبان لال به حکم انفعال
نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب ست و تا
زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچ و تاب واگر حسے کشودهٔ سحر اسنے با بیسار فتن
واگر شعورے اندیشیده بے شعورے پرداختن سیاح بادیهٔ تحقیق را وصول راحت مرکز
دائرهٔ حیرانی بودن ست و غواص دریاے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچه نادانے
فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بیخودی گرانه است
و رسائیهاے شاهباز اندیشه با همه لامکان پروازے چون نگاه حیرت آشیانه هواهاے
این وادی در عجز پرواز آئینه شبنمی پردازد و خیالات این مراتب از گره رشته سعی

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بخودی شیرازهٔ اجزای تفرقه همآغوش است و حیرانی تسلی کدهٔ
اضطرابهاست وهم و قیاس **رباعی** هر کار که دشوار لبابان گردد ۞ در آئینهٔ تحیر آسان
گردد ۞ از نور کجا خبر و هر سایه مگر ۞ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد **فصل** تا نسخهٔ
اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست
و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر خیالی می نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن
بی اختیاریست در آب افتاده را هوای دست از خشکی شستن تری فطرت است و در
آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجلت **رباعی** هستی خبر جان کنی و
خون خوردن نیست ۞ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ۞ در خلق برون خلق بودن
غلط است ۞ صحبت با زندگیست با مردن نیست ۞ **حکایت** شخصی از بزرگی فاتحهٔ امداد
خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک است بشرطیکه از
صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجهٔ اختلاط طبیعت برآئی زیرا که تخم مزرع آفات تو
و تا تو با خودی هزار انجمن آفت در کنار است و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پیش رشتهٔ تعلق
بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزادی که فی الحقیقت اصلی ندارد و نقوش
الفت این و آن محو نمی توان نمود مگر بتصنع بی تعینی و سادگی که آن نیز معنی تحقیق
نمی نگارد **رباعی** دانا تهمت کمین غفلت نشود ۞ یعنی در بزم محو خلوت نشود
تا کی خواهی چشم ز عالم بستن ۞ کثرت به تکلف تو وحدت نشود ۞ عالم ایجاد سجده گاه
اضداد است و تماشاکدهٔ بوقلمونیهای مراتب استعداد تا بعبارت پریشانی نکوهش
وصول جمعیت معنی موهوم است و تا به تأمل نمی کوشی فایدهٔ ما حصل گریبان خود نا مفهوم
بحرها بیهوده باید تاختن تا به راحت پایی در دامن کشیدن توان رسید و با عالی صحبت
توان داشتن تا قدر تنهائی باید فهمید بی تجربه سود و زیان این دو کیفیت اشیا
یکی بر دیگری عرض مراتب جهالت است بی امتحان نفع و ضرر دو امر بالتزام واحدی اقبال
نمودن دلیل فطرت سهل هر که از صحبتهای مخالف منع ننمودند ابواب جمعیت تنهائی
بر رویش نگشودند و هر که خاری در راه نه نشاندند از زحمتهای تردد و پیش رهانندند اگر صحبت
بهزار رنگ فوائد آبستن است اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر را تر وا دانستن **قطعه** هیچکس
بی شور کثرت طالب وحدت نشد ۞ رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است ۞ تا جنینی

نتوان محرم راحت شدن * طینت بیارنگیست در دامان صحبت ست * قطره از تشویش
موج آخر نهان شد در صدف * گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت ست * چون نگه یک عمر
باید دید عرض خوب و زشت * تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست * عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت * زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت ست * **واقعه** * بلدهٔ
اکبرآباد منظور ابار میر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترامیکه لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نمیگذاشت به حکم احسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در ادای شرائط التفات
مبالغه های می نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمی فرمود در ان صحبت موزون
منشی چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و امن توجه تجارت الفاظ و مضامین سلف
بهم شکسته معنی بیگانه بطوری انصاف شان معنی بیگانه بود و نتائج دیگران طبع منفعل
از نفقت زادان خانه سعی خوش لهجگی مایهٔ نظم با تیاز نثر رساندن و جهد مقام شناسی
حرف مرتبه کرسی تهنیت نشاندن گوهر را هم قافیهٔ صدف بر آوردن غواصی تحیر کمال و صحبت
محذوف بکفهٔ رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را بچاوشی
یاد نمودن ادبار مناصب فطرت و جسور انجادمی قبول فرمودن تنزل مراتب همت
قطعه ناقص چندی که در تفتیش گاه امتیاز * آدمیت داشت از اوضاع شان
ننگ خری * بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین * گردن دعوی ز شاخ ثور گردون
برتری * بال و پر پستی خس و پرواز اوج کهکشان * جاده های سبحهٔ سپهر و انگه دماغ محوری
بی خبر گردستگاه بایب دو لفظ مستعار * پیش نتوان برد با صف سپاهان همسری * که
بود عرض کمال آئینه وار برداشتن * از محمد مست نتواند جوشش زد اسکندری *
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن * ثر الهبش از یک دو دم برخود نچیند گوهری
رشتهٔ معنی بقدر همت مردست و بس * گر ببندد آبله از پاسخا آید سری *
هرگاه باعتقاد فاسدهٔ خود طرح غزلی می انداختند و به تقریب پوچ مغزی کوس مباهات
می نواختند فقیر را پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می فرمودند و بمبالغهٔ آفرین زمزمهٔ
تعریف طلب می نمودند به حکم ضرورت واه واهی مستمع نفس میگردید یا بهیبه تشویش
می خندید چون عنان وضع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد آئینه تغافل با قتباس

متناهی هوش نمیگردید و بیدماغیهای ذوق وارستگی قید بمطلب شان نمی‌پسندید باید که تنها
بعروج الیقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار ها آن قدر بعد بیگانگی نیست که بوسیلهٔ بیتی یا مصرعی
قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبههٔ فکری گرد انفعال نا مناسبتی تواند شستن اکثری از
نحوای ادا های شان استنباط این گمان میکرد و از معانی خود ستائی ایشان ابهام
این ضمایر بری آورد رباعی بیدل گر متعلق محرم کار شوند * چون سایه
بپای تو نگون سار شوند * زین لفظ که از نسخهٔ وضعت پیداست * معنی گرزند اگر خبردار شوند *
دیگر جمعیکه درین بزم قابل سخن اند * از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند * ضبط نفسی نکرده
شمعت بر روشن * تا دریابی که خامشان انجمن اند * روزی بحسب اتفاق سیر باغ وسیع
که در نزهتکدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب جلوه بی
نهال اند و در وسعتان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل بی افادهٔ معلمی بهار موزونی
کمال دامن آرزوی کشیده بود و دماغ شوقی به نثار رسانیده کیفیت هوا تحریک
سلسلهٔ موزون ادائی داشت و رنگینی فضا بنای تصویر مضامین تازه میگذاشت روانی
طبع آب روان از بحر طویل جویها ببتدی انداز نارسیدن و بدیههٔ امواج به ترجیع بند فواره ها
منتهی پرواز بالیدن رباعی و منبع حوضها از لبریزی معانی آبدار رایل مستزاد و رسانی
و قصیدهٔ آبشار ها از هجوم سلامت ریزش مسجع طرز مسلسل قوافی نفس صبح را در مصرع عدم
پیچیده غنچه‌ها شکسته قابل جا بر نداشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی بر صفای آئینه
طبع مسلم گذاشتن شوخیهای مضمون نکهت را بر عبارات رنگ بی نیازی هر طرف غالب
ظاهر شدن و رعنائی نثر سنبل را با نظم لاله و گل پیدائی سر زلف حرف زدن کوکو و
قمری از تنگیهای عبارات ناگزیر قافیه مکرر بستن و چهچههٔ بلبل از بسط عرصهٔ معانی بهر سجع
بی اختیار عنان غزل گسستن قابل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت در هر خیابان
ترکیب بندی می‌نشاند رباعی هر سبزه زبان نکته پیرائی بود * هر برگ لب
حقیقت ایمائی بود * گل آئینه وضوح معنیها داشت * شبنم اثر حل معانی بود
ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غباری از کمین بی اعتدالی دمانید و نظم ترتیب
این چمنستان را بشوخیهای مراتب نثر پریشانید سر سودا افراختن تماشائیان محتاج کمی
گریبان گردید و وسعت آغوش نظاره ها مضمون مژگان بستن انجامید پس از ساعتی چند

که آرسید گیهاے طبع هوا آئینه جهات از زنگ پرداخت وحسن رعنایان گلشن بعرض تازگی
مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شئے کمین گر بهانه اند اگر در
بادۀ غبار نظم و نثرے بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رسانید یعنی
ایجاد این کیفیت دامن ترددے باید افشاند هر چند در پردۀ خیال غبار انگیختن بے ملاے
نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی ست و معرض قدرتهاے رسائی در ان حالت
برق آهنگی شوق تنگ افسردگے نپسندید و طوفان نواے ساز بیان بساط تغافل برچید

نظم ای بساط معنے که فیض یک شرر گل کردنش + برق خرمن سوز انکار جهانے
مے شود + ای بسا مطلب که در شهرت که عرض بیجا + گر همه یک حرف باشد داستانے
مے شود + نالۀ بے وقت از تاثیر محروم ست وبس + چون اثر بال جنون شے هم فغانے
مے شود + پیش ازانکه این سرزه تازان غبار وهمے برانگیزد سحاب عنانے خامۀ بیدل
بمنزل آرسیده بود و قبل ازان که آن تیره درونان دماغ سوداے بسوزند پرتو این چراغ از
خلوت با نجمن رسیده اگرچه ازان عالم معنے نداشت که معنی طرازان را تصدیع توجهے تواند گردید
اما به زبان بندے مجبور سلے چند افسون قدرتے به آخر رسانید اگر توجه طبیعت اندکے
به دراز نفسی مے پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیا مے ساخت بارے درین
صورت خاکی بچشم بے بصیرتان افشاند و به سرمۀ اعتبارش موسوم گرداند

سرمۀ اعتبار

نظم نه غبارست کزین دشت پرافشان برخاست + نگهی فال تماشا زدو مژگان
برخاست + جلوۀ آمد بجنون موج گهر در آغوش + حیرتے جوهر آئینه بدامان برخاست +
حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو + شوق اگر ناله زند این همه نتوان برخاست
سبحان الله دلنشین غبارے که تا تصور خیال نقش تصویرش مے بندد صفحۀ اندیشه آئینۀ
حسن مخطط پرداخته است و تا خامۀ فکر بهواے تحریرش گردن افراز و سررشتۀ تامل در پیچ و تاب
زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میکشاے نگاه با خواب بهار مقابلست و هر رشتۀ نفس
میکشی بوے گل بدماغ حائل هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و
هر کس با رشتۀ نفس پیوندے دارد بر دوش اندیشه تکرار او در اسنے بنیاد امکان مصروف

تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه‌خانه
کفشند دست دربرین طره اگر از گرهها گل شانه زنند بجا **نظم** این سلسله گیسوی
پریشان که دارد ز این صفحه هوای سر دامان که دارد ٭ تا چشم کشاید مژه در سرمه نهان است
این دیده فریب خط ریحان که دارد ٭ پیراهن بیرنگ هواست عبیر بیست ٭ یارب خبر
شوخی مژگان که دارد ٭ چشمیکه چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست گرد فقرش سیداند
و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه و وحشت صنع ست جوهر سرمه اش صحرا اندیشها بهر فکر پاسی
بلندعنان خود داری نگیخته وجه و صفحهای هموار ید این ... و پا سای شیاو ریخته اگر آب گوهر نیاو
نزاهتش زبان کشاید گردینی عرق خجلت ست و اگر موج گل با شوخی ادا نقش طرفت شو پروا
رنگ سیلی ندامت لقباست جوهر لطافت خواب اطلس فلکی و پرواز کیفیت نزاکت
بال قصوری ملکی زر تصور آباد جلوهٔ خیالش زخم سینه‌ها نمک سود و بتها ملکده هوای اندیشه‌ها
داغ و لهابیه اند و دستبار و حی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت هماغوشش دگر اسباب
چون رقص شرار اسپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال فشار پروازش صبح طراز
هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شوری از طینت خاک سرکشیده و نمکها مانده
هوا اگر دیده برگاه صندل آبله ایست در پردهٔ لطافت روان و چون عروج گیرد صبحی
صندل پیشانی آسمان **نظم** حسرت واماندگان مرکز خاکست این ٭
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته ٭ بانگاه دوشمان نرم افلاکست این ٭ کاینه
نور و صفا بر روی دنیا ریخته ٭ دیده دامنست از تصرفهای برق آهنگیش ٭ گر بسر
ناخنه در چشم ثریا ریخته ٭ صفهای آئینه صبح نفس در عرض جوهرش گداز و تمکین
آب گوهر عرق پیشانی باین گرد خنک سازد آشفتگیهای در آتش نشست سینه
سرمه نوای وحشت آغازی و بیتابیهای غبارش جوش جنگی عشرت ایمای
بی مدعا بر واری رقص این سپندها چون دل عشاق همواره نعل در آتش هوای
بی تسکینی ست و پریدن این چشمها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بی تمکینی
تا بلکه این قدر چشم در هوای که می پرد و این همه سپند از چه آتش گریبان می درد
نظم اگر جوش دلست این اینقدرها دل نمیباشد ٭ و گر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمی باشد ٭
اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازی ٭ و گر ساحل طپش در طینت ساحل نمیباشد ٭

جنون نذر شنید نها تحیر وقف دیدها * گزین خرمن بجز برق نظر حاصل نمی باشد * آئینه ها تا گرد باد
در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشے ساغرها تا نقش پا سر واز رنگش لبریز صداے خاموشے
از جنون پروازے صبح بهارش خواب آسایش زمین را پہلوے ناز گرداندن دود طوفان
جوشے عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانے
تا بہ خود جنبد زمین را از جا برداشتن ست و با کمال زمین گیرے تا دامن از خاک بہ چیند
پاسے بر آسمان گذاشته کثافت اجزاے ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخے
اجرام سماوی و پستی ذرات امکان را بہ خورشید کمندش دستگاه عرش پیمایی صافت
خاکبرده خاکست بہ بلند پیماے فشار رسیده یا در پیمای افلاک جرعه هواے تہ نشینے
کشیده نظم قیامت کرد صبح این فیض جولان کہ مے بیزد * زمین شد آسمان این گرد از راه
کہ مے خیزد * چمن خواہد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد * بہار آید کہ شوخے گرد و با
رنگش آمیزد * خط حیرت سوادش نسخہ گردون کند روشن * گل کیفیت او مے
بہ میناے ہوا ریزد * رفعت سر کیوان طوفان پرده شکوه غبارش عزت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش از پستی منزه از کسب تہمت تردامنے و بیلی بی پرواے
کلفت غمناکان بہ پرسے الفت سرمہ کہ گردش را آئینه دار ہموارے پردہاے چشم باید چید
و لطافت طوتیا تکیه غبارش را چون ہوا با وراق نفس مے توان پیچید و وادی مقصد
سراغے دلیل ستلے گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازے واسطۂ ادب سرزده نگاہان
گنجینۂ اسرار خاکساران با اقبال طلمتش آئینه احوال در نمد و شور خود فروشے فضولان
با فسون پرده داریش جوش محیط در زد بے کلاہان عالم تا کسے را اقبال سایۂ ہما و مایوسان
کوچۂ انتظار را اجابت قرینی دست دعا نظم خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند *
نکته چین درسگاه طعن را مہر دہن * در بہار جست و جو گل کردن رنگ مراد * در جہان
انتظار آغوش دیدے پیرہن * جوهر آئینه فتح آبروے سعی مرد * یکسان را سایۂ رحمت
شہید از کفن * شعلۂ آواز بلبل بر سایہاے دعوے پروازش افسرده بال رفو ر بخت
و شوخیہاے رنگ گل با کیفیت شکستگیش در نسبت ناتواے درست ناتوان تحریکے کہ در
جنبش نفس ہواپیچ و تاب کمند اوست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش با نشار بلند او مشتاقیها
عروج ناز و سمۂ ابروی ہلال و آئینه داریہاے انداز وحشت سرمۂ چشم غزال صفاے

آئینه بینش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید
بی وضوست

نظم

برقص حیرت از موج گل هوا گیرد ❁ زشوق جوهرش آئینه صفا گیرد
بجلوه آتش نگهی گر بهم زند مژه ❁ سواد عالم بینش چو توتیا گیرد
بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ ❁ سحر از پر طاوس رونما گیرد

هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست
و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنائع طبع بیتابی رواج او اگر نقاب فروبسته چهره خورشید
توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک سعی توان رسید صورت انجام
هرچه خواهی از آئینه صفیش روشن و معنی سرانجام هر که پرسی از گل کردن نقطش سرخط لوح
حسن را برنگ خط یک قلم مشق رعنائی آئینه عشق را چون داغ یک دست چهره پرداز
رسوائی باغرور بصیرتانداز ان سرکشیهایش صد سرو گردن بالا و باطراوت آرمیده و ضعفان
فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت حسرت چراغ
پوشیده حالان لباس فقر اوست حمایت موی مجنون را بنسبت آشفتگیش بالیدنی
چنینه لیلی رسیدن و داغ خاکساری را بگرد دامن سپاه آتش آسمانی نازبالیدن ❁

غزل

این موج برهوا زده عرض سیاهیست ❁ این رنگ جسته از چمنستان راه کیست ❁
عالم بزیر بال طپیدن گرفته است ❁ این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست ❁
هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است ❁ آفاق سایه پرورطرف کلاه کیست ❁

در او نگاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها چو هر آئینه محتجب نقاب رنگ و در سرمه زار
جولان شکوهش پرگشای اضطراب دلهای صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای
امواجش هجوم وحشی بدام افتاده سودای از خود رسیدن چشمکهای پرواز ذره آشنا
خیل کبوتری در کمند خفته اضطراب برخود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکسته و ناموس
یک عالم پری از پرده بیرون نشسته

نظم

زین تماشا که هوا موج گهر می پوشد ❁ شش جهت آئینه در جوش سحر می پوشد ❁
آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب ❁ حیرتست آنکه کنون شیر و شکر می پوشد ❁
این هوائیست که در عالم تیز از یقین ❁ همچو عنقا همه را در ته پر می پوشد ❁
بی تأمل تماشاگه و اکردن نیست ❁ برق کیفیت این جلوه نظر می پوشد ❁

فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان
هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پیمای حیرت سربال

ربط جمعیت گسیخته‌ست تا این پرواز گرد شوخی انگیخته و چه مقدار آیینه بنای حیرت برهم
شکسته‌ست تا تمثال این جوهرها بر هوا نقشش بسته سواد انجام هستی تا مال این رقوم روشن
و معنی موهوم ظهور بطالعهٔ این نقاط مبرهن **نظم** هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی ❊ هر ذره
انتخاب بهار تماشاستی ❊ چون آب در زلال صفا جوش بستنی ❊ چون نور در دیده آینهٔ کشا
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند ❊ زین رنگ هیچ سرمه ندارد ضیا ستی ❊ عالم تمام
زاهدی که هنگام قیام مصلای تعلقش را بتقلید گردون مهد وشی ست بتسلیم عابد
که بیش از قعود جبهه‌آرایش را با هجوم سجده‌ها هم آغوشی قبای از سر خاک در آن هستی بر خاستن
و قعودی آیینه هستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون نشاء دماغ بی‌اعتبار
دور حقیقتی تا بتسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** ناله‌ها در سر موی بال زد موج این
غبار ❊ کاسهٔ تجوید ماندگان هستی نفس فرسوده نیست ❊ در جنون زار یکه بود از ناله
آن سوی پرده ❊ فکر بر جا نشستن ست جز کوشش بیهوده نیست ❊ سیر راحت چیست باید رنج
اندیشه کشید ❊ وحشت آباد ست اینجا خاک هم آسوده نیست ❊ گشاکشهای سلسلهٔ
جنون زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگ شیشه برهم کهکشان
شکسته گرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سموری پوشانده و سینه کاری
افسون ملایمت درشتی طبع خاک را در فرش سحاب می‌خواباند **رباعی** زبان افشان
است با سستی حباب موجی ❊ بسته همت او نقش پای یکرنگی تا سحر ❊ نظرها
ناگزیر ست از سحاب برق پوشیدن ❊ کرشد زین گرد حیرت ششجهت دکان حلاج
قماش کارگاه نظر از حیرت نقشبندان تار و پود لطافتش و خواب مخمل خیال از حسن بافان
حریر کار نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یک قلم جوهر آیینه همواری
و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یک دست مرکز آسوده رفتاری ابهموار
طینتش موج گهر ترست از بال دعوی گشودن و بلا ملایمت طبعش جوهر آیینه متحیر نقش
آب روان نمودن عرق پایه رسائیش نتیجه از خویش بیرون تاختن ست و دستگاه
وسعت آنزاویش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار
عبرت در سیر این دیده بستن و باقیان مرده فطرت را خاک یاس بر سر
بی شرمی بستن از نشر تربیت این کیفیت نظم و بستان معاشش خوانده است واز بطالعه

هموارئ این نسخه ورق ورشته‌های طبع گردانیدنی یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش و اگر همه بربادروی گرد برد امن دلی مباش واگر پایهٔ افتخار اندیشی جز پستی
عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** برون جوی گردون زدامان اعتبار نشین
سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین ✤ چو سنگ چندگران خیز پا بدست بودن ✤ سبک چو
رنگ شو و بر رخ بهار نشین ✤ تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه ✤ بهرکجا بنشینی نگاه وار
نشین ✤ جهان صفاکدهٔ لیست اگر زخود رستی ✤ وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از عیارهٔ آئی بجوی سری مشتاق ✤ زخود برآ بسر چشم روزگار نشین ✤ احتمال
چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تأمل گرد مشقی سخن وا نکاویت
پر افشانی رنگ انفاس آئینه خیالی زدود و فراهم آوردن لبهای جبیدن
لباطی نمود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین افتخار ✤ شوخی گردی
زراه سرزامی کامگار ✤ خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا ✤ ناظر حسن ازل منظور
فضل کردگار ✤ آنکه در اندیشهٔ عرض تمنا پیش او ✤ تا نفس بر دل رسانی رشته گیر
از دل غبار ✤ آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش ✤ شوق گردانید تا این
جلوه‌ها شد آشکار ✤ عالم موهوم بهم شوخی نیرنگ نیست ✤ لیسه‌ها انجا انفس سیج
قناعت در کنار ✤ ذره‌ها از پیرزدن خورشید افشا کرده اند ✤ سخت سامان چراغان بشت
این بهشت شرار ✤ مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن ✤ دیدهٔ غفلت نگاه چند گردد سرمه وار
دوستان را خواب گل زین گردشگان پرورست ✤ خاست اینجا سوزش الماس کودرد بکار
کار ✤ زین غبار چند گرد دامان گل افشانده ایم ✤ چشم اگر باشد لبابان ست تا
عالم بهار ✤ یعنی از آئینهٔ قدرت نماسی فطرت ✤ هر غبار چه سعی توان یافت
صد گردون وقار ✤ در تغافل کرده از اعتبارات جهان ✤ آسمان با این بزرگیها
نیاید در شمار ✤ از زمین تا گاو ماهی از فلک تا اوج عرش ✤ اعتبارست
اعتبارست اعتبار **فصل** سر عرض آفات عرضه گیر و دار سخن ست یعنی
هنگامهٔ اشتهار پیدا ای مرکز راحت زادهٔ بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی
بیچون و چرای چون طبایع را در احتراز کسب آفت ناچاریست و بر غبت وضع جمعیت
بی اختیاری تفاوت سخنان محفل امتیاز هر جا بران مراتب وقا ... [illegible]

نهاده‌اند به تمکین کردهٔ خموشی هم به زبان سخن گواهی داده‌اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای
جمعیت باطنی ست و شکوهٔ سخن از انفعالهای اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط
قطره‌ای که را عافیت می‌شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت می‌پندارند ع
ساز وحشت حقیقتی ساکن نیست ؛ ظاهر هر چند پر زند باطن نیست ؛ گوهر دو جهان به گفتگو
خون گردد ؛ حرفی که به جا نشسته رسد ممکن نیست ؛ وقتیکه خامهٔ بینوای حقیر فقره‌ای چند در
فوائد خموشی برقم تصور آورده بود به اقتضای مقام‌شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر شد ؛ نظم این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم ؛ باطنش خاموشی و
ظاهرش هم بادمن ؛ خامشی اسم سخن در زیر لب دزدیدن ست ؛ گفتگو ربط تأمل تا نفس
به هم زدن ؛ نیست گفت و گو مگر ساز وداع خامشی ؛ نیست خاموشی مگر از گفت و گو
غافل شدن ؛ این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده‌اند ؛ چون شب و روز اند دایم
یکدگر را پیرهن ؛ چون خموشی سکته در زد سید در خروش نقاب ؛ در سخن پیرایه‌دار و تحریر خاموشی کفن ؛
در سخن گرداشتگافی جز خموشی هیچ نیست ؛ در خموشی گر به پرسی کیستی گو به سخن ؛ داغ
شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت ؛ از فسون خویش یعنی اعتبار و هم وطن ؛

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی
بی باده من بادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی
ناشی از تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا به حکم تصوریکه محض آن صورتها
به تحیر مشکل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره‌کشای
شهرت مستقبل حیرت‌نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحرطرازیهای
مالی قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هرچند پردگیان خلوتکدهٔ حقائق را
خبر در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با
شکست رنگ جوشیدنست و با آنکه نغمات قانون معانی باین محفل بیان عروج مراتب
کمال صورت نمی‌بندد هرگاه پرده‌گشا نیند ناگزیری مضراب آفات خروشیدن و شوخی
آهنگ در جمیع مقامات محکوم طلبشی ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوائیست شور افگن این محیط + که خاموش اگر مدعا راحت ست + مشو غره دستگاه
ظهور + عیان هر چه باشد طپش کسوت ست + بهر رنگ زین بحر عبرت خروش + نمودار گشتن
غم خجالت ست + ز طوفان ظاهر بباطن گریز + گهر را همین کسب جمعیت ست + هجوم شکست اند
موج حباب + ظهور آفت ست آفت ست آفت ست + معنی بزبان این لفظ گویا ست و لفظ
بقانون این معنی اشارت نوا که سخن از لاف دعویهای هستی ست و دعوی هستی در محکمه
کبریای حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی ست و شخص رحمت پیوسته باین وضع
متقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هر جا ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر
درویده اند و هر کجا تخم خموشی کاسته اند سلامت برداشته اند بسا گفت و گو اگر همه آهنگ
عجز پردازد جرأت نواست و لفظ سکوت هر چند بایما شوخیها نماید وضوح معنی حیا آل آرایش
زبان شعله وار خاک بسر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن
دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد تا قطره وار بوضع خموشان
بر آید و کوه بچندین ساز تامل سر ما اینجا دمیکشد تا ناله از پا در آید آتشیکه بی زبان نشست
رتبه یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد دریاسی تا از ما و منت
پشیمانی نیست + جمعیت آبرویت ارزانی نیست + ضبط نفست قدرت
تسخیر هواست + تسخیر هوا نیز مسلمانی نیست + در میزان امتیاز پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ
و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از تعیین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه تشبیه
منصب خاموشی تا پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیها
سینه بحر و فریاد و داغ ندامت حباب را تپش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را
تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی بر فضائل پاس نفس آئینه را چون دل بکنار
خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن
معنیست تیره از اشارات و ستشه دوشیزهٔ بیان لفظی غبار اند و در هزار استعارات
نقد کیسهٔ خموشی از آفتهای سرقت مامون و عقیش دکان سخن یک قلم غارت مضمون
خموشی بهار الفتیست یک رنگ تماشای فنون جهل عدوانا سلک سخن جنون وحشتی غبار انگیز
هزار رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج خانه است و حسانه
ورشکسته را هر چند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن **مثنوی** درین محفل از شوخی چون و چند * سخن گاه
پست ست و گاهی بلند * خموشی که آسودگی جوش اوست * بلندی و پستی در آغوش
اوست * اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغاز و انجامیست خامو
شی و شوخیهای رنگ و بو خبر بیرنگی کیست * میوهای صور گفت و گو بغیر خموشی چیست
تا لب زانوی خاموشی نشینی از دبستان سخن بهره امتیاز نه بینی فهم سخن بی خموشی
صورت نه بندد و غور معنی بی تأمل به حصول نه پیوندد تا سامعه در اقبال نگشاید راه بیانها
مسدود ست و تا باصره سواد جاده روشن ننماید جرأت جولانها مفقود **رباعی** تا
چرخ بساط ثابت و سیارست * خاموشی مرکز سخن پرکارست * بی تخم بوده دمیدن ریشه
محال * یعنی بی نقطه سیر خط دشوارست * سخن هر چند دلفریب شاهدی ست محتجب نقاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فائده صحبت
خموشی بی واسطه تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بر جمال
معنی گشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بی توهم جلوه بیحجاب و تماشای پرتو بی تخیل
بی پردگیهای آفتاب لب از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصیرتیست واز
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه درائیست که غیر از مرگ
هیچ تدبیری به خاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم نوائیست که جز پری هیچکس بفریادش نمیرسد
هر جا صدائیست از شکست پیچیده و هر کجا شکستی بپیدائیش نمیرسد از کتاب خموشی
مضمون موتوا قبل ان تموتوا بی بیان روشن و معمای من صمت نجا ناشگافته مبرهن
رباعی هرکس مضمون عافیت می داند * از سطر نفس درس فنا می خواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر * کاین وضع بوضع نیستی می ماند * اگر زبان همدمی بتکلم نسازد
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نتازد معمای پیچ و تابش نتوان
شگافت سپر دار خموشی ایمن ست از آفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا نشانه خدنگهای
بیان خموش باش تا مخاطب جدال نشوی و سکوت اختیار کن تا بیاوه هرزه درایی نروی
شیرازه آرای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکستن
غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب گشودن پریشان تمثال موج تا خموشی
دارد از بحر جدا ست و چون زبان بکام فرو دید عین دریا توجه سخن با غیر ست و معامله خموشی

باخویش ازینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصور **غزل**
در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست ✣ جنبش لب یک قلم جز دست بر هم سوده نیست ✣
راحت آبادیکه مردم جستجوش نامیده اند ✣ بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست ✣
گر زبان از شوخی اظهار وا دزدد نفس ✣ صافی آئینهٔ مطلب غبار اندوده نیست ✣ پاس
ناموس سخن و بیزبانی روشن ست ✣ هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه وار گوهر اند ✣ تا شوی روشن که سعی خامشی بیهوده نیست ✣
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست ✣ تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست ✣
تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز بساط بی مغزی نمی خندد
حال شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغیکه از خاموشی روشن کنند با حقیقت ایمن از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو بر افروزند سرشار کاغذی نفس شماری کمین مردن ضبط سخن در نقطه
گوهریست معنی نقاب پرنید و نفس زدن از نقطهٔ حباب صفر اعداد فناست آنگیز و صدای
شگفتن گل دلیل بیت رنگ شکست می پرورد و بی صدایی ساز گوهر طپش از طبیعت
موج می رود غنچه را از بی نفسی بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از زبان درازی
ریشهٔ بیحاصلی بر روی هوا دوانیدن از بیاض روز که مطلع انشای خروش زمانه است
جنس گرم بازاری تردد بیتابی رواج افزای و از سواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است
نقد کامل عیاری راحت و تلاش محک آشنای زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی صاحب وقار و کوه با کمال رفعت و مکنت نالهٔ خفت تکرار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش بادپیمایی باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از [illegible]
سکوت پاسی بر گردن نهادن صفای صفحهٔ آئینه مشق زبان آرای عرض جوهر سیاه
و طومار کاکلهای شمع مبتلای عرض خموشی کوتاه **رباعی** ای محرم
موج و طپش آموختنش ✣ غیر از کف پوچ چیست اندوختنش ✣ غافل مشو از تأمل
وضع صدف ✣ چیزی که دارد لب از سخن دوختنش ✣ الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامیست
و گمنامی از شیوهٔ عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت ست و شهرت از آوازهٔ
استقبال آفت تخم خموشی در انفس دارم ریشهٔ سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که بایک دشت خاشاک چون گرد باد بپا اوج ابر جاست سخن از غبار رهایی بیرون درست و خموشی از صفاها خلوت پرور تا آرایش بساط گفتگو آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه منجمد توان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود منصف بهار اعتدال تا آن مرتبه محو تشنگی دور که مغز رگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویایی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوشی ست از رعایت اصل در گذشتن غفلت کمالیست و اگر مغزیست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالی تا مغز چیست و نگاهی که قشر نگیست هر گاه و انگی هجوم احتیاج جمعیت بنیاد غنا بباد داده و چون باصل تامل نماسی بی نیاز دریاب غنا از تو هم احتیاج آماده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد
کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

کدام غنچه که جوش بهار نیست بجنبش
کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد

بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خویش اند
بموج خیمه کسی نسبت حباب ندارد

چه ممکن است نگوید سراب با همه خشکی
که پیش شوخی موج محیط آب ندارد

ولی تمیز بهر جا گشوده است نقابی
غبار وادی نم ریزش سحاب ندارد

دران مقام که موج گهر خرام فروشد
درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد

بعالمیکه توان جوهر نگاه شمردن
بصفر دیدهٔ اعمی کسی حساب ندارد

سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی
غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر
سوال اگر خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس سخن خبر بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بیصرفگی سخن یا وه خرجی مایهٔ شعور ست و به تضیع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه فتوحیب عصمت خموشی دریدن خطا ست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و به هزدن نسخهٔ تامل د باسی که با صد هزار لب گزیدن صفحه بشیرازه نمیتوان آورد کفایهٔ این معما نهان نیست که هر چند بحال خود بستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و به خاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل شگفتی در راه

مخاطب بناپاشی یعنی درصورتیکه صفیر برمی آئی براعتبار کلم بضاعتان بیفزا و در حالتیکه بخود
میپیچی پری تهی مایگان مدد فرما که آواز جرس تا دلیل منزل نباشد کلفت
سراغ ست و درد سپندی تا رفع گردد نجوشد آشوب دماغ غزل بمحفلیکه فواید
حصول معنی نیست ٭ هزار پاست حدیثی که می‌خورد بر گوش ٭ ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی
نفس دگیست چو آئینه خوشترست از جوشش ٭ هزار گل زلب هرزه گوست رنگین تر ٭ تبسم
لب زخمی اگر گشاد آغوش ٭ دمیکه ربط سخن صرف ژاژخاییهاست ٭ زهم گشودن لب
عیب فطرتیست بپوشش ٭ نوای انجمن حفظ آبروانیست ٭ که همچو چشمه یاقوت
خون شود خروشش ٭ چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان ٭ که از تو آئینه کس [illegible] شود
مغشوش ٭ نگفتنت وگو اگر افسانه مدعا باشد ٭ نفس به پرده غفلت بس است باد فروش
[illegible] لبانا ادب محو این نواست سخن ٭ که مدعای بیان وصف خامشی ست خموش
غرض همه جا معنی ست بی سخنی افتاده مباد هرکجا خموشی ست انفعال گفت وگو بمیناد

خاتمه

تردوات انفاس هستی موجودات تحرکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات
شکستگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه بر شاخسار زبانها بال افشان گلشن [illegible] خوانی
اوست و طائر باصره در آشیان دیده رشته برپای چمن حیرانی آواز جرأت سنبل
نوبهارش هیچ چشمه تا رنگ نگاهیست بر دیده نمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش کوی گل
رشته آهیست از چاک دل سر کشیده داغ دل لبسودای حلقه دامنش چون دائره چشم
مروت امان اسیران فراق و چاک سینه خمیازه حرف تماشای چون نقش نگین [illegible]
آئینه اشتیاق طره سنبل بدان پیشانی سطر آشفتگی ست از دفتر دیوان بهار
و برگ گل با آن لطافت زیر مشق نظاره ایست از دبستان شبنم گلزارش از هواخواهان
ریشه چمن سجده پیشه گرد بلبل چون درد شعله آواز پیچیده است و از
طوق داران سرو آزادگیش همچو فاختگی شکسته گرد قمری برنگ خاکستر سراز
حلقه داغ بر آورده تا وصف آتشش گواهی دهد غنچه از حسرت دل زبانها در دامن مهیا دارد
تا بر شمع یکتا پیشش چشم خورده لاله چون ز روشنت دست بر آتش داغ می گذارد [illegible]
محبت ستایش [illegible] آهیست خون ساغر بزم بیکشانش حلقه داغیست شعله پیما

نقد داغ سرگشتگان محیط از میکدهٔ الفاسش پیشکاریست باده فروشش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای
برگ گل چون دانه در از رشتهٔ روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم به آتش سپیدان
زاویهٔ دل در رحمت کشاید گل لب از تنگنای غنچه برنگ برنگ مسیح جوهر در سیفیت
فولاد نشنیده و بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بر دوش ست و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم
از گلزار دل آئینه سازی سنگ در هوای سحاب پرستش تخم سبز روئی هوای افشاند
و آفتاب به تمنای حاصل مزرع نقش ریشهٔ شعاع در خاک سعی دواند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوا می افگند تا از سلسلهٔ صعود فیان خانقاهش داند و بهار
مرقع پوشش دانه های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان معبدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را ابدا موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل را پیش کمند خود دیده و سلسلهٔ بیقراران دریای
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای عشقش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز ثنایش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعظم
گوهر از موج زبان در کام مثنوی زهی گلشن طراز بزم نیرنگ * نهان چون بوی
گل در عالم رنگ * نفس ها موج بحر حیرت او * نگه تار ساز حسرت او * فلکها در ره
حکمش شتابان * زمین پا کرده چون ریگ بیابان * ز بس خورشید حسنش بی نقابست
نگه در چشم شبنم موج آبست * ز شهر جلوه اش عالم سوادی * سپهر از دشت
صنعش گردبادی * روای صفائی دریا سراسر * ز بحر پاکیش یک دامن تر *
باوج کنهش از بیدستی و پای * سخن را نیست پرواز رسائی * گل از گلزار حمد او کسی
چید * که چون زخم از دل خاموش نالید * خموشی دارد اینجا عین آهنگ * شکست
بال پروازست چون رنگ * درود شاهدی که فروغ انجمن شهود پرتو لیست از شمع وجود
او و اتمام گوهر ظهور وابستهٔ سر رشتهٔ نمود او رباعی آن آئینه تجلی شاهد ذات
رنگینی نوبهار اسما و صفات * تا خازن جلوه اش در گنج کشود * کونین بنقد هستی آورد
برات * فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج سرشته و شکر و کلام رباعی را با لب

معجز بیانش التیام آب و گوهر نقش پاے اورا باچنین سعادت جوهر افتخار و گرد گلیم
اورا ابر قماش اطلس گردون شرف اعتبار یا فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
بر آتش غلطیده و از طراوت غبار راهش شیشه اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده و در دبستان
ابجد معرفتش خط جوهر بر لوح آئینه عقول سر مشق نادانیست و در جلوه گاه پایه بینش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نماے ناتوانیست تا بعالم شهادت نبوتش خلق آموزی بیزبانان
پرداخته سنگ را برنگ آئینه گویا ساخته و تا معاون فضل و هنرش دست بیرافتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر دوش آفتاب و شدت فروغ آئینه جنبش شبستان
کثرت سواد گیسوے عنبرینش اوراق گلستان کمال آئینه وار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نماے اصحاب و حال او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم و سلم اجمعین
امابعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب دراست محتجب نماند که ریشه بر نهال
در مبادے نشو و نما برنگ نفس صبح از ضعیفی ناپارستا و شعله بر کمال در آغاز جوهر افروزی
چون ماه نو در ناتوانے بے اختیار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سرسبزی پیرایش
مرهونه قبول عوام است و گل افشانے ستائیش در چمن تحسین خواص تا از ترشحات تربیت
فکر که چمن طراز رنگین خیالیست بامداد آبیارے طبع روان ریشه عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلهاے معنے را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه شگفتنے محالست و شعله ادراک
تا بدامن نزدن نفس نزده که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد
پرتو مضامین رنجش اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع دشوار لاجرم بیتے چند
که سطورش چون نهال تازه ریشه تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و حرف حرفش
برنگ برگ سبز از نشا خشار خط مسطر نیر اسے معانے سر کشیده بعضے ازان ابجد
سرمشق بیدلیست و کسوت جهل مرکب حاجب مجمع اخبار و از غبار حیرت تا وا فے آئینه
تصویر پرواز اگرچه از بے طراوتے در گلشن قابلیت بازمانده اند اما تحقق آن که
بهار پیراے فکر را در تربیت انتظام آنها فصلے بر آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرا
خامه را چون گل آبیار در تردد تربیت و گفتے عرق سعے از جبین چکیده عذر اوراق نجست
از هیچ حسن و شان صاحب حلاوت و بیاض دیده صفحه مدتیست از الفاظ شناخت
بهر کسے آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرفت نارساے و از صنعت عنایت

بعون صانع بیکس و مکان فضل خلاق زمین و زمان
عنصر چهارم
در مطبع منشی نولکشور [illegible]

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقی ست که نقطه شهودش انتخاب موز یقین میداند و خط موهوم
نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و
شعر اسرار ارادت الله که اشیا هیچ یکی ازین بستر وا نشای و ضبط اخفای آن بر نمی آید و
بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید از انجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق
آئینه ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور بازمی اندازد خواه بسامان استدراج بر آید
خواه بدکان خوارق و کرامات کشاید درین نشاء شخص عدم بذخیرهٔ مراتب اوهام بساط تفاخرے
بهم سنجیده که نفس زدن را به هنگام معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزے حرکات
سامان بالیدنی حبابانه نموده که نسخهای نسخ برباض اعتبار سحر وا نگارد و فطرت خاک را گردون افراز
سبابات فلکی اندا و هواے کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای
استعداد پری دستگاه پرواز استقلال **مثنوی** عیب ما را شهادت اندیشی ⁂
ای که بی پرده آن سوی بینشی ⁂ تا عدم را وجود یافته ایم ⁂ جیب چندین هوس شگافته ایم ⁂

گر نفس می‌زنیم اعجاز ست ٭ ور قدم می‌نهیم پرواز ست ٭ پوشیده مباد که متعلقان نشای
ترکیب جسمانی یکقلم آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع
تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگرست و آن
وجود جدید نما از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شوخیهای
انوارست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مرحلی اختیار و وقوع باران و
بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات
ریختن مثل سایهٔ هما بر آدم واسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار
و نکبت مراغهٔ عصافیر در خاک های خشک بسیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم
خروس بقرب زمان سفر را مضمون اینجا تقریر موضعی باتحاد صفتی دیگر قایل ست و انحراف هر نفسی
با آئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معاملات امتحانی بسیارست و مکاشفات اتفاقی
بیشمار که تسلسل و دوار فلکی بصباغ فطرت پیموده است و می پاید و تحدید فرصت اوقات
در تفهیم بر روی تامل باز کشوده و می کشاید قطعه روزگاری در غبار وهم و ظن جا کرده ایم ٭
تا بآن صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ٭ عمرها در خون طپید آئینه پرداز خیال ٭ کاین قدر موهومی
خود را تماشا کرده ایم ٭ آدم بیچاره که به تکلیف صداعی سر بتنگ می کوبد به تشویش غباری
خانه چشم از نگاه سیر و بد در احتیاج نادر همی رسد بر در چنین تدبیرش رجوع آوردن
ست و در رجوع تا نانی بدست آرد عرق ریز هزار خاک و گل خمیر کردن الغرض مختار مراتب
کشف و شهود می بود یا رد و قبول نفع و ضرر دست قدرتی می گشود پای بستگی تدارک
امراض و آفات خود میگردد گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد پس از چنین
شکلی ضعیف فعلی که با آثار قدرت پیوند و از امور اتفاقی شمردن ست و ازین مشخص پیدست و با
تمثالی که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن قطعه محمل آرائی چه عنبر سای
پرافشان غرور ٭ کز غبارت سر طپیدن کاروانی دیگرست ٭ چارسوی وهمی و بر خود
جنون ها چیده ٭ مایه بی نقدست و بی جنس این دکان دیگرست ٭ گر شدی خاک
خموشی تابع سعی توئیت ٭ ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگرست ٭ غیر علم نیستی هیچ ست
سامان دگر ٭ این علومت گر فراهم شد جهان دیگرست ٭ خاک تا گردیده نتوان بوسی
ساحل یافتن ٭ بحر امواج حقیقت را کران دیگرست ٭ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی

بغرابت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این مبهمات عجیب نه بسته
که هرجا تماشایی از آثار نوادر نشان داده اند بی آیینهٔ شهود او مرئی نگردیده و کجا صورتی
از پردهٔ خفا بدر آورده اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پردهٔ
نقاب تخییل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت بینا بینند
تحقیق بر دامن اعراض بیدای او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان اسرار و ق غیب را بجز
این لباس هیولانی چشمک شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آن سوی این کارگاه
آرایش آیینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر که دورتر رمز معنی صفا خواندنی است
و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصی دماغ تحقیق رسا ندنی مثنوی جوهر اعراض
نازه دوست است :: این پری شیشه در بغل مست است :: باده را جز نشاء کارتی نیست ::
رنگ هرجا ست بی بهاری نیست :: هرچند در هیچ حالتی از ترنم کدهٔ تجدد انفاس
نوای پرده می گشاید که شور قیامتی بنیاز شنیدن ننماید و در هیچ شقی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی بر تامل نه پیماید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را با فشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوایی ست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادایی تا گوش اثر
اسرار بنوش بزمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته
بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فصل باعث است و
بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر غنا بنعمت ربک فحدث قطعه سرگذشت ما
نه طلب بی نیاز افتاده است :: بر حریفان گر بخواهیم آنقدر با فرض نیست :: پای بد امن منجر اند
وحشی صحرای دل :: آنچه پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست :: معنی چند است درین کتاب
فاشی :: گر تقریر سیه او اگر وا وائی فرض نیست :: ناله داریم و تحویر پرده گوش نمودیم ::
شوق را بی رنگی دیگر دماغ عرض نیست :: فصل در تامل کدهٔ تکوین اعیان روح مطلق
کیفیتی ست متضمن بر وجود او حقیقی مادهٔ ایجاد و ابقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک
وی بسته و بقدر درجات نمو کسوت اسماء و صفات می پوشند خوانفس رحمانش خوانند خوا
حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هرچه ازو خالی تصور نمایند
باطل است و مجهول از تخیلات عقول از نقوش محسوسات عناصر و مولید آنچه جز وا زو تأمل کنند

غیر معقول که نهان خمیر مایهٔ تقابلات ارواح است و نهان گل تعمیر اجسام و اشباح **رباعی**
آن اصل اتفاق بوی ریحان دارد * هر سو نگری جمال تابان دارد * و طینت ذرات
چه پیدا چه نهان * بی حرکت نفس حیا امکان دارد * بال افشانی عنقای تنزه پروازش
مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد و موالید بقدر امداد عناصر پرورش با
احتیاج آماده و در سایر بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پروازیست و صنعت کارگاه
بی تعینش ابداً مایل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی در تفصیل دارد
باد و آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک است بحرکت می آرد **صفت روح طبعی**
از مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد بروح طبعی موسوم است و مجمل تفصیل
کمالش درین جریده هر قوم از بخار رطوبت با خاک هما نقدر ساخته که ربط یکدیگر بهم نخورده و اجزا
فراهم آمده متلاشی نشود و پوشیده مباد که روح مشتق است از ریح و حرکات ریح از اثرهای
ریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و بکسوت
رنگی که از لعل و یاقوت بیرون ناید زنگ آئینهٔ آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ شی بی سعی
محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد تا هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم کثافت است سر بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی
اجزای ترابی بر حیات افسردگی تمام است و نقل این جوهرش مانع حرکات و خرام درین مرتبه
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز
هم ساده اند و بحکم اتفاق جمعیت که تابع تمکین هواست در لقای یکدیگر افتاده تنزل درین
مرتبه هر راه می برد و تحلل درین ترکیب و رنگ می پرورد در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و
نقص و کمال محصور عامهٔ این مقام احجار است و خاصه جواهر و فلزات اطلاق رتبهٔ خاص بر فلزات
نسبت ظهور علمیست که در بعض آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که منشای حقیقت
ایجاد است چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و مباینت که دلیل نسبت اضداد است چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور سازد
خواه سیماب که از آتش رم میکند **رباعی** تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد * اقبال درش
بروی کس باز نشد * فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت * بی علم تجنس خویش ممتاز نشد *
و صفت غالب و مغلوب نیز درین مرتبه گواه ضعف و قدرت است بعضی از آنها بدیهی است

چون غلبهٔ حکم صدید بر فلزات و احجار بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملائمت آثار او را ک
نقص و ضرر سر طبیعتی در پرده هاست حسن مستتر میباشد و در حجاو قوت جذر که بر اسم که اصل جمیع جواهر است
منحصر رباعی آن نشئه گل که بستر آگاهی ست ٭ در بستر خود بیش ظهور غفلتگاهی ست ٭ هر جا تابش
گره میکردیم ٭ در رشتهٔ افهام بیان کوتاهی ست ٭ با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حیات لیست
اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزاتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات
در شاید قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای ترابی
غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق میپردازد قوتهای صفات سبعه را درین عرض شوخی
افزایش ست و علامات ظهور اعضا پی در پی کیهاست آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه
ایجاد عرض سر بر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند واسطه نگارد و جهات
نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا مستی بصر بشبنمه ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می آراید تا بر بادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پرده
شکفتن گلها لب ... رباعی گر تحقیق این بهارت نظر لیست ٭ هر سبزه زبان شرح
و بسط دگر لیست ٭ در پرده گوش گل و چشم نرگس ٭ آرایش کارگاه سمع و بصر نیست ٭
هر چند اینجا بحکم غلبه جزو بادی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می باشد و بعرض قدرت اشتعال
معدود دلیل بر روشن تا فکیهای پیرهٔ بهارست و روشن تر از ان شعله زدن طبیعت چنار
طره های سنبل بدود پردازی مشغل اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی هر چند انکه
بهار برنگ در جلوه گریست ٭ از شبنم و گل داغ خجالت تر لیست ٭ میگوید لاله کای تأمل نظران ٭
در آتش ما سیاهی آثار تریست ٭ تصاعد بخار تا بجائی منتهی نشود و آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد یعنی مدعا رقم نمود نپذیرد و در نباتات سرهای
شاخ بمنزلهٔ دماغ ست یعنی مقام شهای صعود و معرض کیفیات نمود در اینجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر غنچه وار و خارا شگافی ریشه ها در تمیز تبرد اشگاف ... قدرت ایست
و ثمر آوردن و تخم بستن خلاقیهای صانع ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم گیا
رباعی از هر چه بصنعت نمو می آید ٭ یا آنچه ببار گشت و گه می آید ٭ گر چشم کنی باز جهانش
دید است ٭ در گوش نهی صدا است او می آید ٭ ظهور عالم اینجا از سبزه تا نهال عام ست

و اتفاق ذائقه بالامسه در مرتبهٔ قوت تام که هر چه بر لامسه نا ملائم آید ذائقه بتجذب قبال ننماید
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نکشایند و اگر سقف و
دیوارے در مقابل یابند جز بسمت روزن و در نشتابند اما هر چه از ینها بقوت علم تنبیه ورزند
خاص ست و آنچه کم حس افتد عام اکثرے اشجار بارور که از ثمر باز می مانند چون تازیانهٔ جبر آتش
تهدید کنند منتشر میشود به یستم رسالک ثمر میرسانند رباعی فطرت هر جا نقاب ادراک
شگافت * جز حسن عمل هر چه بسر برد و نیافت * بی بهره بود طبیعت از حاصل علم * گر تفعل از خجل
بدنش نتوان یافت * از ین عالم هر چه دستنش بسرعت مشاهده کنند چون بقلهٔ شوره هوا را
برطوبتش غلبهٔ افراط ست و در قسمت بقا و ثبات آنهمه در رنگ نمی پاید آنچه در نشو و نمایش ثانی
معاینه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار دیر تر می پاید صفت
روح حیوانی در معنی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا امهات صفات را بعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت
نمای ست و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدا سے عروج اعتبار هر حقیقت
رطوبت را بسرنیهاے رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جوئبار عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمهای خون با آتش پر روشن ست که هر گاه خون با فسردگی
رسید تیره میشود و چون آتش میرد بسیاهی فرو میرود حرکات قدرت در مقام حوصله هر سانیده
و اعضا و ریشه که تجلی نگاه حقیقت چونی ست مرتب گردانیده رباعی رمز مستور بساز پیدا گردید *
انجا مراتب شناسای کرد * سمع و بصر امروز مصور گردید * آن معنی ذهن خارج انشای کرد *
نای گلوی طرح انداخت و صدا را با آن تعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذا های که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد
باستعانتش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تمیز و اشعار نه دهند تا نشاید این کارگاه
صورت نقش قبلی بست و قطرهٔ خونے بحرف آن تعبیه نمود و راکنستان این تماشاکده حیات
دماغی پرداخت و غرفهٔ چند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که از آن قطرهٔ خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد و حواس آراید از انجا متصل میشود که حرکات این بخار متعلق کدام ارادت است
و جنبش آن هوا بالظهور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما ایشان * از باد و بگو سامع
و بینا ایشان * اظهار جوارح و قوی بیرنگ ست * فهمی کن و نقش پیغمبر انشان * پس شکل گوش

منهای کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را آینه‌دار کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بسامان بلبلی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای هیاکل گردانید
و لامسه را بجمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بخشید قدرتها با عانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورده و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نسبت چهرهٔ تحقیق
نگشود و تشخص تا بصفت یکرنگی نپیوست آئینهٔ یقین نزدود رباعی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی ** هر چند زمین و آسمانش بینی ** دریاب که آن حقیقت یکتائی ** چیزی نه نماید که آنش بینی **

قوت غضبی درین ترکیب مستعد بساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ خلاقی و انتعاش حلاوت لقا پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع
علامات نیاز عبودیت فرصت نجات و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی بمقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آمد شدهای انفاس با اینهمه شکوه مبدای حقیقت را
در نظر تنبه از فهم معنی خودی بی‌نیاز نیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض ست از توجه
مبدا و معاد استغنا طرازی انجاح وضع جوارح شکسته ست و وضع تعلق آرام و رم و ساز
گفت و شنید صداهای بی‌تحرجی منحصر تکلف زیر و بم نپوشیده نیست که حکم این قدرتها بالقوه
در طبع آن هوا موجود ست اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره‌گشائی نمود رباعی

آن جهد قدم که محو ذات خود ست ** آئینهٔ اسماء خود و ذات خود ست ** زنهار اینجا توهم غیر مبر ** در خود و آیات کمالات خود ست

صفت روح انسانی

در عالمی که اتفاق این قوت
به تقاضای اعتدال می‌پیوندد حقیقت روح صورت تمثالی می‌بندد چنانچه مرآت را در بنای
ترکیب آئینهٔ حسن وفاق زدودن ست کیفیت هوا را درین گلشن ساغر تسبیح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رهنما آراستن و آتش را بآئین گلخن تمهای
شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوتهای عالم نبات در نظر تنبه مصروف تشنیع ایجادی
عرقهای شرم و سلسلهٔ ریاحین مربوط تسلیم وفاق و آتش ثمرفشانی نخلهای بارور وقوع
ایثار و فایده‌رسانی اشجار به گستر شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جاه
درین انجمن طرح مسند وقار انداختن و زمین‌گیریهای وضع کوهسار را بپایهٔ حلم افراختن هموار
رنگ و یاقوت از اطفای شعلهٔ شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشیدتاب رباعی صد قطره ز موج محو طوفان گردد ٭ تا گرد دریا گوهری
نمایان گردد ٭ فطرت عمری کند تگ و تا نفس ٭ تا نقش ادب بندد و انسان گردد ٭ افشای
غوامض جزو کل در نسخهٔ اعتبار و وضوحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود
در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بمبادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقائق اشیا را بسیر مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل بتعیین درجات اسما کلام تا زبان نردبانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ هزار تدبیرست
و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور در کمند
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و عنا در قبضهٔ شوق آزادی و تکلف سامعهٔ مراتب
اسمای کونی و الهی محاطهٔ حلقهٔ آگاهی و باصره را شهود حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
فطرت را با مبدأ حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ
تحقیق جستن و اکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت
اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد و وجوب و امکان تخیل غربت و وطن است و حضور و غیبت و شهادت
تامل خلوت و انجمن آئینه است یا رب عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای
تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون درین صورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود
گردیدست و شیرازهٔ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال [illegible]
صورت آخر رنگ بست و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نمود نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی معنی هرگاه میل پیدائی کرد ٭ در پرده بنیال لفظ پیرائی کرد ٭ پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست ٭ واندان کس که فهم یکتائی کرد ٭ ختم کار آرائی اشیا موقوف این بساط غیب است
و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه
تامل خود آرائی شکستن رباعی اسرار قدم ز وجود و صد فاش و نهان ٭ تا یافت
تجلی آدم از خویش نشان ٭ عارف که اینجا نقاب تحقیق گشود ٭ طالب همه دید و مطلوب
انسان ٭ محجوب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات نقص و کمال
اشیای رابطهٔ تعلق نقش اتفاق می بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان مقید و ربط
پرواز بیانش بصورت حصول نمی پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعود جهان اغذیه و اشربه

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات
میشود چون در طبیعت هرشی بخاریست و متعلق هر بخار نقش اعتباری هرچه را ماده حقیقی میخواهد
درین محفل احضا میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب بقطع سعی آن رواج است
که خود را باین مقام میرسانند و سیر پرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گرداند ؛ نظم ؛ من بعد
مطلقم در پردهٔ نیرنگ جسم * خواه روحم و اسم خواهی نفس کن اعتبار * تعالی در پردهٔ امر جهد را
تماشا میکنند * من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کاره * باده تا خود را البسیت مستان امکنشد
مستی و مخموری از من می نماید آشکار * نغمه چندالی که می تازد درین میدان وهم * میشمرد
اهتزاز و اضطراب از من غبار * برمن افتاده است ضعف و قوت چندین غذا * امتحانگاه هوس را
نیست غیر از من غبار * شخص بیداری بنام من طلسمی بسته است * آسمان ها کرده ام گل لیک از افسون
بخار * اجتماع موج و آب ست آنچه میخوانی محیط * لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار *
جوهر اینجا نام اعراض ست چون گردید جمع * رشتهٔ موم ست و آتش شمع این هنگامه زاد * هر
می جوشد باین ساز از نوای نیاب دید * موش معذورست می گیرد ز آهنگم شمار * طایر گلزار
عزت اینقدر ذلت قفس * وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار * چشم بند قدرتست این
نسخهٔ سحر آفرین * دام گاه حیرت ست این صفحه عبرت نگار * پس این ترکیب بالخاصیت که
تماشاگاه عالم علوم ست بشرط استقامت قوی که سررشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است
و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار نمود بهوائی در کار است
و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت
نزداید هرگاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قدر خون که در
جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت نفس بال گشاید و باغ
که معرض حس و شعورست صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس مادهٔ ایجاد بهم رسانند و آثار تمیز
صورت تازگی دماند تا آن تری باقی ست همان ادراک های حسی ناچار نفس میشمارد و
چون اعضای پیرا از بی آبی تباه گردد و بمرتبهٔ جماد پیوندد از عالم دیگر سر برآورد رباعی
زین بحر نه موج و نی کفی بجوش شد * طوفان دل از هر طرفی مجوش شد * پرکار فلک سیر کن و
مرکز خاک * زین قطرهٔ خون که با تفی بجوش شد * بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات
تابع قومتهای اجسام ست و بقای خواص در خور و ضوابط علم نه چندین انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت احیا
مادهٔ حیات ابدی ست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار
بقا که تلمش آئینه نماست ✽ بنیاد وی از هوای مطلق برپاست ✽ علمی با ثمر رسان و جاوید
بمی ✽ صاحب نفس ست آنچه موضوع هواست ✽ حقیقت این تجارب که بقدر ردهٔ احدیت ست
از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس چند تنزل ست یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آئینه داری ختم میداست تا بر صورت
کمال خود چشمی گشاید ✽ از انجا راه اعادهٔ شوق پیماید نظم اشیا عرض خیال دیدن تو ست ✽
اسما همه افسانهٔ شنیدن تو ست ✽ این جمله ز خود برون دویدن تو ست ✽ افسان گشتن
بخود رسیدن تو ست ✽ آگاهان بنا بر دلیل تسلسل و دور بی نیازی ازین مقامات طریق
ظرف و مظروف سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد و فی التحقیق
نه آن حقیقت را داغ چشم بر خود گشودنی ست و نه دام تماشا صید ماهی مژگان قسم هم بود فی
خیال بست و گشادن ست لا یزال موجود و شوق تلاشی ابدا نا مفقود رباعی در وادی
عشق اگر دویدن باشد ✽ بر جادهٔ خط کشیدن باشد ✽ با وسعت سیر هیچ خط پرگار ✽ هر جا
بری بخود رسیدن باشد ✽ اگر به دستگاه جمادات تامل نمائی کوهسارها گردن افراخته است
و همچنان خاک سپر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی ست و نه آن سپر افگنی را حضیض
غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست
بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان پیمای شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی
نه گردنهای پیمانهٔ این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامهای خمار را محاسبهٔ انحصاری
اگر جهان حیوان ست بی فاصلهٔ دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم دین و دبستان تا مراوید اشارت بالجبار حواله کرده است و تا پای
شوق شکسته شی دیگر بسر بر آورده ایجاد الی میان کم تا کرده دل در کنار می آید و صاد
از کمت نادیده صد و رکیه پیشانی و یعنی هر چند جماد خاک گردد لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سر شود گل و ریحان کلاه شکسته باده نفس از غبار حیوان شعله پرست
و حقیقت ادراک از ترتیب انسان چون خضر در پیمانهٔ کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق انتهای جهان جدید جهان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد استاده

غلط شماری اقسام حسابدانی های تعیین و تعداد رباعی ای الفت این و آنت افسون
حباب * افتادن از افراد بگرداب حساب * چشم تو اشد باز براسر از محیط * تا فارغ باشی تواز
غم موج و حباب فصل آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت
کمالیست و غربی اندیشیدن سیاه شبهه سیاهی زوال نا بر کشور تعلق سواد ایران تافته است
وقت ایجاد سیاهی های اهل تحقیق معماهای شرقی و مغربی بنام راستی بر تو شکافته بعضی جابلقا و جابلسا
میخوانند و بعضی خیال استعمال منتقصاش پیدا اشد اگر چشم تامل رهی بدین ندارد کلک وضوح سلوک
بیدل آئینه و مقابل میگذارد تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه شعر اصطلاحی است از ضعیفت
قدرت آگاهی و شهود احساس عالی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر
دور نباید تاختن و بافسون زنگارهای شکوک صفای مراتب یقین در نباید باختن رباعی
ای محو غبار وهم دار و گیرش * وامانده خواب غفلت و تعبیرش * زان نسخه که درس معنی
تحقیق است * پیش آی که شمه کنم تقریرش * نقش مبدا آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمنا
گداخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی
مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری سار بیداریش
مصروف اقسام تلاش سست مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی
و حواس موضوع تعاقل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی نازآرمیدن
و هم صور حسی را از آغوش بیداریش جبهه کشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز
غوامض جزو کل وانمودنست و دفتر وقت اسرار غیب و شهادت واکشودن آن سوی
پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم رباعی
گر عین و گر قیاس دریافته * در انجمن حواس دریافته * در دامن جسم پاک تحقیق بدوز *
حق را بهمین لباس دریافته * در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بردوش
طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست تا آثار ضعف سمی پیوندد و در این حالت
تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال عین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال گشودن اضطراریست ازین عالم تا گرد وهمی در پرده خیال
باقیست مخمور طبیعت رخصت اندیشی را سامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال
نیز از جولان عالم تصور باز می ماند و آن اشکال بر غبار نمود دامن می افشاند شاهد

سرادق غیب پردهٔ اسرار حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی سر می آساید هرگاه
تقاضای نشاء بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی میگردد اول همان خیال تحریک نقاب مژگان
می کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال
آئینهٔ هوش میتازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال می پردازد
رباعی ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ٭ کی مصطلح جهان عرفان فهمی ٭ سو جابلقا
بتاز تا جابلس ٭ تا نام کشاد و بست مژگان فهمی ٭ حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب
صورت بندد و خواه در وقت مخمصهٔ نزع بظهور پیوندد چون رشتهٔ ساز تعلقها از ربط تخیلات
محفل شهود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پردهٔ غیب نمیگیرد سلسلهٔ نشستن همان با عالم
مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و
جابلسا و مغربی فهمیدن ست همچنان اشکالی که در زمان بیداری آثار تا ملبس از مشاهدهٔ
مجمع احساس سر بر می آرد یا در مرتبهٔ ایجاد و در صناعت که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق درگ
کماهی نیست یکقلم حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب ظهورست
و مستعد تماشای درجات شعور هم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن
بس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال
جلوه های همان مانوس نمی توان اندیشید غزل ای که از غیبت بانصورت نمایان کرده اند ٭
امتحانگاه دو عالم جهل عرفان کرده اند ٭ اینقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب ٭ منبع تکلف
خانهٔ هوش تو ویران کرده اند ٭ اینکه می سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ٭ چشم وا کن تا چه
آتش در تو پنهان کرده اند ٭ سرمه داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ٭ خاک امکان را
بدامانت پریشان کرده اند ٭ دیدهٔ حق بین بوهم غیر می پوشی چرا ٭ ای ز خود غافل ترا بیش تو عریان
کرده اند ٭ بیداری حاصل اعتدال صعودیست از بخار طبیعت مهیای اشکال تیز آیینهٔ
دماغ انگیختن و خواب نتیجهٔ افراط آن مستعد شبخون بر بنیاد حواس ریختن بجوهر این بخار منحصر ست بر اوقات
ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی دران حالت جز بی حرکتی بر اعضا نمی پسندد و
تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب
غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحلیل نرود سوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غبار انگیز نیست

فسادی ندارد و درنگ شان ردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد رباعی
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود ٭ گر خرابی می طرازد نوبهاری میکند ٭ خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس ٭ مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند ٭ بعضی آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینهٔ وقوع می پردازد و آنرا رویای صالحه نامند از تبلیغات
زبان کشف و شهود میست که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در می نوردد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و وانمود اسرار رویا بعضی از عالم لغز
و معماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست با نشای اعتدال تا بحسب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع بپیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید رباعی هر یک بخواست رموز
مقتضیات وجود ٭ از پردهٔ چشم نیز جوش نمود ٭ مشکل که شود ز وضع بیداری خواب ٭
نرگس در آگهی و غفلت نسود ٭ نکته انکشاف خواص تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویست هنگامی که
غلبهٔ خوابش بساط مراتب تمیز در می چیند جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین ست یکبار معاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بمعرض افشا
تواند آورد درین وقت بمحض تصور آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند و بمجرد توهم همه مدارج اوهام
و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود
طاریست اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تمثیلات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن
سراسیمه ایست بانی و احد ظهور مایل ست و آمد و آورد مضامین قوه و فعل دو فقرهٔ آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه ایست که غبارهای علوم منتظم بر باد میرود و در صورت
ویرانی بنا هر چه از ودیعت ها و رموز غیب و شهادت ست عریان میشود چنانکه اگر این چهل سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی می توان دید تا حصول یقین این اسرار [illegible]
که فرصت آگاهی آئینهٔ استعداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد
رباعی صبح ازلت سر شگاف نفسی ست ٭ شام ابد آثار غبار نفسی ست ٭ ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ ٭ با قوهٔ فطرت تو این رنگ بسی ست ٭ بر حقیقت سعی

مجرم نموده اند و رمز این معاجز انبیا و اولیاے کمل نکشوده اند و جمیع کتب بتصریح همین از عالم
افسانه هست و خالقی تحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زبان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارتے را در زبان عبری کشیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینات حق بین ست ٭ با شخص شعور قابل تحسین ست ٭
اشعار مے میکنم حقیقت در باب ٭ مجمل آن و مفصل این بیت ٭ بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
یکسر اعتباریست اکنون خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق برزخیش بر صریح که آنجا هر گاه چشم کشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل ست و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان دستگاه وسعتش بدیهی
که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آینده‌ها
که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین مکان شکل حصول بر می آید تا تضعیف و تکثیر
صور وهمی که از هر گلی چندین چمن منظر آباد و از قطره آئینه هزار دریا مے پردازد وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی ست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بچشم بستن خود را ترکستان مے بیند و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن آسمان
مے چیند ره نورد تامل را در فضاے این وادی هر گامے هزار مشرق و مغرب پی سپرست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتے با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پیرے
اینجا هیچکس بصورت بر آمدن محال مے شمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و هم معانی نقش عبارت نابسته درین صفحه مصورست و هم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین لوح منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده‌ها
اکثرے مرده بخیال مے آیند و مردگان حی و متکلم وا مے نمایند رباعی عارف که حقیقت
الهی فهمید ٭ در عالم بیخودی کماهی فهمید ٭ آن رمز که گویند خیالست جهان ٭ تا چشم نه بسته
چه خواهی فهمید ٭ و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه گنجید و تعبیه طینت آدم وا نموده اند
رشتی ست از دقیقه هاے باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضاے آن بال تخیل
مے کشاید و پرکار خیال بتقویت این مرکز گرد تامل صور بر مے آید نفخه صیحه که برانگیزنده اعلام
صورت و فرو نشاننده شعله هاے تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غفلت
حواس تلاش شوقش همچنان پرده حسد در کارست و در حالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهاے

جوهر آگاهش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم ظهور مطلقیم ؛ جهل ما آگاهی فنون کشش نیست ؛
ماضی و مستقبل با خبرست ست ؛ بی نیازی کشوق حال اندیش نیست ؛ دورگرد مشرب وحدت
ایم ؛ انجمن‌ها داریم جهد درپیش نیست ؛ کیست اینجا قابل نشهٔ هوس ؛ عشق بی پروا تعلم کیش نیست ؛
بشنو و گفتن زن کمال افت و بس ؛ گفتگوی عشق جز بر خویش نیست ؛ پوشیده مباد که آئینه
متخیله بی پروا از جوهر حافظه و هیچ حالتی رنگ صورت نمی‌گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف
واهمه رقم خیال نمی‌پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در استحاگاه انجمن حضور بحکم
استیار نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشتی ست و در خور ادراک خیر و شر با هر شی نسبت
رغبت و نفرتی در صورتی که خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می‌پردازد طبع مدرک را بقدر
همان رغبت و نفرت مسرور و متنبه یا از دیس هر ذی خیالی را از دیده و شنیده محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نموده است و هر نقشی بر چندین اشکال چشم آگاهی کشودن بعضی اشکال
و امکنهٔ غیر مانوس که در نفس الامر موجود است و درین عالم بمعاینه میسر نشده از نقشبندیهای صنعت
واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار می‌باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبه می‌تراشد
قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال نام اکثری خلاف محسوس
و مسموع سر بر می‌آرد بعلت تغیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن مادهٔ سوداوی کمر استحکام می‌بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی‌پیوندد با صعود
جوهر پرواز پخته و خام استعداد و صعودی ست که جز در آن هنگام آئینه اظهار نمی‌گزیند و در مزاج بخارات
ردیه و صالحه صفای و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی‌چیند و آنکه حال دماغ را
با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب را بهیجان و نقصور
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست با عالم نقوش
بجلوه می‌آید و از مکمن هر منفذی در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر اوضاع جوارح
و منقلبی امعا و اعضای رئیسه مهیاستی که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر بر می‌آرد و بر جمیع
مراتب دید و شنید اثر تغیری کمارد چون کیفیت محسوسات آن حال جز بهمان حال رست
می‌آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار بتحیر می‌بیاید **قطعه** این بنائیکه تو داری اگر آگاه شوی ؛
یکقلم خاک و گلش آئینهٔ آفاق ست ؛ پایه‌اش نیست مگر [illegible] هجوم آفات ؛ یعنی از کثرت
تعمیر اطباق ست ؛ به نسیم نفسی گرد کدورت می‌برد ؛ بگشا دیده که عرض صفا مشتاق ست ؛

صحن گل میکشد از بام هم‌واری جست ✽ وضع دیوار زمانی که بجز رو طاق ست ✽ بی تأمل مگذر
بیدل ازین سحر بنا ✽ گرچه در عالم تجدید تأمل شاق ست ✽ پس فی الحقیقت جسم مزاج گلی ست
که پرتو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می‌تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشئه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
از جهان وقوع بهرهٔ اثر نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که با لُم
تشنه دریا ها بخیال در میکشد و استسقایش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوعی مائده ها از نعمت تهی میکند و سیری‌اش از انعالم که محال و ناممکن ست همچنان حال خمار ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویشش تقاضای بول و براز بی اخراج
معین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس تخرج منی لغلبهٔ ادرار
مس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پردهٔ علامات
احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج ها مستولی ست بیشتر مشاهدهٔ عالم
صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بمکاشفه می پیوندد
و از انجاکه حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزند پشه صورت اقسام الم می بینند
و در طنین مگسی بساط انواع نوحه و غم می چینند انجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
لشکرکش هزار رنگ سیاهی ست و تنگی پهلو تکیه همین و بسیار پروانه و غبار انگیز چندین سپاهست
آگاهی اکثری دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن یکی
وا می نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می‌شاید و دفتری
از سرگذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبریست و نه این را از نمود آن اثری نقش این
اتفاق هرگز باهم نشسته است و سررشتهٔ وقوع آن و هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد و مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر مایهٔ بنائی
میداشت بجز چشم کشودن ویران نمیگردید و حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا لب رسیدن
خفت هذیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت مادهٔ شعورست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نکشوده نمی توان دید که صور تجلی در اول اوروند قناعت
چه معنی دارد و مبدأ و معاد و الم خلد و جحیم را از کدام پرده سر برمی آرد ✽ قطعه ✽ زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز
فریبانت ✽ زمین و آسمان یکسر چاک دامن تا گریبانت ✽ کتاب معرفت سطری ز درس فهم محملت

دو عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانت ٭ کدامی راه کو منزل کجامی تازی ای غافل ٭ بفکر
دشت و در هرزه‌گردی و در جیب ست و دامانت ٭ نه انداز تغافل تا یکی خواهی جنون کردن ٭ غبار
انگیخت از عالم بپای خفته جولانت ٭ به پیش پا نمی بینی چه افسون ست تحقیقت ٭ زبان خود
نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت ٭ نه غیرے خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت ٭ همان شوق تو
مفتونت همان چشم تو حیرانت ٭ پی تحقیق گردی بیکسی از دور بیتابی ٭ ندانم این قدر بر خود
گرانشان ست دامانت ٭ شهادت تا رموز غیب بے پرده بود اینجا ٭ اگر میگشتی آگاه از
کشاد و بست مژگانت ٭ جهانے نقش بستی لیک بیهوده ای نکس **بیدل** ٭ باین حیرت
چه مکتوبے که نتوان خواند عنوانت ٭ **فصل** منبع رموز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و
صفات نور مصطفی ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت ست و منشای شعور
احدیت و واحدیت و آن نقطه الیست از سویداے طبیعت آفاق بر هر کز حقیقت دل تافته
و خطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کرده
فانوس غیرت کمین اوست و لوامع حقائق کون و مکان سر از سرادق بدر آورده
ارادت خلوت گزین او واسطه ظهور این انوار فتیله یقینی ست که از بخار آن سویدا بر افروخته اند
و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در هم سوخته رمز معماے تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته
مگر بتاویل عبارات کز این پیچ و تاب دود همین فتیله میجوشد و بقدر استعداد مجمل افهام
کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار
پرداختن ست و تمیز اخفا و افشاے محمل وهم و ظن بفروغ این شمع واشناختن **رباعی**
بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش ٭ در خلوت دل چراغ بزم شه باش ٭ ای آئینه پرداز
جمال لاهوت ٭ از حیرت خویش اندکے آگه باش ٭ **واقعه** در امتحان آباد شهر دهلی
سحر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویه حضور تنهائی بساط وارستگی
آراسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من و بی انقلاب جهانی
مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسه وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان بوقوع لحنی از شیرینی
بر طبق اتفاق آماده تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گر مائده التفات داشت
و عقوبت یک عالم سکرات موت در امتحانگاه فرصت رغبت می انباشت بهمواری طبع
حلاوت آئینه و نخواستم در دهن گذارم و بذوق سبع هواش ابهره کام بر دارم بجز در لب کشودن راه نفس

چون نی بشکایت مسدود گردید و پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره شکستهٔ دو فور دید تمهید عبارت آرای
یکقلم بی حرکت زبان دامن و داغ افشاندند و انداز اشارت پیمای یکقلم چشم ورق گرداند رباعی
هرکس پی لذات کمر می بندد * بر امید فلاح در می بندد * زینجاست که بیشتری جهان آخر کار *
کام و لب ما بیکدگر می بندد * مجمعی از آن حال از حاضران زلزلهٔ قیامت ربایند و ندامت آن
واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانه افتاده چندی اختیار تلاش
آب پیشتافتند اما چارهٔ اطفای آن شعلهٔ خاموشی نمی یافتند هرگاه واماندگی نفس که هوای
زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشارد سعی آب بخشیدنه که ایم قوت
خواص امداد عرضه دارد همه بیدست و پائی تحیر در یکدیگر فرو ماندند و ازراه تدارک که مقدور
بشری نبود عنان بنا امیدی گرداندند رباعی آخر دم یاس بیکلام گشتن * شد محو
تأخر و تقدم گشتن * من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی * آن نیز به بند گره گم گشتن * لمحه برین
نگذشته اقبال دوران عوض در مرکز بیحسی فراهم گردید و هجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان
از نظر پوشانید دران حالت زمن سلسلهٔ یقین ارشاد این مستقیم فرمود و از کیفیت این
عبرت آگاهم نمود که زمان لا یستأخرون ساعة و لایستقدمون آئینهٔ وقوع می پردازد
و از هر که اوهام گسستیم بیرون می انداز دیما نقد ربایهٔ شعوری که در بارهٔ جهلت داشتم توجه بجناب صمدیت
گماشتم حقیقتی بنظر درآمد که بیان باز بستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودم که اشارت راه
ایما توانم شگافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطهٔ توهم گسیخت و بیدامن بیرنگی دل
آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم و بجیب نیستی مطلق در می شدم ناگاه نقطهٔ
سیاهی بچشم آمد که اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جبههٔ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی
آن نقطه رسد صبح ازل برق شام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط
در نقطه غایب می شوم رباعی هر چند نفس به لاله و داغ زند * خط ای بیش از شعله پر ایاغ زند *
تاریکی پیش پا نمی بیند شمع * چه جنگاهیکه غوطه در داغ زند * چشم از تعلق هستی بیکلی
پوشیدن موقوف بهم غوطهٔ دیگر بود و هر طرف بار مژگان بهم بستن افرد ماتیش نمی نمود تا پیدا
نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پروای اوست از ان نقطه ام
بیرون نگذرانید و به تماشاگاه جهان تقیید از عالم اطلاق غنیم باز گردانید چون غریق از زیر آب
به تنگی نفس بال اضطراب کشادم و بیکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت قدم بقا افتادم

هنوز سحر یک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانایی بهم نداده
چشمی بر بزمی آشنا و بیگانه نگشاده‌ام و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنوده‌ام هنگامیکه
غریق بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس برکنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هرچند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
اگر قدمی بحرکت می‌آوردم لغزش بر رفتار تحکم میفرمود و اگر دستی بکاری بازمیدم بیحسی‌ها
گیرایی اشتلم می‌نمود و علامت آشنای دریای عدم در کنار هستی بمشاهده رسید که
حقیقت تلاش کرده‌ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آورده‌ام شبه بر تقویت اغذیه و اشربه
بعد هفته از چنگ ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی‌ئیم اشتغال داشت پیوستم باری حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کسوت الوان نور پوشیده
نه ازین انوار مقیدم بهره خبریست و نه از آن نور مطلقم نشای اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
اگر آگاهی بسیر صورت احوال می‌شتابم زنگ نفس در آئینه‌های سیاهی می‌یابم و دود چراغ
شده همان دامن با حافظه‌ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان [illegible] عبرت
بسته — رباعی — نه جام بکف نه گل بچنگ است نفس را ‡ بر صفای فطرت تو زنگ است نفس ‡
دل روشن کن رموز هستی دریاب ‡ تا آئینه گویدت چه زنگ است نفس ‡ [illegible]
در شرح این رباعی رساله که از قدما بنظر درآمد که معنی طرازان درسگاه تامل بکشف عبارتش
غلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق میگماشتند — رباعی — دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان ‡ وز علت و آثار در گذشتیم آسان ‡ آن نور سیه ز نقطه برتر دان ‡ زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن ‡ با آنکه ما حصل تکرار ها مشعر وقوع همین کیفیت بود اما اشتباهات
بیان اند که حاصل تصریح می‌نمود آئینهٔ یقین هر شی بی صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی‌زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بی سعی تجربه روی تسکین نمیتوان کشود ولله الحمد والمنة
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی خبر ورق احتمالات برگرداند به آئینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
تاویلی دیگر نماند — رباعی — بر ساز بقا تا نظر انداخته‌ایم ‡ از گرد امید خانه پرداخته‌ایم ‡
این بست مگر حقیقت سعی نفس ‡ چندین عدم آنسوی عدم تاخته‌ایم ‡ خواص بادب استعداد
عناصر تار و پود تماس اشیا بلطافتی در هم بافته که تا اهل تشخص تامل اعتبار مراتب
تعینش نفرساید اثر بیمایی دستگاه موالید نیاید کیفیات خلق بر طاق بلند

نگذاشته که دست سعی تخیل باندازهٔ رسائیش کوتهی نماید خاصه که دست ظهور نیسان که بسرشته
نیرنگ آثاریش یکسر بافسون تحیر تافته اند وعلو شان اقتدارش غیر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضی اثر کمالاتی بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش
عریان برمی آرد واز بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می گمارد **رباعی** نقش آدم بهر بساطی که نشست * طوفان بهار دامن ناز
شکست * از بسکه حیرت چمن این طاوس * نشگفته پری که رنگ آئینه نبست * چه جوهر
نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتابی
ست حسن الهی در دست عالم افروزی و در عرصهٔ دود انگیزی خشم و عتاب لمعهٔ برقی
خرمن گیر آفاق سوزی همچنان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوائی ست بروایح نسایم الطاف
صبح بهار ترتیب اثر پرورد نیست و بنغمهٔ انحراف سراپردهٔ شور قیامت بدر آوردن
نشئاه آنچه طبایع از یکدیگر متاثر نفع و ضر ست غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر
هر چه از چه بواسطهٔ آن از هنگام خیر و شر باخبر بودن این دو نشاء نتوان شگافت
ازینجاست که حضرت ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت و پیر بسطام بیک حرف
مجوز سیر الفعال فضولی انداخت دم مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدن ست و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر آموزیست از قدرتهای نگاه و
نفس وانمودن واز نقب خاصیات اجزا بدفائن رموز کل راه آگاهی کشودن تا سر این
گردد که در هر جزو این نسخه شور کلیتی دیگر ست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
مثنوی ای زره ساز قدرت بحر * برتو محیط آگاهی مبر * رفع کن هنگامهٔ
هوش خنثی * تا سرایم بر تو اسرار بخشی * یعنی اعجاز نبی الله چه بود * با او افهام پیام نشه چه بود *
این تبسم با و آن لطف کلام * وان نگاهی دلربای خاص و عام * کاین جهان
شرمندهٔ تاثیر اوست * بندهٔ انوار عالمگیر اوست * پس حکم این دو عنصر را اقتدار بیست
در کمال توانائی و قوت و تاثیری در نهایت علم و قدرت نهائی عرض درجات نقش کمال
این در خور استعداد شخص نمودست و اوج حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ * از استعداد کارگاه نیرنگ *
در آئینه و تیغ فسردن وارد * آبی که بباغ میکشاید پر رنگ * واقعه وقتی غبار

قافلهٔ تجردم از مساحت عرصهٔ دهلی بسیر پنجاب دامن عزم شکست و درای تحمل خیال پیش
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بربست گرد تنهائی لشکری بود هزار علم فتح در رکاب شکسته‌بالی و رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته‌حالی اقبال بی سروپائی کلاه سرگشتگی
از جبین کشان فلک دوار می‌ربود و شکوه عریان‌تنی مقابل نیزه‌داران خورشید آئینه
عرض اقتدار می‌زد و بآئین محاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرواز می‌کردم و خاک و گل براه نشسته را پرگشای سعی هوا بر می‌آوردم هرجا از پا
می‌نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت می‌پرداخت و هرگاه براه می‌افتادم
وارستگی چون نسیم پیشم می‌تاخت **غزل** نخست هنگامهٔ شوق خیال‌آباد تنهائی ؛
خوشا سیر تماشاگاه وضع بی سروپائی ؛ شکست رنگ ما من نوای ساز آبادی ؛
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ؛ بعالم بازدن پنداری از اقبال بی پروا ؛ ز خود
برخاستن نازش علمداران رعنائی ؛ مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودداری ؛
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ؛ نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن ؛
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ؛ با همه قطع اسباب تعلق در بنیاد بی‌استعدادی
قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیز ریخته و چون آب بجا ایستاده بازنگار پای
ناصافی آمیخته خار خار اندیشهٔ اصلاحش اکثر بخاطر می‌خلید و تأمل ناموزونی هیأتش
خراش بصفحهٔ خیال می‌رسانید بحکم اقتضای زمان و وفاق دسرای نکو در سراغ آهنگری چند
یافتم و به برق آهنگی نفس منفخ لقب دکانچهٔ حضورشان وا شگافتم بتافتگیهای
کورهٔ دل گرمی سیاهی از زگال مزاجهای افسرده می‌زدودند و بتاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعهای درشت می‌ربودند صدمات پتک شان رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت
می‌برداشت و گردشهای فسان در ذهنها هیچ اثر کندی نمیگذاشت گرمجوشیهای
دستیاری اتفاق دکان هزار شعله و دود بر هم می‌پیچید و گران سنگیهای ترازوی
عدل جرصد بردباری وقار سندان میچرید گفتم گیتی پای بشکستگی این کار زخمی کمارد
و نیک و بد انداهی از بنیاد این ترکیب بردار دبیرکی با اقدام قبول وافر سبقت میداد
تا آنکه التفات اوستادان کارگاه از همه پیش افتاد و بتعظیمی تمام کارد اندوستم گرفت و
بجز دا شارت آبروی فنا بحیهای صبح آنرا زیور حسن کمال پوشانید یعنی به نیم نفس

افسون توجه دم عقربی را بر عنانی زبان ما رسانید خواستم برسم اجرت چیزے تسلیم نمایم و چون
کزلک زبان شکر پرداز کشایم برق تابے انداز تکلم متشبع بتبسمی منقطع اندیشهٔ فضولیم گماشت
و شفقت ایما میلان نگاه نجم نزدن سرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار
حد جاے توقع اجرت ست آخر ما هم درین کوشها از مترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه ها
از منتظران مژدهٔ سعادت در عالمی که استغنا بے فقرا بی نیاز خدمت خواهی ست جنس
نیاز یکه بجا آورده با شمیم عرق انفعال مژد آگاهی بے تکلف لطف کلامے معاینه کردم که قلقل
هزار خمکده مینا به غشاء سامعش نفس در کام دزدیده و کیفیت نگاهے مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین مے کشید از آن گفتگو از عالم ظهور حرف
و صوت بنود و سحر پردازی آن تبسم تحیر اندر هاے اعجاز نمی کشود نفسی چند محو اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خود داری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می ورزید گرمیهاے آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینهٔ فنا می پرداخت
فی الحال دامن هوشے که نداشتم با هنگ وداع در شکستم و بیخودانه چون سیماب از آتش
بدر جستم **غزل** بیداین حیرت سرا از نقش قدرتها پرست ✽ ذره از سامان مهر و قطره از دریا
پرست ✽ گوش کن تا نغمه ها زین ساز حیرت وا کشد ✽ لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست ✽ غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگهی ✽ بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پرست ✽
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا ✽ احتیاجے چند مے بینم که استغنا پرست ✽ نغمهٔ وحدت
جنون جوشی ست هستی تا عدم ✽ از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پرست ✽ پیش حیرت
پر میزند رنگ تماشاے پری ✽ هر قدر خالی تصور مے کنی مینا پرست ✽ بی ادب از خاک
صحراے محبت نگذری ✽ کاینه ویران مجنون آخر از لیلی پرست ✽ **واقعه** صبحگاهے
در سواد اکبرپور که مضافات شهر افسوب ست عنان بے سر و پائی گسیخته بودم و گرد بی اختیاری
انگیخته بکشاد بال سحر پروازانه اهتزازے می داشتم و بوارستگیهاے گردباد قدم بر دماغ هوا
میگذاشتم پاسے از روز بر نیامده در سمت مغرب کنارهاے شارع برقی درخشید
و دو فوارهٔ نور از دو طناب کشید چون وا رسیدم سر آن رشته بر من ممدود بود و لمعهٔ آن
سراپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعے تصور توان نمود هنوز جبین دامن آفتاب
آنقدر بلند نشکسته است در نام محمل کشان انوار آن همه بجز نه پیوسته تا انجذابات [illegible]

غروب استنباط پرتو صورت بسته بود با آن مقابله آن زوال یعنی اقتباس پرتو شفق می‌نمود و باید و باید
که سلسلهٔ این اطناب با چه چیز تعلق دارد و موج این شعله از کدام چشمه سر می‌آرد با آهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک‌تر می‌رسیدم چون چینهٔ منقاران آتش می‌گردیدم تا آنکه یکبار از سوختن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تنگی قفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چون رنگ شکسته
برگردید و این خودداری بوحشت رقص سپند بی‌مجال بازگشتن که آتش چون کار دام قفا
یکی گذاشت و نه پا راست قدم پیش گذاشتن که دم اشد با در مقابل علم می‌افراشت اگر
بدو ابواب حجاب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت
می‌انداختیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گردانیدن چون کباب بر آتش جگر
میگرداند و مقابل تاختن سینه و برخاک شهابم میرساند بی‌اختیار درختستان شارع را پناه
میگرفتم تا دود از خاکم سر بر نخیزد و میکردم بدامان خاکستر بنا برین قطعه لبکه آغوش جهات این
برمن تنگ بود چشم سر جا گشودم چون شرر می‌سوختم اشک اگر میزد بوحشت پای
عبرات میانگیخت رنگ اگر پرواز می‌کرد پر سوختم داغ یکعالم شد امنیت بود بستر پای
من چون کف دست از مساس یکدیگر می‌سوختم گریه هم آبی نزد بر آتش من هیچ شمع با وجود
دستگاه چشم تر می‌سوختم اضطرابم هیچ تاب شعله جواله داشت گرد ره می‌گشتم و پا تا بسر
می‌سوختم با همه اضطراب بیخودی چون پرده اسرار داشتکافتم خانه بر دوشی چند مقیم
شد وا پاس بی‌تعلقی دریافتم بکیفیت آب درآیم چو اوضاع زمین‌گیری هیچ جنبیت شعله رسنگ
سست شد واسی عافیت تعمیری از جمله طایفه پری بود در سایهٔ پستی واکشیده و نگاهش
بآن شعاع از خانه‌های چشم بیرون دویده زهرهٔ استقامت آب گردید تا از آن ورطهٔ آتش
رخت سلامت بدر کشیدم و نبض طاقت سپندی کرد تا از آن مجمر بی‌زنهار قدم بیرون
کشیدم منت عافیت بتحقیق آن حال نپرداختن بود و غنیمت رهائی خود را بتامل آن حقیقت
متعلق نساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در شهر بودم تا ساعت
از تلواسهٔ تب محرق نیاسودم هر چند کافور بر بدن می‌مالیدم سوختن چون شمع دامانم نمیگذاشت
و هر قدر بآب دریا می‌نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت

قطعه
ای دور و زمین فرصت سیر خرابات خیال ❊ سرخوش تسلیم باش از نشهٔ مستان
سیر من هیچ مپرس ❊ رانی وبرین دشت از کجا افتاده ❊ ای وطن گم کرده از غربت گاه امکان مپرس

تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو پرداختن ❊ شش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس ❊
ورشها و نگاهت از اقلیم غیب آورده اند ❊ چون تو زین عالم نه از وضع این و آن مپرس ❊ در کف
هر ذره از قدرت براتی داده اند ❊ زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس ❊ هر کس اینجا عالمی
دارد برون از وهم غیر ❊ فهم خویشت منفعت آگاهی ست از یاران مپرس ❊ خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست ❊ تا مقیم حلقی از کیفیت دامان مپرس ❊ آیینه یک صفحه بی نقش دارد در بغل ❊
محو دل باش از خواص دیده حیران مپرس ❊ جلوه نیرنگ این آیینه را تعداد نیست ❊ قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس ❊ **فصل** نقاش کارگاه ظهور و خفا را ور سر واز صورتخانه
اعیان ودیعت رنگ قدرتی ست سعی حرکت خانه طبایع تر دستی نقش اسرار
بستن و بی خواست اقبال صفحه امر چه بسر گرمی آثار قدرت پیوستن آهنگ سلسله
این حرکات از لا یزال ست و رابطه تعلق این نقوش ابدا بی انفصال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بشیر جوارح خود را انشا حرکات کلی و جزوی پنداشته
بفریب رنگ آمیزی اوهام از پرده فهم اصلی دور پیمانه تواتر نیست و کشاد چشم را محتاج بینائی
بناید فهمیدن و به تسلسل تک و تاز پای استقلال قدرت رفتاری نتوان اندیشیدن که قدرت پا
و امتحانگاه جرأت جز بخواب تکیه ندارد و کشاد چشم و تماشا که تعین غیر از پوشیدگی فرقش
نمی آرد قطره گیست و دریا بدر روز کارگاه ذوالجلال ❊ کین همه قدرت نمودار از چه باطل شده ❊
باغبانان می رسانند آب در بیخ نهال ❊ لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود ❊
ور رسم وارشتن را باد را تا تحیر ❊ کشت حسین هموار ما ابر حسان تخمی شود ❊ تحیرست
کیفیت گوهر همدمش را خشک کرد ❊ کین گره یا رب حسان بی رشته محکم میشود ❊
سحر غافل گریه کوشش میکند چندین عرق ❊ ابر حیران گریه جز مان و پیدائش نم میشود ❊
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز ❊ کین چه اسباب ست کز سعیش فراهم میشود ❊ در نگاه
نغمه ساز مشیت سخت اخفا پرده است ❊ نی اند و تار آگه و نی زخمه محرم میشود ❊ در خیرگاه
حقیقت راه حرف و صوت نیست ❊ عقل در بحث فضولی بیهده ملزم میشود ❊ تحیرخانه
کیفیت نیرنگ باش ❊ هر که فهمید اندکی زین رمز آدم میشود ❊ باوجود صنائع نامنجیات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراز نیست و قطره تا محیط آیینه اعجاز پردازی گاه بی نطقه
اتفاقی صورت وقوع میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

دامن توهمش نتواند رسید و اگر همه به مستیهاے تفتیش شعور مینا خانهٔ افلاک بهم زند شیشه برطاق
تصورش نتواند چید از عالم این نیرنگ تصویرے برنگ می آید و از حیرت این بهار غنچهٔ نقاب
بستنها پیدا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست **فصل**
واقعهٔ اوج چیره نام نقاشے که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد
در پردهٔ ناموس خاک انفعال تردستیش میکشید رنگ آمیز سراپا آئینه داری صنعتش آزریهای
فرنگ پردازی و سیاه قلمی را پیرایهٔ زر کالش دستگاه هندوستان نوازی در فضایی که
غبار گرده اش دامن صفحه میچکاند شگفتگیهاے دماغ هوا مروحهٔ بال طاؤس میگرداند و بر زمینے که
موی خامه اش گرد شبحه می بیخت دیوانگیهاے طبع بهار سلسلهٔ رنگ میگسیخت در سر خامهٔ تصویر
صبح سے پرداخت هجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر سر دیوارے که آفتاب
نقش مے بست سلایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید نقش نهانی خامه ننفراخت که سرکشے
در سایهٔ تاملش ننالد و بتحریر زنجیرے متقید نگردید که گرفتاری را تصور و ضعیفش بنالد بی تکلف
تصویر ساغرش می کشی باد اشت و پروانهٔ شیشه اش مستیها می انباشت **قطعه** خامهٔ او
هرکجا تصویر شمعے میکشید ٭ تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن ٭ هیئت پروانه گر
در نظر مے بست نقش ٭ نفس دود انگیخت تا محشر زبانش سوختن ٭ رشتهٔ نخلے که از کلکش نم
پرواز یافت ٭ در بهارش شاخ خم می شد ز بار اندوختن ٭ در تماشاگاه نیرنگ سخن آئینه
نماے طوطی بود از خارج نو آموختن ٭ زین ادا هرجا نقاب رنگ صنعت می شگافت ٭ محو بود
اندیشه چشم از تحیر دوختن ٭ با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس
طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعاے نگاشت که چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانه کمین ابرو
اشاره قیمت و صورت نگار پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتے تا نسخهٔ حیرتے بیادگار پرداز د
یعنی از نقش تصویر بیدلی هنگامهٔ نیرنگی برطراز د چون فضولیهاے این جنس اشغال غیر از آئینه
لهو نمی زد و طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات کم مے پیمود در پهلوے آن که در اصل کار
آفت باشد ٭ سیر چمن فرح چه عشرت باشد ٭ زین رنگ که ساز و برگ هستی ست ٭ گل بر سر ما
دست ندامت باشد ٭ بعزم اقبال این اندیشه هرگاه مستقبلش دو چار معرض اظهار میکردم
مشاهدهٔ رنگ تغافل جز انفعال نیر نخچی نمی کشید روزے از الحاح رو بها ساخت و طرح
التماس تضرع انداخت که هرچند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید گردش

و نقشی در نظر نمی آمد تا گرد عبرتش باید انگاشت گداز مردمک بینا و چشم بسمل خانمان سیاهی
داده بود و ریزش مژگان خاشاک آب برده یکبار تفرقه نهاده و خمی آثار ابرو هلال عالم خیال
سفیده کرده و موهومی نشان لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن تو هم
بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی **مثنوی** سر و دست و پا جمله در یکدگر ⁂ شکسته
غبار سراغ اثر ⁂ زده برق بیداد بر خرمنی ⁂ نه کاهی بجا ماند نی ارزنی ⁂ خرام غزالان
دشت هوس ⁂ در آئینه گرد هیز نفس ⁂ ز خود رفته و بسته نقش سراب ⁂ طلسم خیال جهان
خراب ⁂ هم بهر تر چشم بالیده بود ⁂ نقوش هوس محو گردیده بود ⁂ تامل بهر سو نظر می گماشت ⁂
تماشای دست بهم سوده داشت ⁂ بدل زان گلستان همین داغ ماند ⁂ ز طاوس آخر پر داغ ماند ⁂
چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ ⁂ بخاک مزار شهیدان رنگ ⁂ دران حال حالی نداشتم تمهید
افسوسی تصدیع حرکت لب پسند و با تهیه حیفی تهمت جنبش بر نفس بند و شبهه از دست
انداختم و بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخهٔ وجود
با صلاح صحت تمام انجامید گرد بادی از آن تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینه هوس تمثال
حسرتی پرداخت گفتند درهمان کتاب نقش معنی فراموشی ست و درهمان انجمن دود مشعل
خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت
بی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ
یکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن برآرند یا سرپوش از روی مجمر تافته بردارند
شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا
بیدل بی زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم ست و بهار رفته بتجدید چهره گشای صبح تبسم آئینی که
در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاش بیزبان جلوهٔ معنی لطافت
نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بحیرت نگاه مو بر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام
بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه
طاقت اصغا بی اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش درباختند که
این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بغایتی رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه
بغلغلهٔ پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ هوش بر بوده
و بر دماغ عبرت ایاغ ساکنهٔ بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی اختیاری اجزای صفحه را چاک گریبان رسانید و اضطراب بجوش رنگی پیچیدن بخاک
مدفون گردانید. **رباعی** بیدل تا سیر رنگ و بوها کردیم ٭ صد عقدهٔ نیرنگ جهان
وا کردیم ٭ اما توحید عالمی که حشر تصویرست ٭ در پردهٔ نقش تو تماشا کردیم ٭ سبب بی‌پردگی حقیقهٔ این
نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان جلی ست که فهم انسانی هیچ تا اعلی معمای تحقیق آن
نگشاید و غیر از بیان عالم غیب آیینهٔ رموز تفتیش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار نمیداشت بر جریدهٔ آثار نقوش معنی عجز نمی‌نگاشت با آنکه هر یکی از افراد ذوی العقول تلاش
قدرت اظهار ست و در دماغ هر واحد سودای خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پرواز
میداشت آسمانی بر می‌آمد تا به پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذره مختار دستگاهی می‌بود آفتاب
گل میکرد تا ستم خفت و حرارت نمیکشید پس آدمی در جمیع امور مجبور ست و در همه افعال و اعمال
معذور از آنجا که عجز احوال خود پیدا کردن ست و مراتب بی‌اختیاری وا شمردن. **رباعی**
ای آنکه هیچ عالمی بار تو نیست ٭ جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست ٭ برخیز بکار خویش مژگان وا کن ٭
هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست ٭ درجات استعداد ظهور آیینهٔ لطافت عملی ست تحیر انجمن
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لاریبی داغ تخیل تحقیق باید نمود ایجاد صنع
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی نه خاصیت
این مکان را هوای تعمیر بهم رسانیده و نه نغمهٔ این پرده‌ها را رنگ اثر بر گرداندن در نباتات
شاخهای بی‌نهال هر چند پیوند قطع سلسلهٔ نمود دشوار و در حیوانات تدارک عضوهای جدا
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره زار غیر از تخم بیحاصلی بار ندارد
و زمینهای صالح بی تدبیر کشت و کار ریحان گل و ریحان بر می‌آرد چون صور مقاصد که در طبایع
موزون اختیار بی شوخی تجلی ست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود
مخفی پس حقیقت آن تصور از خواص طینت بیدلی ست و بیدل برنگ شخص تصویر مسدود
جوهر آگاهی چون لمعهٔ انوار بینش که پرتو آثار هر دماغ ست و هر دماغ حیران سیاهی. **رباعی**
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود ٭ کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود ٭ هر تخم برای دارد
و هر گل رنگی ٭ غافل مشو از خواص آثار وجود ٭ **فصل** تخمیر جود انسانی هر چند مقتضی
آنست که آثار جوهش با وجود سعی اخفا جبههٔ معانی سر بر بنا ورد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت
افشا برنگارد اما بی‌پروائیهای فرخ اعیان حکم آیینه دارد که از هر چه مقابلش نیاید اثر تمثال

نگیرد و غیر از رنگی که با شعار تو جوشش بمبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد اینجا تری مغز بهاری سبک قلم
پیشگوش انباشته است و علم آگاهی بکسر غبار بینش افراشته اگر دم عیسی عهدهٔ زندگی امکان
بردوش گیرد بشور دعوی هوائی است چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تصرف آرد بی تعین اظهار گردبادی غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد هر چند آسمان بجلوه آرائی برات بیدار برنظرها
نمی توان آورد نا سمیات را بشرط موقع شبهٔ اعجاز است و معجزات بی محلی لهو و لعب طراز
قطعه ای بسا علمی که از بی اکتفائیها سخلق ٭ در مزاج معنی آگاهان همان مستور باند ٭
بیدا باغیبهای بستان چشم شوقی وا نکرد ٭ موج می در جام مخمور نشئه انگور باند ٭ نرگستانها بحیرت
خفته بیدار آتشی است ٭ عالمی افروخت شمع و همچنان بی نور باند ٭ چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدار نیست ٭
با همه نزدیکی این برق از نظرها دور باند ٭ گر کسی محرم نشد اندیشهٔ غفلات کیمیاست ٭ حسن از بس
بی نیازی داشت نامنظور باند ٭ در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طاقت مجبور آئینهٔ وقوع می پرداخت
و خیال فضول امسر نیرنگ قدرت می ساخت در نفی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بی نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تمیزهای جبههٔ فطرت از پیوست دماغ بر می آوردم
اکثری در ایام غلبات سموم باد و پاره های کاغذ سودهٔ اشعار سپر کوب نائرهٔ
آفات می گردید و در مقامات تشویش احتمال سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبائع می رسید اگر
بر مریض حاضر نفسی می دمید چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برای غائب نقشی رقم
می آوردم ذخیرهٔ اسباب عافیت می اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت متحیر را عرق زیر
انفعال نخواست و فطرت معذور را به ندامت بهره کاری نمی کاست بیماری که فرصت کشمکش
در حق گذاری و دولت عدم ناگزیر داشت خامهٔ توجه سحر به نقوش باطل نمی فرسود و دامن
انفاس بغبار دعا های بی اثر نمی آلود مگر به تجربه انجامید که هر گاه شوق بخواهش باقبال
امور مرجوعه ابا می نمود خطرهٔ تغافل دلیل گشایش کار بود هر چند بپاس خاطر محتاج تعویذی
برقمی آورد و تحریر از میان غائب میشد تا قاصد و راهش گم میکرد رباعی
جمعی که بقدرت عمل تر دستند ٭ جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند ٭ حکم تقدیر کار ها آرد لیک
یاران بفضولی طبیعت [illegible] مستند ٭ در صورت رجوع خلائق آئینهٔ جمعیت اوقات حیرت نگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقید نمی سوخت انتقال امکان بیشتری
بفریاد تا جمعیتی سیر سید و سیر و سفر اکثری بکد تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون
رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای بکل گسیخت و دوائی از قدرتکدهٔ اسرار حیا تعلیم فرمودند
تا گرد بهان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبا الی کرده
اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر د آورد درینجا آئینهٔ امتحان تکلیف تمیز
تحقیق رسید که شمع تازه است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل بانجمن آرد
قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه وار حال ٭ بگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن ٭ شوخ است
چشم هرزه نگاهان این بساط ٭ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ٭ لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار ٭
تا گویمت این نهان کن و آن آشکار کن ٭ گوشه که ترک عشرت هستی کند کسی ٭ رو سر بسنگ کوب و
علاج خمار کن ٭ طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست ٭ مزدور عجز باش درو زری و کار کن ٭
اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدماغیها بلیغ از شنیدن بی پرده شوقی
نکشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سیر کدام سلطان
دارد و اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته چه می انبارد
از تلاش آهنگهای تحصیل فنون بها نقد رهی که در دبستان موزونیم الهی ارشاد طبیعت است
قناعت کلی دارم و از تردد افسون سامان کمال همین مقدار جهدی که اجزای نفس بشیرازه
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بیاز غبار وحشت میکوشیدم
و چشم خلقی از محرمی حالی که ندارم می پوشیدم الحال که بتقید سلسله تا لم کم اختلاطی این طائفه
سبب جمعیت حواس است و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات راجنه و ناس قطعه هرکسی
در بهار فرصت نازد ٭ زین گلستان ایاغ میخواهد ٭ گر شعور است مست گلچینی است ٭ در جنون
سیر داغ میخواهد ٭ جهد باد رخور توانا نیست ٭ ضعف کنج فراغ میخواهد ٭ کوس اقبال عجز
سرمه نواست ٭ ذوق شهرت دماغ میخواهد ٭ از ساز سوانح آن اوقات صریر ممنوع صفیر
خامه را نقشبندی زمزمهٔ ندرتی است و از نسخهٔ وقائع آن حالات سطری بپرده کشائی
صورت قدرتی بانفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش نشنیاده به تمثال
بی اقبالی تامل نگاهان زحمت او بار بینا د و اعصم درجائی که سواد معمورهٔ دهلی بحکم
بی اختیاری انتزاع تامل اقامتگاه خیال خاکساران پردازی گردید بشوق وارستگی تمثال اقبر گیهای

سعی پرواز انفاسم نفس آرائی شهید کبیری را خود شکستگی ارزانی داشت تا بالیش بستر ضعف مامور نوبت
داشت و اطاعت مقتضیات عجز مدتهاش بیرون در تلواسه میگذاشت تدبیر مسهلات سیلها
اخراج آورد سعی از خیل خاشاک باده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت تشنها بخون لبریز کرد
رنگی از بهار تسکین نشگفت بی اثریهای خواص ادویه طبابت عطار را لبریز عرق انفعال
کرد و بی فایدگیهای سعی پرهیز از دماغ تقوی دود نومیدی بر آورد آخر کار عبارت آرای
اوضاع رضا قافیه تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست

قطعه بیچاره آدمی چه کند نذر امتحان * غیر از سری که فکنده کند در بنای عجز * اندیشه
دکمین رفو تا کجا زند * یارب مباد طینت کس مبتلای عجز * بگذر ز شیشه فلک و
ساغر نجوم * این ظرفها همان پر خالیست جای عجز * شبی که صرصر نزاع بر چراغ نقش

خاموشی می‌کاشت و شعله بقا علم از پا نشستن می افراشت شرار پیش آهنگی وداع رحیل
پنبه گوش طاقت میسوخت و غبار بیتابی محمل وداع تاریکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بیتابیهای
سعی مقصد در درخانه آشنای مایوسانه واکشیده بودم و بمقتضای بیچارگیهای
قدرت تدبیر رشته نارسائی تنیده بی تشویش نیم نفس فرصت بجناب عمر ابدی
برسم آوردم و آئین یک نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر
آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همعنان محمل خیال خرامید اصغای
سرگذشت حال آئینه ضرورتی پرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب بیفرازد و
افسون حادثه رویداد هنگامه تفرقه بنیاد است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ
آرام شکسته بی توقف سری بآن عبرت سرا بر آوردم و پرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم
جمعی را بهجوم گریه آب رانده بود و فرقه را خروش توجه در آتش نشانده و بر هر کس نظری
می افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم می گشودم چون چشم
بر مآل زندگی میگریست رباعی بیدل هنگامه صور بر چیزی نیست * این مجمع عبرت
نظر چیزی نیست * سر تا قدم شمع تماشا کردم * جز داغ وداع پیکر چیزی نیست * مشاهده
صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جانکاه دود از خرمن طاقتم
بر انگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم
بتجدید نسخه جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت نمی ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور اضطرابی که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون بچه اختیار هستی بر سینه اش نواختم تا هستی دیگر مهیای نوازش گردد چون نغمه جسته از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب فرصت شماریست آن خادمه از مقیدان سلسله زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران بکرامات تعظیم تعبیری نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخارق غریب می ستودند فی التحقیق حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که هیولاست انواع عجائب طینت بظهور پیوست و در نظرهای اختیار فهمان نقش اعتباری بست تا نقاره افسون نجستن مزاج غفلت امتزاج را بدستی مغرور قدرت واهی نمود چون سر گریبان تحقیق آئینه عبرت پرداخت حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بدو روزه عمر مغرور مباش ؛ بنیاد توهمیست معمور مباش ؛ هرچند ابدال و قطب و غوثت خوانند ؛ ای خاک بدین غبار مسرور مباش ؛ **فصل** محلهٔ از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت بصفای باطن بینا آئینه پرداز نشئه بی غباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی لبریز کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزونان مملو وسعتگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائیش نمود که چشم ویرانی بنای هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که کشاد مژگان معانقه وحشتش نفهمید و غنیمت فهمان گوشه سلامت تا نقد زندگی بباد غارت ندهند در آن مهلکه رخصت نزول کمتر میگشادند و قدر شناسان زاویه جمعیت تا خواب امن بچشم هوش نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلو نمی دادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه عالم نیست ؛ چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست ؛ جهان طربکده یادداشت ست لیک چه سود ؛ بهشت انجمن اتفاق آدم نیست ؛ بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکن آن مکان لطیفه چندی از لطائف ورود اتفاقی بود وانمود بعضی غرائب آثارش مناسب جریدهٔ اظهار نمود **واقعه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن چاردیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقهٔ وحشت پرداخته هنگام غروبی که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم هیبت داشت و دیدهٔ ظلمت انتظار خفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعودی افراشت هجوم زاغان یکایک فضای خانه را

غبار اندود کلفت شام برآورد و با وجود سرمه رنگی بصداهاے منکر جیب و بر است به پروانه
موحش سر کرد هر چند صدمات اقسام هیئت بکار سے بردم غلبهٔ خیره آهنگی می افزود و هر قدر
سنگ وحشت بر هوا می افگندیم گرد آشوب مایل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله بکشاد شست غوله
کمان پرداخت دیگی را از آنها بدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پر و بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لحظه چون رشته هایی که پس از
گسستن باهم گره زنند هر یکے بارے دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید
و تا چشم بر هم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبایع نفس دزدیده و غبار
پروازشان بدامن ورود شام خزیده مشاهدهٔ حال لاحولے بر زبان مسیح راندم و کمان را
بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گردانیدم ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وا رسیدم
ترکیب کمان دو قطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پود زهش داد عرصهٔ بی نشانی
داده رباعی تا شور نفس پردهٔ رسوائی ست ❊ هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست ❊ اوهام
گرفت جهات امکان ❊ جمعیت کو گوشهٔ دل هم شکنی ست ❊ بسکه آبیاریهاے بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختے به نشو و نماے عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهالے بشادابیهاے نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد
جواب بهار باستقبال هوش میرسید و تا خمیهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهاے افسون الفت گرد وحشتی بکمین
سیرش دامن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم گنجشک در پردهٔ هر برگش آشیان پرواز بے شور قیامت داشت و بال افشانی
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم هیچ پیچے افراشت خاصّه هنگام طلوع صبح که جز پیغام
هول محشر نمیدادند و زبان هیجان نفیر از درهاے نفخهٔ صور نمیکشادند تا لمعهٔ آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت و هر دو وقت معین هر چند سینه زوری سعی گلوها
طاقت میخراشید و فریاد کس تا پرده هاے گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن
مژگان بآرایش بساط تغافل می شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ
می شگافت قطعه در عالمے که صورت بنیادش آفت است ❊ بیهوده از رونق عبرت کنند کسی ❊

رنگ بنای خانهٔ این ریخته است دهر * پا در رکاب چند اقامت کند کسی * از صد هزار مخمصه
مرگ بدتر است * عمر یکه صرف چارهٔ زحمت کند کسی * بالین عافیت پر پرواز نیستی ست *
عنقا شود که خواب فراغت کند کسی * غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بتماشای طرافه اش
منیتی میکاشتم تا از سر درخت بهوا می پریدند و باز چون شور سودا در دماغ جمع میگردیدند روزی
که یکی از غوله ها بر گنجشکی خورده و پرسه از بالش جدا گردیده میدیدم بتابی تمام از هوا فرو می آید پس از
دیرے بر زمین رسید کنیزے خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از
کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر جنون ناگاهی از بیجان جاریه
خروش بیخودی انگیخت و بشور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت پاے رفتار
با نحراف جادهٔ ادب مائل گردید و زبان گفتار بآهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود با آتش
اشتعلم میکرد گاهی چون موج بر آب تلاطم آورد عبرت نواے این واقعه ساز جمعیت
همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد مدتی
فتیله های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوے غیر از کاهش
انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب
بجز گریبان بے اثرے نمی درید رباعی تا دور اثر نشانهٔ نمی اندوزد * از باد کسے چهره
نمے افروزد * آن شعله که شمعے بفروغ آرد کو * هر کس که بتوهم نفسی میسوزد * الحاصل
چارهٔ اندیشی یک شخص بیتاب در بهاے چندین طبائع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسونے یک چشم بخواب جمعے بستر آراے وضع عافیت را ابتلاے شبخون ساخته چون بیان
تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
بنقش مربعی که معتقد سعی این بی اختیار بود قرعهٔ توجه درست نشست و بحرف آثار چند اجنه
فتیله از حضار بار روشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردید و بساط نشو و نما تخیل برق بے زنهار اطراق در سے نوردید مخبر احوال پریکه
همان آئینهٔ ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا مے نمود آخر کار
درختے در صراحت توهمش چهره نما افروخت که گنجشک هاے از شاخسارش بی اختیار
در آتش می افتاد و میسوخت درین انتظار چون دو پاس از فرصت شب گذشت و رجعت
رجوع اشکال نباتی تغییر گشت از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود که حرارت طبع مریض با اعتدال

بپیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تمکین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روغنی نگشاد
فتیلهٔ مینای طاقت به ابتدای مخموری رسید بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم و چون
شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم رباعی هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد * از دست
شعور رحمت ایجاد رسد * بر بند دمی چشم ز تمیز و بخواب * امید که غفلتی بفریاد رسد * فردای
آن تا جبیدهٔ آفاق مشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار واهمه نشست جلوه بار تخیل
می‌نمود و چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و همان شعله باعادهٔ سبق جانکاهی
سر از طبیعت بیمار بیرون آورد تا مایل نظری بر حقیقت کارگاه دو زبان پرسش و جوی تفتیش احوال
برآورده بهای های گریهٔ شور جنونی عنان پاس گسیخت که ضبط اشک تماشا در چشم عبرت
نگاهان ریخت جیب درست بساط خانه نظری می‌افگند و چون ماتمیان بخروش نوحه مو میکنند
ناله اش گداز ندامتی در باره داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه آتش جوش
دردی بطوفان آورد که تماشای آن از در و دیوار خون میچکانید گفتم هنوز راه بجبر نبرده فریاد
سینه ات از چه داغ افسانه میخواند و گردن تتبع نهاده وحشت نسبت بکدام آهنگ بال
می‌افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ وهمی بر حقیقت ما
طاریست و آب مکدری از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانی با این وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما
وانموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا گشوده بر هر چه نظر می‌افگنیم در چشم ما میخلد
و هر کجا پا می‌فشریم در قفس و سیر و دامکانها جز مزابل و مواضع موحش بار انس نداریم
و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی‌نیازی بحکم اتفاق بنیاد
ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور با منازل پاک نمی‌افروزد در ضمن این ترانه جا بجای
آن مکان تعداد هزار گشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بر زبان می‌آورد
یعنی رفیقان یکقلم پاره پیرهنه بستند و دامن صحبان تقدس شکستند و اسپی این کاروان چون آتش
بدانجم افشانده گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله
گم گردیده و اگر بافروختن آن چراغ راه بدر آئیم وانمایند احسانی ست عظیم و تجربهٔ آن سلسله
اگر عقدهٔ بیچارگیم واگشایند کرمی ست عمیم و امید که من هم رخصت ازین بند ضلالت برهندم
و چون خود با غبار سوختگان بپیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کابهٔ ندامت افروختن آخر الامر
اعادهٔ عمل بسر منزل آرزو ویش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید

رباعی عشق هر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است * سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است *
نیست جز پروانه محرم نشئهٔ این انجمن * شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگشوده است * مقصد
اینقدر تحریر جنون تعبیر توضیح حقیقی ست که افسون غرائب در لقاب سماع آن غیر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغایش خروشی بسر برنمی آرد یعنی از اجناس کنجشکے
چند که شب در فتیله چراغ بر روشنی پیوسته بود و زمان مریض بتعداد آنها داستان بیان شکسته
درین هنگام که با آن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و بجواب
مفصلے که از دواسے کشیدم زور بر تحصیل عبرت سمے آوردم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ هوش نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و کنجشک پرداختم مسطور
تبسمے بر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
بر آورد با آنکه ساز اجتماع طیور همان وقت کوک وحشت آهنگے میکرد هر چند به تجسس توجه گماشتم
کنجشکها محمل پرواز بچشم بسته بودند و آئینه پیدا اسے چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غبارے که توهم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صداسے که تخیل گوشی بگرانی
تواند رسانید بکمند گردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال و نوبت
دیگر بمحل مذکور بصورت نزول روسے داد درخت را همچنان سایه افگن جبال نشو و نما یافتم
اما کنجشک اصلا بیضهٔ شوخی در آشیانش ننهاده اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از آن ایام
درین محله هر جا اثرے از جنون شوخیهاسے آن جنس محسوس خیال بود معدوم ست و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معمورهٔ نامعلوم قطعه علم انسان تا کجا بود بست بر اشیا
محیط * گر یقین و شبه چندین انجمن اندوخته ست * از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون *
هر کجا دیدیت برق فطرت او سوخته است * کوشش تنها ندارد انداز ترکیب بشر بپری هم
خرقهٔ او بینه واری دوخته ست * جنس نفس چیزے ندارد دستگاه هستیش * یارب این مقدار
معنی از کجا آموخته ست * انجمنها محو خاکستر شد اما پے نبرد * گر چه آتش این چراغ جز انفس افروخته

فصل روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سپر آهنگ بی سر و پائی بود و ساحت
آن نواح عرصهٔ تکیه‌تازیهای امتحان تنهائی مدتها با فسون هوس آزمائی طاقت و راحت
ایمای وضع قناعت بگشت نخود خام وظیفه افطار معهود داشتم و خرمن هائی بی‌نیازی
از مزرع جمعیت دل می‌انباشتم ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغری
از بسکه ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچند تن عصا کشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب و زبان سر از جیب آوازه بر می‌آورد
تا آن هجوم ضعف سرگاه جنون شوق دامن هوای می‌افشاند کش زنجیر چون ناله مانع و خشتم
نمی‌گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی‌نشانید در هر کوچه چون نفس در نی جولان از خود
رفتنی داشتم و هر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می‌افراشتم گامی نمی‌پیمودم که ساغر
ذوقی بگردش نیارد و نفسی نمی‌زدم که قدم بمعراج حضوری نفشارد و غبار بی‌اختیاری
بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی و صرصری پروای بمطلق عنان شش جهت تازی

نظم
سوز دل خمخانهٔ وحدت بجوش آورده بود ❊ از تن سر مو جهانی در خروش آورده بود ❊
گردبادی بودم از سودای وحشت بیخبر ❊ گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود ❊

واقعه شبی زمزمهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیر بازار
ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالم در نظرم جلوه دادند جلوه آثار دلفریبی و جهانی آئینه‌دار
تاملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشاهای بر هم چیده هنگامهٔ بهار [illegible]
سحر خرابینده و انوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده دکانها
بکمال با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان وارسته یکدست بسامان رسائی همعنان تا رونق
کهکشان

نظم
صبحی دگر از پردهٔ شب بیخته بودند ❊ رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند ❊
هر شمع گشادن فرهٔ آغوش چمن داشت ❊ فردوس نثار نظر آویخته بودند ❊

سحرکارگاه نیرنگ
چشمی تماشا آب میداد و کاهی باندازهٔ حیرت می‌گشاد از آنجا که آرایش بساط رنگ
پرافشان هوای کم فرصتی ست و گرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی‌مهلتی
تا سر آن راسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت گشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
و آغوش تماشا بر روی بستگی در کشوده نه دودی از چراغان سر بر آرائی مقابل نظر
نه متاعی از آن دکانها چهره گشای اثر

مثنوی
رنگ پرواز تماشا بر شکست ❊

قفل دکان هوسها زنگ است * جلوه‌ها سر زیر خاک تیره برد * عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد *
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ * صد هزار آئینه پنهان شد بزنگ * بر تحیر تا بر افشاندم نگاه *
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه * انجمن خالی شد از شمع و چراغ * گرد طاوس
آشیان تسلیم زاغ * گشت سامان چمن محو خزان * با چراغان فرصت اجناس دکان * نقطه واری
زان همه کوکب نماند * در نظر غیر از سواد شب نماند * رغبت تماشا با نحراف نفرت کشید نگاه
التفات با نفعال عبرت انجامید موهوم فتیله‌سازی چراغان جنون کرد و سپند بندم قماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را بلد سعی بیجا صلی نمودم و بامداد دست برهم سوده قدم
مراجعت گشودم گامی چند بوحشت سپرده تغیری در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل وا شگافتم بی تامل میدیدم که بهوایم چون غبار از راه بر میدارد و هر قدر به پستی جهد میکنم
از زمینم بلندتر می‌آرد هر چند که چون نقطه بخاک می انداختم از دوران سر رنگم می باختم شیرازه
اجزایم لرزیدن از هم می‌گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می‌انگیخت تا بسر غلطیدنم مینای
هستی بسنگ نه بندد و پیمانه زندگی جرعه سلامت بخاک نفشاند هر ساعت چشم می‌پوشیدم تا زیر قدم
نبایدم دید و هر نفس سکته می‌ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینه آفاق
در چشم آنکه فرو رفته بود و شش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی‌نمود به تفتیش احوال جابجا
می‌ایستادم و وحشیانه نگاهی چپ و راست سر میدادم اضطرار بیدست و پائی گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش رنگ بی خودداری که نداشت می‌گردید هر چند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم اوهامم وا می‌نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می‌فرمود در آن کیفیت جز گرد تسلسل نمی‌انگیخت و آهنگ آن ساز رشته امتداد نمی‌گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می‌کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم بر رفتار
می‌گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم غزل هوس کردم که گیرم بهره زرنگ تماشائی *
چو مژگان پا بر افشاندم زدم بر عافیت پائی * فضولی گر نمی‌جنبید بر دود دماغ من * نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائی * هزار امید سامان داشتم در بهن افشردن * ندیدم در دکان سعی
غیر از یاس کالائی * بضاعت هیچ بود آخر بتاراج هوس دادم * من بیدل درین بازار کردم
طرفه سودائی * جان بر لب رسیده با کشمکشهای نزع تلاش بیدست و پائیش می‌برد و نفس سوخته
اینجان کاهی طاقت برهم می‌افشرد تا بهزار رنج و هلاک از بازار جستم و گرد دامن تکاپویش بکوچه‌ها محلات

نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقر تنبیه نموده تا ابواب لذات
این امور بر ذائقهٔ افهام شان کشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار
مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعهٔ ساغر یقین چشانیده نظم کالای رجوع
بود آئینه پرداز رجوع * تا ز علتهای سری دور گردد منزلیم * از فسون لقمه های چرب و آب
بی لجام * در حضور آباد حق محو خیال باطلیم * روزی ما غافلان بر بی تلاش افتاده است *
کانیقدر را از شکر نعمتهای منعم غافلیم * واقعه تابستانی در گوشهٔ از نواحی اکبرآباد
گرمیهای صحبت تنهایم بسباط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها
انداخته بر شیشهٔ عرقی که آب پاش حوالی اجزایم بود غبار یکعالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم
و بتحریک مژگان که مروحهٔ هوا داریم مهیا داشت بر خمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستانش در نگیرد و به آه سرد جز
بسر گوشی نمی ساختم تا کلبه چون حباب رنگ ویرانی نه پذیرد از ذخیره های اسباب
معاش قدری گیرای سوده داشتم و بر مائدهٔ قناعت خمیر مایهٔ پالودهٔ بهشت می انباشتم
هرگاه مقدار کف دستی با قدحی آب تر میکردم در فرصت تأملی بهمی بالید و کاسه را
تر چشم قانعان میرسانید همانقدر مائدهٔ توکل از وسوسهٔ شراب و غذایم مستغنی
داشت و همانقدر را از توشهٔ قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت رباعی فقر در هر جا
حضور نشهٔ اقبال داشت * چند قانع صد هما در سایه های بال داشت * بی نیازی
هر کجا رو داشت نزل اتفاق * سیر چشمی کاسه ها از ناز مالامال داشت * بعد مدتی مائده
از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازهٔ پیمانه های خالی انجامید روزی چون بی غذایی
بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هر چند پهلو بانین
می دوختم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و سر قدر در خود داری
میزدم بشور دماغ چون بخار سحالم (?) نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود
چراغی از نفس وا می کشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام بسعی قدم تقدم میداشت و از پا نشستن
هر نفس چندی دور رفتار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و لبیر (?) بازار کم شغل
آراستم منبه نسبتم با آن بضاعت عجز مشتری کدام کالایم کرده اند و به آن مایهٔ احتیاج سودای
چه مطلبم برآورده شرم افلاس از هر جنس چشمم می پوشید و تجارت بی درمی از هر متاع داغی

میخرید و صنعی نداشتم که کسے محتاجم تصور نماید و با هیچکس نمیچشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم آید
کام روای منعم حقیقی بے نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتے آئینه وار احتیاج
نمی دیدم و غنا تعلیمی معلم اسرار سرخوشی دگر فراغتم انباشته که از هیچ المے غیر از نوای خرسندی
نمی شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش مے کشود و مطرب انجمن تسلیم
همواره بتحقیق این زمزمه ام راه مے نمود رباعی جز حق سوی هر که حاجت بست
احرام ﴿ پیش آید دین چاره غم یاس انجام ﴿ ننگ کم همتی و تشویش سوال ﴿ رسوائے
احتیاج و نومیدی کام ﴿ با هزار تشنه کامیهاے غبار ساحل از بازار به دریا رسیدم و غیر از
خشکیهای لب سامان طراوتے نچیدم دران حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود
و زبان به نم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آبلے بر سر نچیدم خاک ندامت میگردید و اگر
وضوئے بجا مے آوردم جز به تیمم نمی کشید نظم از بسکه شعله طپشم برق تاب بود ﴿
آبم بچشم ترنم اشک کباب بود ﴿ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ﴿ کیفیت سوال حاتم را
جواب بود ﴿ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ﴿ در گرد سرمه ام همه عالم خطاب بود ﴿
عرق انفعال بجا قلقلی جز بعزم معاودت آئینه آب تسکینم نه زدود و غیر از خیال بستر تسلیم بان جمعیت
خالم گرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردم چون اشک چکیده طعمه خاک گردانده در همان
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رساند چون متصل مدار دروازه
رسیدم بمدادی دوران سفر یکبار رفته هزار آسمان بر خاک بنیادم به سختے مطلق عنا
لغزشش با غبار صد دشت سیل بنیاے طاقتم بحثیت هنگامے که از نا نشسته اضطراری
بود و بسر فرو افتادنم بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و دامن آباد عالم بچیدیم دکان حشرے بیارایند
لقصد استقامت خود را تا پاے عمارتے رسانیدم و دست تا گیرایی دیوارش محکم گردانیدم
پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهاے
پرگار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم
و خراش ناخن تیشه از چنین تفحص بر می آوردم سنگریزه بدست آمد چون وارسیدم فلوسی بود از سکه‌ها
دوران اکبری که سلوک حال خمس قیمت آن می ارزید عمرها گذشته که در کل تعمیر آن بنا نفس در دیده
انتظار احتیاج بیدل میکشید بارے حاصل هما نقد رکیسه غیب از تشویش یک عالم اضطرار

وا غریدہ مدے سرمایۂ دستگاہ قناعتم گردید رباعی صد شکر کہ احتیاج کوشش تعلیم
آگاہم کرد آخرا بفضل قدیم ہر چند بدیوار رجوع آوردم دستم نرسید جز بدامان کریم
سرگذشت کیفیات این عالم و وقائع چون نعمای الٰہی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات
این جنس تجارت چون فضل ناشناسی رقم اختصا نمی نگارد زنگ آئینۂ امتحان آنقدر
بہ زدودن نیامدہ کہ تمثال نہانخانۂ غیب شہود منظر نماید و وقت معنی اسرار چندان
بوضوح نہ پیوستہ کہ نقوش صفحات ذہن خارج پردہ ام نماید بالفعل ہوش بہار سے اینہمہ
عبارات وانمودہ خوشہ ایست از خرمنی و دستہ بندی این مقدمہ از مضامین انکشاف
غنچۂ ابر گلشنی منظم بیدل بہر مقدمہ در معرض بیان انموذجے ز فضل قدم
دادہ ام نشان زان معنی کہ دہر تحیر سواد اوست سطرے بپیچ و تاب نفس کردہ ام
عیان دارم ہزار رنگ ہنر دستگاہ ناز اما شکستہ خاطر پرداز امتحان اظہار خجلت است
حیا ایما کند کسے خورشید درس آگہی و ذرہ ترجمان فریاد محو عشق بجائے نمی رسد
مژگان و مددے کہ تحیر کشد زبان حرفے بیاد نمیدہم از دفتر خیال آہے
نقاب میدرد از عالم فغان مفت نیست ہر چہ می شمرد از کمال و نقص یعنی چو دار سید
نہ این دارم و نہ آن فصل سالے کہ شاہ شجاع ابن شاہ جہان بیماری پدر سراسکہ
مضمون سلطنت اندیشیدہ و جمعیت جنون سے تا ملے عزم دار الخلافہ دہلی گشتہ
تا پایۂ منبر بہوس خطبہ باد بردتا بلند گرداند و نقش سکۂ خیال بنام پا در رکاب دست نشاند
مستفیدیان امو جلال از خطۂ بنگالہ تا سرحد ممالک بہار بگرد آوری خزائن فتوح فوجہا می گماشتند
و گنجہا سے بیشمار تحصیل زر و گوہر می انباشتند و از آنجملہ تسخیر نواح ترہت کہ شمالے حدود
پٹنہ ملکی ست عظیم و کوہستانی مشتمل چندین عقبات سراس وہم فوجے تعیین کردہ بودند و مرزا
عبداللطیف را کہ آبا مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکرے بر آوردہ اقتضا زمان و فاق
فقیر را کہ تماشائے عرصہ گاہ حوادث و لیل عبرت پیمائیست و سیر ہنگامۂ انقلاب سرمشق
حیرت فرسائے سمعانی مرزا تعلیم ہدایت فرمود و باختیار رفاقت ایشان راہ تسلیم
وانمود رباعی بیدل ما را کہ عجز طاقت حالیست دست طلب از نقد تصرف
خالیست چون آبلہ در قافلۂ عبرت دہر محمل کش اختیار ما پا مالیست مدت سہ ماہ
مراحل ہائے غریب آثار بانقیاد فرمان شاہی گردی و شنشاستہ او ضلع سجدہ گاہے

دریبان رعونت اقتدار سری می افراختند خمیده تسلیم مال گناهی ناخن آرای شیران بیشه
بار و باره این فوج جنه تعلق دم لایکی میفروخت و بال کشای عقاب آن فضا با گنجشک این بساط
غیر از خمیازه منقار نمی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که میدیدم داد مقابلهٔ صد سوار
میداد و هر سواری که می سنجیدم با فوجهای جبار گران سنگ می افتاد

نظم

موج می خندید آهنگ قیامت ساز مرد ۞ شکم میکرد خشش رعد در آواز مرد ۞ کهکشان را
می شمرد از جاده های سیر ۞ هر کجا بر اوج میزد گرد گردون تاز مرد ۞ ساز استعداد جرئت
از هوای دیگر است ۞ جوهر شمشیر دارد شهپر پرواز مرد ۞ سر بکف می تازد اینجا نیزه زار افتاب
بی تکلف بر بلند افتاده پست انداز مرد ۞ انحراف استقامت انفعال کس مباد ۞ خجلت این سحر
باطل میکند اعجاز مرد ۞ چون دم این تیغ برگردید قطع جرئت است ۞ آه اگر نیک بد انجامی
کند آغاز مرد ۞ تیغ هم از صیقلها موج آبی بیش نیست ۞ جز بروز امتحان روشن نگردد
راز مرد ۞

در چنین گیر و دار استقلال که صدای غلغل این لشکرهای صدمه بر صد کوه می افشرد
و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا بیش می برد جابوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد
عرصهٔ اله آباد دو دریای بیکران باهم در افتادند با امواج بی زنهار شوق تیغ و تفنگ داد
تلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر بهرام فرمان روای دهلی سبقت کرده و حقوق
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طرز انگیخت و سیل ادبار بر بنای
شوکت شجاع ریخت شورستخیز علم افراخت که زلزله زمین سرکوب گردش افلاک گردید
و خون کشته بر حنای پنجهٔ شفق دست تسلط بازید اگر گردهای سرها باد دشتانی بر پرداخت
هیچ سکه از بقیة السیف رخت بساحل نمی انداخت تا عالم قالب تهی سامان کشتی کرد
تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد هم هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار
پتنه امید استقامت اگر صرصر هیبتش باد پایان عرصه را نداده باشد و از سواران طنطنهٔ
توقع طنین باقی اگر کسی صدمات شکست اجزای زیر و بم از هم نپاشد

رباعی

عالم بخیال پی سپر میگردد ۞ شب تا گذرد رنگ سحر میگردد ۞ زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر ۞
تا گشته تمام صفحه تر میگردد ۞

بهر دم سماع مینای دستگاه غرور بر سنگ نا امیدی خورد
و موج صهبای قدرت چون خط جام بر جا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
تباراج هوش ها دست گشاد که هول محشر خلائق را آن قدر نعل در آتش نشاندند و جوشش

طوفان طبائع را آبان سست و پاے و آب سرانداز گداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شکستن
داد و لرزه اعضا بمغز استخوان دریاهای بیرون ریختن گشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمین گر
پناه دیوار پرداختن گردید و نظرها به بستن مژگان تا گل سر از دوش انداختن بسور آهنگی نفیر
و کرنا بهر رسے و سیدن نفس جز در آستین نمیکشید و تیغ شکم کوس و دل بصد پاے دوال عبرا ز
باد فسرا ز نمی زائید زبان لاف سرا نما چون انگشت ملزم بکتابم سرنگون خط بر زمین کشیدن
و باد بروت چپهم پاست چون اجزاے جاروب کلیست پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جوئبار نیام از قوه تشنگی حیرت بجا افسردن و موے سپر را در پس پشت
از خیال سینه واری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانه زنبور بهزار حلقه دام
گرفتاری وحشت و مغفر داران را در نزاکت آتش بصد اضطرار سپند توجه بزمیت خدنگها
از بے پروبالی جرأت پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تهی قالبی بکوچه امید سلامت
گریخت لفظ هیچکس را در بیان آرمیدن جا نماند گرد وحشت بال زد چندانکه
نقش پا نماند بر طبائع آنقدر تنگ شد جولانگه سعی نجات آنقدر میدان که کس مژگان کند پا لانماند
تیغ نومیدی بجاے را نکد رنگ برید رنگ بر رو نشد در لب رطوبت دعا نماند
آتش حیرت فسرد و جوهر حیرت گداخت زان همه حالت بغیر از عیب در دلها نماند بسکه
هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید در خیال آباد امروز کس فردا نماند الغرض زد بگوش
خوابناکان غرور استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ناله تا کهسار از خود
رفتنی دریا بدوشت سر کرا دیدم درین صحراے وحشت وا نماند سعی استقلال میرزا هر چند
بضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشانی اوراق دلها بشیرازه نرسید و هر قدر تخم
استقامت در خاطر کاشت فائده نمی دید لنگر دریا از عهده بیتابی امواج بر آمدن ندارد
و پایداری کوه صد پاے رمیده را از سلسله وحشت بر نمی آید عنان بیزار طبع نتوانست
بیکدست کشیدن ناممکن طاقتهاے زورمندی بود و گردن هزار تحیر وحشی بیک حلقه
فتراک بستن تا مقدور وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سرراه بدستگیری
خسارا نکمین بر نخیزند و بخاک خفتگان بمین و یسار چون زنبور گرد آلود شور گزند برسے گیرند
جسمیده تازی بهانه شکار و سبیل مصلحت گرویده تحقیق عافیت کناره کرد و بساط
التفات شوارع در نوردید براه نارفته صحراے توکل اختیار نمودند و وادی تسلیم

هرچه یاد ابا و بال کشود نفس دیده شد و در پاس ناموس صدا خون شد گردید تا جنون آرمیده هشیار
نشود نقش قدم بگرد رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هر کجا کوهی پیش
می یابد در چشم عبرت خمیازه تشنگی بود مخمور عبرت فرو بردن و هر جا لبی که کوچه میداد آغوش
لبی می پرداخت مستعد جذابه و بهم افشردن و هر مقامی که اتفاق نزول چشم تامل
می گشود غبار خانه زین ماتمی متصور می یافت و ازراهی که اندیشه لقب سلامت می جست
بیرون حلقه رکاب رفتنی نمی شگافت بلکه های بیچاره بصورت گرد باد هر طرف
گرد وحشت انگیخته بود و پرهای شکسته برنگ غبار صبح هر جانب سلسله پرواز گسیخته سواد
ابجادگی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هر جا سر رشته رفتار کم می گردید پهلو کاغذ دیدن
پیش می بردند نظم — شش جهت خروش جرس میگشود بال * کز خود برون خرام
درین ره مقام نیست * غارتکمین عافیتست دور چرخ * زین خط برون نیامده
کارت تمام نیست * در دشت و در که سبی سر انتها تو است * وحشت نفس شمار خیالست
کام نیست * جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور * بر هر چه دیده وا نکنی غیر نام نیست *
صبح است گرد باد و هی گردباد من * مژگان بهم نیامده آثار شام نیست * در هر نفس زدن
گل این رنگ دیگرست * سامان عافیت سر و برگ دوام نیست * در محفلی که ساقی آن
گرد وحشت است * جز گرد باد صورت مینا و جام نیست * بیرون دل نفس بهمین ناله طپید *
کین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست * جاییکه آسمان بهوا بال میزند * بیدل اقامت تو
بجز فکر خام نیست * تلاش آوارگی با امتداد وحشتها روز گشت تا تحمل تغیر و پای بسواد
امن آباد پتنه رسید حیرت نگار واقعه عبرت را این زمان بجز دمی تقریر غرابتی ست و جنون
تحریر سانحه اتفاق را بی اختیاری بیان عجایبی عنان توجه حقیقت نگاران منحرف بی رفتنی
شوق مباد و حوصله سماع معنی دستگاهان تشنگی آغوش تغافل مبنیاد واقعه دران هنگام
وحشت انجام روزیکه مقام چاند چور همه نفس آرایی داشتم مطلق عنانیهای یاران
آنطرف قافله اختیار می ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت
وحشت خیز امی نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگی تا ملها
قدم بر جاده تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز بارقه خورشید به نزول آباد شام
فرود نیامده تا سفیدی مقابل نظر سیاهی گرد محمل کاروان شب تهیه استقبال

نموده گرد سحری سر از کنارہ را بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که هیچکس معنیش نمی شناخت
با فسون تعبیرے دیگر نفس میگداخت بعضے از علامات پشته هاے ریگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمه گرد بادے افتاده بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیر از دوغ
برهان نمی انجامید و بے عینک آراے تقرب فرق سر خط سراب از موج آب بروشنی
نمیرسید خار خار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق از ان مبهماتے وہم پرده کشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالے
که برق آهنگے رخش شوق بهمین جنون رسید سرمست خان و سباز خان که از گرد تازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوے انگیختند و دو خادم دیگر نیز همرکابے
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعی شوق ما را بدست و در میخواند بهر سو
خواهد بیخودی میراند اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم هستی ست بهار رنگ میگرداند
یکدو میدان تا غبار رنگ دو دو شکسته بجا و طرف گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
خاکش زنگار عرق میکرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر برمے آورد رفعت
از پایهٔ آثارش زبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده بسی از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
موزونے مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای
خموش دید وزیب عقد موافقت بستن تا معنی لبت و کشادش وارسند غنچه بود
به بهانهٔ تبسم دستش و برگ و گلے هیاے کشودن آغوش فضاے درین احاطه
پے سر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت سعی خیالان بمشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برآورد
هواے بیخودی اقتضائیش با نسیم بال و پرے جنون انداز نشهٔ پروازی غبار رنگینی
آتش ارش باعنبر بوے پیرهن شکست استغناے گلبازی با کمال بیکار سپاهی یک عالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم دران جسا نکرده تمثالی و نه از نشان حیوان دران مکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتے از توهم ماسوے پاک و تنزه کدهٔ قدرتے ز تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینه بهائش جز استنباط حضور این معنی متمثل نگردانید
و چز تو آثار کائنش غیبانه اقتباس حصول این انوار متخیل نرسانید قطعه

استقبال صبح گردانیدم و دست حمایت سپر پا بلاد بی گردید تا پاسے همت بر سر آن غبار فرو
نشست حجره با قهم تنگی نگین خانه که درینجا نمین کند دو پیچیده بر دیقت آبله دل با سحاب یک عالم
درد آگنده طاقت کمر از شعله از کانون نمایش استقبال هوش میکرد و دو تیغ سر انجام
تفی از آتشکده ضعیفی پیغام سوختن بست آورد تا حباب مژگان اشک چشم پرده شبنم
و توجه به نقب و فتنه حال گذاشتیم پری نهاد که از زبان طلسم ستان نقاب گرد یده خون
بار اوست بر فرش نشسته و بوسه گی بزانو سے خیال تنگی دامن شکسته آتشے در مقابل
چهره آتشین افروخته نفس بانی قلبان بیم دو خته گرد وحشتی از سیاهی جبینش موج زنان
و شور سودای از آئینه احوالش آشفتگی حسن قطعه حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ آئینه
الفت امکان زد هستگ * از دشت بدر تاخته یکدشت جنون * از رنگ برون نشسته
یک عالم رنگ * عطرے از گلرگ پیراهنش رائحه شوخی داشت که هوا سے آن سر زمین
بنیاے بهار پرشادی شکست وحشتے آن الا زا پیکرش بیرون سے تافت که غبار آن فضا
شوق شفق پیش راه نظر بست مرأت بے پروائیش را شوخی پرواز داده که اگر بنیاے
تمثال امکان آتش می زد و مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی
در بهم افشرده که اگر شکست بنیاے افلاک نیرنگ قیامت انگیخت پنبه استغنا بر صدا
صدمات پاسے و بوسے ما چون شخص تصویر اصلا تغیر شش نساخت و حرکات جنون
آهنگ تا سجال گردشی رنگش نینداخت نفس سوزے ستے بیان هر چند بر استفسار
کیفیت حال زبان الحاج کشاد غنچه تغافلش بوے که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد
شکوه غیرے که از ساز بنیادش معاینه کردیم که نه پرده هوشش تا ابر زبلبله تصور آن آئینه
گذارے نزداید و شخص توهم شود در پیکر اندیشه اش از عهده رنگ باختن بر نمی آید
با همه او ضاع خموشی شرم کیفیت صدائے که از قلقل مینا انش بر خسته اند به قلقل مینا
سے در هاست فوانه عرق میکشا و حیرت مرغوله که از دود شنبا که ز اتشش بر هوا می پیچید
گردن کهکشان را بر نفشه زار فشان سے یلے میخوا باید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب جمله
بے نیازی و عشقے در لباس حسن مجنون نشانے استغنا طراز یے محمل خیال آواره
کثرت نواے ساز بنیاے * پیرا فشان تحیر آشیان گم کرده جنتا سے * بیدایان
حیا شوره و عالم برق جولاے * زحیرت در کنار یک گهر غلطیده * بدریا سے * و دماغ آشفته

شوخی نگهی پروانه مستی * بافسون وفا مجنون برون جوشیده لیلا سی * پری اما بحکم
غیرت ناموس آشنا دی * زده بر عنقا بساط شیشه نه انجمن پای * بذوق بیخودی انداز وحشت
رفته از یادش * فرش کرده و در زیر قدم دامان صحرا سی * بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگی * بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمای * شکوه بی نیازی لب بنقش از پیکر
نازش * و سرتاپا کلاه کج کرده استغنا سودای * چون گستاخی پرس و جواز حسکر گذرانیدم
سیدیاغاشه جام گردش پیمود که بنداشتم برق از کمین درخشید بلمعهٔ آفتاب در چشم با تابید
باین گردش چشم سحری خوردیم که سراپا بی خود از دل و دیده باز نمی شناختیم و سرحد
بضبط میکوشیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم نفس جرأت انشا قدم از لب پیش نمیگذاشت
و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همچون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم
و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه روی جانب آسمان کرد و آهی
از دل بدر آورد و سرخط هزار طوفان شور جنون و این بیت هوشش گداز از منظر شعله آتش
قیامت مضمون بیت سالها در طلب روی نکو دربدرایم رو بنما و خلاصم
کن ازین دربدری * آهنگ حزینی بگوشش خورد که شنیدن از رنگ ما دوباره
ورق گردانید و شعور غبار ما گرد دامن افشانده پس از ساعتی که هوشها سرگرم افاقت
مایل گردید دیدیم قلیان در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون
نگاه از چشم قامت چشت کشیده سرعت خرامی دارد که فرصت نگاه از زمین
گیران حیرت رفتار اوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او رباعی

یکسر تا پای او آغوش وحشت بالیده بود * بی تمیزی پا و سر چون شعلهٔ جواله بود *
مو بموش پیچ و پیچش یک بیک پروانه داشت * کاروان رنگ ناز از پس سر دنباله بود *
در قفایش تا عنان گیرم عمر رفته را * سر بلغزش اشک و غبار ناله بود *

فوج دیوانه در دنبال رم آهو فتاده بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع
بال گشاده با کمال حیرت چشم از نقش پایش برنمیداشتیم و با هجوم بیدست و پایی چون
غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکه بمهمان خانه در آمد و صدر بنگاه بر زمین نشست با تیز آمد دارد
مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زبانی نشیناده افسردگیها سی
خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب سیه چراغ ماه

فتیله کلفت بروغن پرتو ترکرده و چشمکهای کواکب سر از مجمرهٔ گردون بدر آورد هر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان آسمان جست عرق پیشانیش به چکیدن نشست و چندانکه ماهتاب
در و بام فی تابید گردش از نگش بساط وحشت بپیچید تا دم صبح حیا و ربند بندش
چراغان عرق عرق داشت پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفی
اگر بزبان می راند همان بیت بود که بیخود از حیرت سماع آن بتازگیهای گردهٔ تصویر
بیخودی می پرداخت و با بیخود اتیم مارا بعالم دیگری انداخت ذوق بلای که بیخون آرزو
کمر بسته بود و حسرت بسمل در سرا انتظار نشسته که گردش آن چشم باز دشته نگاهی بفغان
رسانده و مارا از قفس تحمیه آزاد گرداند عمر در تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت و مستعلامی
نارسیچ یکی را قابل امتحان نمی شناخت قطعه مردیم و غرور پیش ستمی ساز نگرد
تکرار نگاهی غلط انداز نگرد آن شرم که تاب آن نگاه آوردیم دیگر مژگان بروی
ما باز نگرد هر چند مارا خیال آب و نان ذخیره انبان فراموشی بود یاد زمان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
خورند و بتاثیر جاماندگی قیصری پیش برند جا و مان راوران گوشها بسوی چند دا
نمودند پرانزاد گندم تحریر فکرهای دقیق بختیم و بعضی لبریز روغن زده بگداز شاعم ما
عنبرآمیخته هم از دانه و آب از پهلوی آن سبوها دست بهم داد و هم نان آدم در روغن
افتاد نظربازان کارگاه تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم متحیر بست [illegible] در خانه
بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته نواهای ساز
پاسبانی اقسام موعظت اندوره می سرودند و بانواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند
قطعه گوش کوتاه از کسی آهنگ عبرت نشنود یا کجا بوشی که افسون نصیحت
نشنود محو دیدار اند خبر و شسا ز امکان فارغ ست آئینه گر شنود چیزی ز حیرت
نشنود آخرهای شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت
و سیار فتیله کوتاهی اندوخته حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطه ساز قوی
سر رشته طاقت یکبار از دست داد و اجزای نسخهٔ حواس و شیرازه بند هجوم
بیخودی افتاد رمق آشیانه آگاهی وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار
پیچش نگاه بهم ساز بیهوش رنگ باخته اقتدار فرش بساط بیخبری بود که

کواکب به تفرقهٔ حیرت رسید و خنجر گذار آفتاب سپیا عرصهٔ افق نیزه بلند ساخت کشمهٔ تابان
شعاع از شیههٔ تعریف شوکت آتش انگیخت تخته زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت تار سحات گذار
عمری بر سراپای ما گلاب شبنم نیفشاند بیگرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند و دو نگاه
بیخبریها گذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دود از دماغ مجنون
جستیم و چون غبار سراپای خود در هم شکستیم هر چند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر
محو گردیده بود و حرف بر تأمل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ داغم همه تن گیر
وضع غنودن و دیده تا رخسانه محو مژگان نکشودن خانه دربسته اش چون صدای مانع خرام
نگردیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت بر نگردانیده از شعله آهنگیهای
آن تلیسان دودی پرده دریها فتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی
وا نشگافتیم عمری گرد در و دیوار بقربال دیده ها بیختیم گوهر مدعا بحصول نپیوست و مدتی
آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از بیانه نشست **قطعه** فریاد که آن طلسم نیرنگ
شکست :: ساز طرب تحیر آهنگ شکست :: فرصت چمنی در نظر آراسته بود :: مژگان بر هم زدیم
آن رنگ شکست :: اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد
و اگر از تالاب به نشیمن روی آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بعجز نظری افگندیم
چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بسر کرده بود و چون بسایه های درخت نگاه می کردیم
انجا گیاهی لباس ماتم سر برآورده تا گوش بر صدای پا برداریم دست ها بر هم سوده
آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نمی توان رسید و تا هوش بر تأمل نقش قدم
گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین نگرد سراغ نباید پیمود پیشانی
انفعال بر ندامت حال تا عرق میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بعجز خاک
می نگریست **رباعی** بیدل دگران فرصت بهشت کجاست :: و آن شیشه
و ساغر که شکست کجاست :: گیرم چه خون کنی کف از سودن پا :: آن رنگ حنا که رفت
از دست کجاست :: آخر کار جنون اضطرار آتش غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم پوشاند و درد
ناامیدی از نهر سیل اشکی بطوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا
عبداللطیف را که غنچهٔ شبهای آن مرگ ما راه یقین شگافته بود چون بی اختیاریهای درفته
بکنید [illegible] دست دعا برای ترحم می گشاد و بچکیدنهای اشک ندامت شوق تأسف

بیرون میداد که خون ناحق این بیکسِ شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکیده و آب بقای
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بیابان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه حیرانیان بدشت و در سر داده که شاید از گرد رفته پی سراغ بردارند تا
به نشان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هر چند یک گروه بیش دویدیم پس از تلاش یک شبانروزه
جست و جو اثر گم گشتگیهای ما و اشگافتند و عنان آواره گردیهای تا از آن وادی
برتافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل مالی سر و پایان که میکشید و غبار بادیه برده
ما را از بحرگه یاران که رسانید رهای بودیم هوس خرام کوه و هامون ٭ تا نگاه خیال
چشم او خواند افسون ٭ پیش آمد بخودی مقامی کانجا ٭ رفتیم شعور و بازگشتیم جنون ٭ دوستان
مشفق رنگهای رفته را از عدم باز گردانیدند و شگفتگیهای بهاریه تهنیت استقبال بیارایند
هنگام ملاقات هرچند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیزی از ما نمی شنیدند
هر که هوشی بر آن آهنگ می گماشت خروش قیامت بیدل می بست و کس نشنود
آن زمزمه و امیر سید نگهداران هر چند آهسته می شکست در پردهٔ ترنم همان نغمهٔ مدهوش ربا بودیم
و همان نوای بیخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگی ما را زیارتگاه یک عالم تحیر
کرد و سر گریبان حیای ما خلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد قطعه ای خوش آن سرگشتگیهای
بیابان جنون ٭ کز تماشایش خرد سر بر خط پرگار ماند ٭ یاد آهنگی که از شرم نوای غیرتش ٭
شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند ٭ محو دیدار تو هر جا بخت رنگ بیخودی ٭ ناله از جوشش
گذشت و اشک از رفتار ماند ٭ صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض ٭ عالمی آیینه گشت و پشت
بر دیوار ماند ٭ در صحبت اینقدر تاثیر هم بوده است ٭ هر که ما را دید حیران جمال یار ماند ٭
رافت اقتضاهای مرزا دیمه حال سلامت ما از مغتنمات می شمرد و با فسون تدارک
صحت اقسام تدبیرش می برد تا وحشی رم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق موافقت شناخت
و موشهای از سر پریده باز بالفت آشیانه دماغ پرداخت هنگامیکه محمل آشفتگی احوال
بتفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق بحر بیان گواهی دادند که در آن صحرا هیچ چشمهٔ کیفیت
این جنس مقامات بی نشرده است و هیچ گوشه بی نوای این نیرنگ افسانه و نمود هیچ شبهه
چشم بندی بود از عالم تاریخیات پری که تایید فضل ایزدی این طایفه را از آن ورطه نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از آن خطرگاه شان بیرون کشید نظم هر قدر زمین دشت

بود در چاه بلا افتاده * بیکسی خمیازهٔ ما چون دهان اژدها * تا نظر بر خویش افکندیم نیست جز صرف غبار *
تا نفس بر میکشایم نیست جز خمیده قفا * عنصر تسلیم از سامان عجز ما مپرس * دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا * هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین * هر نفس در گوش ما غوغاے
دگر دارد صدا * و هر دو این غارت کمینهاست ز طوفان خطر * ما و آن کوی که نشناسیم جاه از
نقش پا * اے بهر حال از ترحم آفت ما را پناه * اے بهر کام از تغافل لغزش ما را عصا *
تا نپیچیم بیدست و پائی تا کجاها می‌تپیم * انچه لطف تست انچه رحمت انچه فضل تست ای خدا *
واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و هجری میرزا قلندر بسفر میاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق در قصبهٔ مسی که نسبت کرده از پتنه آنطرف دریاے گنگ است واقع ست گذاشته
این همان ایام ست که بناے شوکت شاه شجاع با و ارکهاے عالم ادبار رسیده و اقتدار
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هندوستان اقبال کشیده شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهاے حزین خراش آشفته دارد که حرکت نفسهاے عالم اسباب جز بتیشه بر پاے
تردد زدن شعبه آثار سلامت نمی شمرند و جمعیت احوال خلائق متفرقه در باغ مجنون گرد وحشتے
انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن بهرفهٔ عافیت
پیش نمی بردند فاصلهٔ راه عبور دهات با آن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت دران فضاها
بملاحظهٔ غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگی سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمیدارند قطعه دوری جانکاهے که در دشت و در از ناامنی * پیچ و تاب جادهٔ ها شمشیر
جوهر دار بود * ناله مے آمد از دل تا نفس میزد قدم * تنگی ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود * بسکه می نالید هر سو گرد دلهاے خراب * گر هوائیم پیش می آمد سر دیوار بود *
در چنین وقتیکه ره بودن از آهنگ فضول * سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود *
فقیر را حکم ضرورتے عزم قصبهٔ مذکوره هم ناگزیر ساخت و نقل جمعیت در آتش سعی
بی اختیاری انداخت رفاقت یک خادم بعلم کشتی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار
پیادگی از سواران عرصهٔ مصلحت اندیشیده عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقهٔ
راه تسلیم انگاشتم از انجا که اتفاق پیاده روے گاهے دست بهم نداده بود و بار برهنه پائے
هیچ وقتے بکشیدن افتاده روز اول آن سوے دریا سر کرده پیش قطع نا کرده سعی رفتار

نفس بصورتی بر سر آوردم و حرکت بسلسلهٔ سعی کردم تا بسرابی تمنا پور که از آنجا دو کروه فاصله داشت رسیدم و چون ضعف در رفتن بجایکه نداشتم آرمیدم در سطح آن مراحل که بافزونیهای جانگاه قطع کرده بود سراپای قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها داشت قدمی بسست و پائی بر سر از منزلی بر می آرد **نظم** موج راز این بحر نتوان یافت نومیدی کنار ٭ شکست سعی بسمل هم بجائی میرسد ٭ سایه می مالد جبین بر خاک و سعی نالد بخویشتن ٭ یعنی این مقصد بکوشش هم بپای میرسد ٭ کاروان رنج و رنجها کمین تازه هم اند ٭ هر کجا دردی رسد از بیدوائی میرسد ٭ بار سیاهی شب شکست استخوانها طبلهٔ مومیائی کشوده و اعضا که فتنه را پاره پاره چون قیمه اند و دتا تفرقه بپایان مژگان معانقه هم آغوشی الفت گرم نمودند و غنچه حسیان تجارح سر درکنارهٔ فراغبالی آسودند صبحدم که بیماران شکستهٔ خواب بافسون نفس صبح از بستر برخاستند و پیشه کوشان کاروان بجنون تغلغل درای مهر محمل آراستند زمین گیر قافلهٔ بیدست و پائی با تأمل احوال کشود اثری از آن کوفتها محسوس طبیعت نشود پیش از انکه بامتحان قدم کشایم زبان شکر کشادم و بملاحظهٔ احتیاط و فسکر مرکب کرایه افتادم بعلت خضر راه کرایه کشان اقبال ننمودند بیغوله ها سر لنگ زبان مبالغه کشودند بلکه هر یکی بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجا آورده بتعلیم اختیار اقامت دفتر ارشاد وا میکرد **نظم** هیچکس هرگز نمیخواهد هلاک خویشتن ٭ گرچه ره در ملک دام و دد و بجید می برد ٭ هر یکی را در نظر قید حضور مقصد بسست ٭ لیک از این غافل که شوق تاقید می برد ٭ خار و خس را با فضولیها طاقت کار نیست ٭ سیل بی برداشت در هر جا که خواهد می برد ٭ در بیابان توکل انحراف طور عقل ٭ گرنمی آید خوشست تقدیر که بد می برد ٭ بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر بی سیر شوق می برد اگر دید غیر از احساس توانائی پیش پیش مرحلهٔ عزم سردرسی تمام استقبال قاصد خیال و هشت و دماغ تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا میگذاشت رسائیهای نشاء شوق بر قدرت حال می نازید که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جا در راه بنا آسود و بوسع امکان کمر همت بمنزل رسانیم نتوان کشود و شغل انتظار از این اندیشه چون امتداد فرصت نصف النهار کشید گرم نگاهی آفتاب عالمتاب خشت آتش بر فرق جهات ریخت و برقتاری لمعهٔ انوار دود از غبار آفاق انگیخت تا از ناتوانیهای کوره خاک بر جای نشستن بر نقش پا

تشنگی کرد و حرارت انگیزی طبیعت بهوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پهلو از سنان شعاع دزدد در قفای دیوار مژگان بخزید و مژگان تا از سایه سپر اندازد عالم بر چشم بخوابید هرچند جوش عرق از چشمهای مشام گداز اعضا بر روی آب می آورد بر آتش دل امداد روغن میکرد و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سر مو مروحه می گرداند بر همین و لیبا رسان دامن شرر می افشاند ناگاه ابر رحمتی از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین کشود و آن طوبی سرشت درختی بود برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران بخته رافت افراخته و دستگاه نرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته بآسودگیهای دامن التفاتش مدد راحت خواب فراموش و بمهرپروری سایهٔ لطفش کنار دایهٔ نامحرم آغوش قدمی چند با رقص سینه بمعشان گردیدم تا محمل بتیابی بآن جمعیت آباد کشیدم راحت آرزوهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاج مزاج به فیض اطمینان کلی فائز گردید **قطعه بیدل** این دریا سراسر موج راحت میزند ٭ لیک چشم بی نگاهت آگهی را باب نیست ٭ خلق فقد مدعا گم کرده است از اضطراب ٭ هرکجا باشد کسی را مطلب نایاب نیست ٭ عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد ٭ از هجوم وحشت اینجا دیده جای خواب نیست ٭ رشتهٔ ما را تامل در گره می افکند ٭ ورنه اینجا هرکسی تکلیف پیچ و تاب نیست ٭ جسم عجز است اینکه بر بنیاد تمکین چون خاک ٭ گر نفس بر می فشاند کمتر از سیلاب نیست ٭ گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم ٭ ور همه دریا بجوشش آئیم ما را آب نیست ٭ عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود میطپیم ٭ این طلسم عجز را در هیچ صورت تاب نیست ٭ بهرحال نفسی آرامیدم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمی هوا بکیفیت اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بربستم و بعزم احرام مقصد پیوستم بمجرد قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرأت کردن افزود توانائی از پا در نشست همان قیامت وی دوباره سر از کمین بدر آورده و آن شدائد بشدت تر از سابق زیارت اعضا کردند تا حیرت هزار بالا گردید و کیفیت اضطراب بجنون ها انجامید صورت حال بخادم وا نمودم و کمر مصلحت بشکستگی کشودم و هرچه باد آباد بشب مقیم همین سایه گشتیم هرچند طوفان غبار انگیزد سر بدامن این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از جا برخیزد نقش پایم در همین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از

این سفر از فقیر واهی کشید با همه پرس و جونگی اندک کدورت حال بر صفحهٔ اظهار نگاشتم و با شگفتگیها ساخته صحبت بے تکلفی داشتم بعد از ساعتے برخاست و مادیان پیش آورد که قدم در رکاب گذارید و مرا از جنبیت کشان شمارید تا اهل انصاف روا نداشت که پیر را بآن ضعف و انحنا پیاده مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برآیم رباعی بیدل اگرت کسب شعور ست زشرم ۞ علم و عمل تو نا عبور ست زشرم ۞ تا هست ز پا فتاده در فطرت ۞ قامت آرائی تو دور ست زشرم ۞ هر چند بسعی مبالغه پرداخت طبیعت منفعل جز طرح تغافل نینداخت گفتم زمانے بسایهٔ این درخت بنشینم فرصت سست عنان تکلیف برگردانید و مرا همقدم خود و همراه رسیده وانمیداند انجا به بهانهٔ استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیرے متوجه آن مقام گردیدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و پیر باد پا قدم براه مطلق عنانے نهاده بیانه توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بدر نیاوردم ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در راهش بیابم عنان از وضع پیاده رویهاش بر تابم چون تازیانهٔ انفعال نارسائے کشید اما حریف بالا دویهاے قدم همتش نگردید نزدیک نماز شام بسراے پهلوے که از آن مکان سه کروه محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق شکسته قبل از تردد موج ما بساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته بیشتر از تیر تا بنشانه رسیده نظم عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست ۞ هر کرا دیدیم رخش همتی پے میکند ۞ آن یکے بر برق مے تازد سواد قدرتش ۞ دیگرے از ضعف سایه وار دامن طے میکند ۞ آنقدر راهے که شب را تا سحر باید برید ۞ صبح تا پر میزند در یک نفس طی میکند ۞ در حقیقت قوت دل دست و پاے دیگر ست ۞ کارها بر غیرت پیران جوان کی میکنند ۞ معذرتها نمودم و باحسان کلفتش وابسته دم گفت با خادمان چه جاے عذر ست اگر شمار اجال خود متامل نمیدیدم باختیار تماشیه داری منت نمی کشیدم و بالفعل شب درین صحرا باید آسود من هم مکانے اختیار کرده ام از جملهٔ حاضران خواهیم بود پس از حصول جمعیت مقام و تهیهٔ اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کردم هر چند دران حوالی به تفحص شتافت فریاد سراغ گرد اثرے نشگافت کسل طبیعت بمقتضاے تاریکیهاے شب خموشی چراغ جست و جو را غنیمت راحت دید و غلبهٔ خواب همان فراهم آوردن مژگان را وجدان مطلب فهمید نظم ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند ۞ کم کسے یاد رفیق و فکر همسر میکند ۞

جز گسستن به‌نداردرشته‌ چون بی‌تاب شد ⁂ عقده می‌چینند همه گر یاد گوهر میکنند ⁂ سجده تمثال‌ست مرآت کمال عاجزی ⁂ سرکشی اشک بیطاقت که باور میکنند ⁂ در ضعیفی پیش نتوان برد جز افتادگی ⁂ سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکنند ⁂ هنگام سحر که گرم تازیهای خنگ فلک اشکیل شعاع می‌گسیخت و از طویله جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می‌انگیخت چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بمعجمه حیرت بید‌ست و پاسے میگشادم بیکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه که این سرا متعلق مضافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال خواب چشم تصور شما می‌گشودیم هنوز رداے صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از آنجا احرام مقصد بست و گلیم شب از دوش افق فرو دنیامده دامن عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ مرهون اختیار فهمیدنیست و جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن باهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ ایشان جز بمنزل نمی‌یافت آئینه هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید و طاقت جوانے در مقابل پیریش ساغر انفعال کشید **نظم** مردان زلبس عنایت احباب می‌کنند ⁂ احسان بصد تهیه آداب می‌کنند ⁂ تا گرد منتی نشود از صدا بلند ⁂ گاه صلاے جود نفس آب می‌کنند ⁂ پوشیده تر ز چشم تأمل ز رنگ خواب ⁂ خود را قفاے آئینه سیماب می‌کنند ⁂ تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب ⁂ در پرده کار عالم اسباب می‌کنند ⁂ القصه نه کرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بے تشویش موانع طے گردید هنگام نماز عصر محمل تردد بسواد معموره تهسی رسید سر رافت تخمیر بر در وازه خواجه شاه محمد استاده بود و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کردم و راه آورد مراتب نیاز بپیش آوردم چندانکه زبان شکر می‌گشودم بعرض انکسارے افزود و هرچند به تسلیم عجز مبالغه مے نمودم کوچک دلیهاش در کمال بزرگے بود بطریقے که سعی قدم خود را اگر در رفتارش نتوانستیم رسانید کوشش زبان نیز به پیش آهنگے سازِ اخلاقش عذر خواه ماند **نظم** بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو ⁂ از عدم می‌پرسم انجامم چه و آغاز کو ⁂ موقعے می‌خواهد اسباب غرور عاجزی ⁂ در خیال آباد موهومے نیاز و ناز کو ⁂ قطره گر بالم طراوت از کجا سامان کنم ⁂ و رنگویم ذره‌ام چون ذره‌ام پرواز کو ⁂ در غبار سرمه انسان ساز حیرتم ⁂ چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو ⁂ آخر الامر طبیعت معذور رام هون منت ابدی ⁂ اگذاشتم

و باستر ضای اشارهٔ وداعش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه بر رسم قدیم صحبت فقیر دریافتند باقتضای احسان پرتو ارهاک ستایش وا کردم و بتوصیف اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها برآوردم بجبر و سماع قسم یاد کردند که باین نام کسی از رفقای ما نیست تا معمای لقبی باید شگافت و همچنان دیروز آن همکیش از هیچ جا نشانه صورت نه بسته است تا سراغ تحقیق توان یافت. مضمون این نوا از سیر تین موهوم خروش حیرت انگیخت و رنگ این ساز سراپا زمزمهٔ بیخودی ریخت اگر تعدیر شایستگی شکر این فضل میداشت تا ابد گرد زبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این لطیفه بود تا قیامت بغیر از عبارت نمی پرستیدم. نظم

تصور جوهر آگاهی قدرت کجا دارد ؛ بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد ؛
مثال آید برون گر تخم که نشناسند دهاکش ؛ درین وادی ز پا افتادن ایجاد عصا دارد ؛
ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازی ؛ بنومیدی ز پا منشین که سر واماندهٔ پا دارد ؛
بگردون می برد نظاره را وا ماندن مژگان ؛ مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد ؛
غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت ؛ که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ؛
اثرهای غبار وحشت نشد محتاج ایجاب ؛ نه اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد ؛
سراپا محو شو تا جلوهٔ آگاهی شوی بیدل ؛ بقدر گم شدن ها هرکس اینجا بینها دارد ؛

واقعهٔ همچنان آیاتی که پادشاه عالمگیر خیال تسخیر دکن برداخته بود و برق یکسر سواد الکای هند تاخت رعایای فراخ تلی واکبرآباد از شستیهای عمل حکام سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت طوفان نفاق انگیخته اکثر پرگنات حوالی متصرف الضبط تعدی داشتند و باشت و تاراج شوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا رسوائیهای بیسری بیچیزی می کشید و آبروی کبرا و نجبا خاک ذلت و خواری می لیسید داد گرسی غیر از بیداد کفار متصور نبود و صورت فریاد جز آئینه های گوش کری نمی نمود و هر روز خانی که از دکن متعین میگردید تا بهندوستان رسید انفعال کهنگی می کشید تا پنجه های لوای نصرت تابان عرصهٔ علم کشد لیکن نگونیهای هلال سیاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردن افرازد چون غبار از سر اعتبار برنخاست آبیاریها در زرع تدبیر با هجوم شور تلخ صرفهٔ بیش بردن نداشت و پاس شرائط رفتار در خارستان بی زینهار غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت نظم الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ∗ اتفاق این
غبار از برق هم سوزان‌ترست ∗ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ∗ مور مسکین هر کجا
جوشید با هم اژدرست ∗ امتیاز نیک و بد محوست در جوش عوام ∗ چون بلند افتاد
آتش خشک و تر خاکسترست ∗ خانه‌ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت
بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت سینه‌های سنان و خدنگ را
هموارهٔ آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور ناایمنی
کوچه‌های نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می‌افتادند جاده
چون مار بپاهای می‌پیچید و اگر بمنزل پناه می‌بردند هوای خانه چون نفس اژدها در می‌کشید
سایهٔ درخت روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگی بفرو بردن
آماده قافلهٔ تجار با گرانبار بهای اسباب تا یک قدم محمل عزم آراید از هجوم غارت
به سبکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با تزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد
از برهنگی و بی دستاری علمهای بی پرچم بدوش میکشید نظم راه رو چون صبح
گر نقد نفس در بار داشت ∗ تا قدم در ره گذارد یا دستش از کف برده بود ∗ در همه تمثال
ره در خانهٔ آئینه برد ∗ تا بجوش جبهه هجوم رنگ خونش خورده بود ∗ بلکه در هر سو غبار ناله میزد موج
یاس ∗ شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود ∗ هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب
بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری برخود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند
اگر پای مسافر بر خاک می‌افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارس عنان بارگی
سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز گردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست
از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید و برهنگی را جوش عافیت می‌فهمیدند تا جامه
از پوست شان عریان نماید سرها چون کشف از دو سو بدر پوا میگرفتند تا سر گریبان
آفتی نرسانند و پاها چون جسم از شش جهت بخاک می‌دزدیدند تا سفر دامن بخاک زحمت نفشانند
دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می‌آورد و اگر زاهد عصا
از دست می‌انداخت جز در شاخ سدره و طوبی بازش نمی‌شناخت خلق مجبور با آنکه سر دیدند
راه کشتی در کام نهنگ سست دست از سعی بادبانی بر نمیداشتند و هر چند میدانستند سراپا پنبه
انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بوده

بی‌اختیار در راه می‌افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم * جمله بی‌اختیار خویشتنیم * درد سر
نیز ساغرے دارد * نشأ فهم خمار خویشتنیم * جست و جو هم کشد امیدات * قلزم تنگبار خویشتنیم *
چشم پوشیده ایم و میگذرد * تا گزیر غبار خویشتنیم * غیر آئینه دار عبرت نیست * کس چه پیدا زد
دو چار خویشتنیم * مدتی با اغنیاے معمورهٔ شهر اباعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات
بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بید رسے چون رخت خانهٔ آئینه برون در نشسته ازانجمله فقیر بیدل را
تشویش طبائع بیدست و پائی چیند که بحکم اتفاق بار تعلق شان برده و خیال افتاده بود هر ساعت
غبار دیگر از بنیاد حال برمی‌انگیخت و کشاکشهاے تردد احوال ایشان هر نفس رشتهٔ داری از ساز
جمعیت می‌گسیخت تلواسهٔ اضطراب بر چهرهٔ اوضاع و اطوار همه غبار دامن صحراے افشاند و گردشهای
رنگ بر صفحات هاے یکدیگر پرکار بال طاؤس میگرداند زهرهٔ صبرها از آوازهٔ رعد بلا بصدمت
آب رشک میگداخت و آبروے طاقتها بهزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر
می انداخت **قطعه** راحت نخواهی درین شبستان خراب * دل جمع کن از ربط
وفاق احباب * تا مژگانها کشمکش تفرقه اند * چشم است و همان حسرت محروم خواب *
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهزار صبح قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش
چندین تاریکی شام لحد در نظرے انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون پاس ده این
اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که بنابر
تدبیر مزاج عافیت احتیاج راه سواد دهلی سر کرده است و طبیعت از زندگی
سیرآمده را از مخمصهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار یکبار بر آتش زدن محفوظ تر از انست
که هر ساعت رنج سوختن تازه باید کشید و تیغ یکجا یک گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز
عضوے از خود باید بریدن کشاکش سلسلهٔ انفاس همه آنقدر اعتماد امتداد ندارد اگر
زبان انقطاع این رشته قریب تأمل عبث فرصت می‌شمارد **نظم** فرصتی دارے
زگرد اضطراب دل برآ * همچو خون پیش از فشردن از رگ بسمل برآ * خلقے آفت فرصت
آنجا بقدر احتیاط * عافیت میخواهی از خود اندکے اے غافل برآ * از تکلف در فشار قبر
نتوان زیستن * چون نفس دل هم اگر تنگے کند از دل برآ * در ضمن اقبال این خطرات
سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور منتبه مے نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد
طبائع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت

ندیدهٔ دیدگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچهٔ سلامت نگشودن دلیل غفلت
بے یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقه جود از شعلهٔ دود گل و ریحان بچندین بیگانگی
خجلت آئینی **نظم** در طبائع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت * میتواند عدل و رافت
نیز بر دلها گماشت * اے بسا سیلے که گرد انگیخت از بنیاد دهر * خار و خس را دسته گردد
همچو گل بر سر گذاشت * بے پروبالی رسد هر جا بعرض امتحان * حلقهٔ دام است همان خط امان
خواهد نگاشت * قدرت و دستگاهے که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصلحت جنبش منع مددی نفرمودند و آشنا روشانے که بچندین طریق آغوش شفقت
می پرداختند درین حالت غیر از در بیگانگی نمی گشودند آخر کار بی اثر بهاے قبال نصائح
شان مادهٔ آزردگی بجوشش آورده کم توجهی افسون موعظ مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه
نواے ساز گفتگو با آهنگ استغراق کشیده مباحثهٔ آرائی معامله زبانها بمناقشه تمسخر انجامید
که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق ست پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد دادن کردنی بیداست از چنین طوفانگاه زورق موجی
بجه استعانت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بے پروبال بکدام
افسون بدر میتواند جستن احتمال بر بکیسے و بیدستگاهے تسلیم سرشت امور بے اختیاره
بے حیثیت گرایه نمود و بایک فلک اسباب تشویش بال هواے دلی کشود **قطعه** محمل کشی
آثار خیال ست گذشتن * در پیچ و خم این مرحله پیوسته نماند * مفت ست ز صاحب اثری
جوهر قدرت * چندانکه دل خون شده خسته نماند * بر ناخن امداد شکستن بگماریدی *
سلے بیجز ان کار کسی بسته نماند * روز اول باعظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت
محفل قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه مل متردین در آن مقام زمین گیر انتظار بدرقه
یافت که از مدت یک ماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسها
بر لب رسیده بیجه شماری زبان فرصت میشمردند نه سوار اسپی که بشجه غیرت مردے
بدر گوشے تواند نمود و نه پیاده سلے که احتمال گرد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زدود پیادها
را یکقلم چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجله بے حرکتی قدم سعی افشردن و سواران را یکسر از قماش
اسپ تکل خیال کرده مانع پیش بردن **نظم** همه گردون سوار ه کوه خرام * جمله پرواز ها
شکسته بدام * همه رکاب شتاب بسته درنگ * همچو گردون سوار گردش رنگ * پره نوردان سعی

غلطیدن ٭ محو بیدست و پا خرامیدن ٭ فردای آن روز که محمل عنصر بیدلی پیش آهنگ
حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنهٔ انجمن العنان گیری توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران معزول سایهٔ دیوار سپر انداختن را حصار
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازهٔ منصوب هنوز نور دکن بهندوستان نرسیده در این وقت
هر که بی بدرقه پای در راه میگذارد همان بجنون خود قدم می فشارد اگر مدعا اینست
چندی دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر شیشه افتاده بسنگ
بی زنهار انتظار کباب سیاهی ست و تیغ هلاک سبب اشتیاق کینه خواهی ناچار تقیید
آهنگان جادهٔ تلاش عنانها بعزم بر گردانیدند و آرایش بساط توقف صفت جمعیت حال
فهمیدند فقیر با دو خادم که یکی را امتداد بیماری بنا محرومی پرورده بود و دیگری را
عذر ناتوانی از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت جائز نداشته و توجه بر
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده بود که قفس طوطی در دست آئینه داری شوق
تمام لمحه بمقابل فقیر آمد و بایستاد پس رو بجانب آسمان کرد و بآواز بلند صلا درداد که آفتاب عالم
اقبال همسفر ماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام نباید گردانید و شمشیر ظفر علم قهتدا را کرده اند گرد شکست
از خاطرها بیرون باید راند بمجرد این آواز دیار عالمی باقبال گرائید و قدمها بر گشته مطلق عنان
پیش تازی گردید رباعی بیدل جهان اعتبار من و تو ٭ محمل کش وهم ست دلیل تک و پو
شاهین ترازوی که ما هیچ ٭ بر میگردد به جنبش یکسر مو ٭ باری ساز جمعیتها با آهنگ
باد ابا دکوک اتفاق گردید و غبار افسردگیها پرواز توکلت علی الله برخود بالید افتان و خیزان
براه افتاده بودند تا واماندگی کجا منزل آراید و پاشکستگی در چه مقام محمل کشاید با وجود شعلهٔ
آفتاب تموز نفس سوختگیهای تر و برهنه سری تکلیف تخیل سایهٔ درخت نمی پرداخت
که پیش از خواب سیاهی نشان زیر سایه دواند فرط تشنگی زبانها بیرون کام آتش میزد و از هیچ
باب نام چاه و تالاب نمی برد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف بر لب بجوم می آورد با این تعب
چون دو سه کروه بیسیر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد هوش تراز صعوبات وادی قیامت
دل افشانده تر از تنگیهای کوچهٔ ندامت که راه رو را هزار جا چون اشک باید بسر در افتادن
تا قدمی بلغزش کشاید و چون نفس دو سه نیمه چاه فرو رفتن تا صدا واری از کنجی
بر آید مخاطره دقت راه حوصله ها را با اضطراب افشرد و بی اختیاری ضرورت عبور عنان

هر یکی بسعی تقدم سپر دار هجوم انبوهی در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان جهل سواری قیر میل آهنش که مرکز پرگار گرد و تنگ می باشد بحکم شکست
پهلوی استقامت تهی کرده و بخاک غلطیده و همچنان گرد و تنگ جهل اسباب بر پای گاو خورد
و خستگی هم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش رنج و حسرت
میرود * لنگ پاپانی ندارد جز غبار سیه دلان * در بیابانی که طاقت بار آفت میکشد *
منزل فرسودگی بر دوشهای ناتوان * شعله هر جا میشود جوهر نمای خویشتن * اول از خاشاک
می گیرد عیار امتحان * نرمی دل آفت چندین درشتی میکند * بیشتر بر مغز نی افتد شکست
استخوان * با ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتم * ساز این محفل همان بر تار می بندد فغان *
عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و سبحهٔ جمعیت شان بیکقلم بطلق عنانی رشته
گسیخت تا زمین گیری این بهلها که حملای غارت عام وارد مبادا خست قافله را لقمهٔ مائدهٔ تاراج
برآرد شعلهٔ آتش هر جا به پرواز مزرع خاشاک قیام خرمن همسایه را دانه در منقار برق باید نهاد و صرصر
خزان هرگاه بر رنگ گل دست یازید شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر کرا بال طاقتی بود صرف گوش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت بر سعی جولان
زور آورد تا تامل دریوزهٔ امدادی تصور آرد هر یکی از دیگری پیش تاخته بود و تا نگاه لبریز
اعانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته برپا سعی کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند * پیمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند * همچو آن شمعی که گرد و محو شد شعله‌اش
همرهان رفتند و داغ عبرت جانکاه ماند * در آنحالت مشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان
مرگی خرمن هوش وامانده ها خاکستر یاس نخبه است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسله
امید شان از هم گسیخته بیش از آنکه غارتگر اجل دست از آستین برآرد قالبها تهی ست و بی آنکه
سعی مرگ پنجه کشا گشته باز داشته نفسها تسلیم کوهی ناچار بملاحظهٔ یقین برسائی قدرت
غیب پیچیده تا به تفتیش نظر تامل انصاف جمعی از نوک میل نمودار گردیده گفتم برین گرد تاب تماشا تا تایید فضل بهانه
عجیب * بیهل اسباب توکل رها کنند بجا المحققون غنیمت آنند و حکم خطره بجا آوردند و خیال اسباب رها کردند بهانقدر تعلق
بهلیای با شسته روان گردید ساعتی دیدیم گاو زخمی تیره توانائی تمام از عقب می آید تا آنچه بار دوش داشت سالم بجا رسانید
از آنجا منزل سپر گشته که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت
و دشمن بر راه هر چند ده مقام هر که غبار آن سرزمین جز قسمت بهم نجاست و خاک آن بساط

از غیر فساد نمی آرا است بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون گردباد
بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی برین بهانها میکردند و از هم
می پاشیدند بمعاینه نمی رسید که برق دنگی و تجسسی برشان تافته است و حرکات بی اعتدالی
بحیرتی محض تبدیل یافته نظم بیدلان را امتحان فضل وارد و کنار ٭ تا اثرهایی
که بار اندکی محرم شوند ٭ و بعجز طاقت موهوم خویش افتد نظر ٭ از حیا این قطره ها عرق جبین
نم شوند ٭ بحر ممتاز است در سامان گوهر تا حباب ٭ موج ها باید ز فکر کار خود منفعل شوند ٭
خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ٭ چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ٭ آخر روز
که لشکر گڈھ رسیدیم از ازدحام خلق چون خشت بر روی هم دیوارها بر آورده بود و فراهم چیدن
اثقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیتی که کس هم جای نشستن خالی نیافت
و سایه تیر راه غلطیدن پهلوی نشگافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بنیاد
تصویرش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تهیه غارت نمی پیوست گوشه تسلیم
اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بی زنهار گشودیم خادم های معطل پاس خدمت
زمین گیری داشتند طاقتی که بدستیاری ما گرانبار حرکت بردارند و همتی که بر دامن های
فرو هشته چینی از عزم گذارند بهمان کرایه کشان مومیایی ترحمی بکار برند تا شکست میل
بدرستی رسانیدند و سامان بهل اسباب بتجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر ازین مخمصه ها
اندکی جمعی گردید غبار شام خیمه واهمه برپا گردانید مقتضای بی پروبالی تنخالی چند بر لب دریا
نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان یکبار آب در آتش نشسته تدارک آفات ساحل
غیر از کام نهنگ و گرداب ما سنی متصور نمی یافتیم و بیچاره خطره های کرانه جز آغوش قعر نقبی
دیگر نمی شگافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را تنجیر و ضبط حباب وا گذاشتیم و بچراغان
چشم ماهی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم ابیات راحت یاد ٭ پیش در اندیشه آفت گذشت ٭
آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت ٭ زندگی کردیم صرف اختیار غیر وحشت ٭
فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ٭ وهم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ٭ صبح تا روشن شود
جمعیت ظلمت گذشت ٭ هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده باز نه بسته
و کلیدداران قلعه افق قفل در مشرق نه شکسته بلبلیان فریاد بر آوردند که قافله مهیای بار بستن است
و ما را بحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن نیز و ساعت به شبگیر باید پرداخت تا خیر الحق

اهل کاروان نتوان ساخت و گرنه تا محمل یا برون قلعه میرسد گرد هم زبان منزل دیگر رسیده است
و همان آشوب تماشاگه وسے امروز نیز در نظر با صف کشیده گفتم عنان گسسته شتاب
نیست و باش و درنگ چیست **نظم بیدل** ز بساط دهر وحشت انگیز ؛ گرپای
بست است سر برون آر و گریز ؛ آواره یاس پیش ازین نتوان زیست ؛ جائے نه نشینی که
نگویند خیز ؛ همان ساعت عزم روانی کمر به چستی آراست ضعف تامل از بستر توقف
برخاست مدتهاست عبرت بیابانیست که بفاصله یک کروه مقابل این قلعه دهی بود
در گرد و پیرامن عالمی طرح آبادی اندوخته و بتاراج رخت بهانه بساط معموری پرداخته
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مصافات غنیمتی بربایند و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نیایند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
و بهای و هوی تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در سلامت می کشودند این بیابانیان
با آن قطاع الطریقان مقراض وار نوعی قرابت داشتند و ذخیره های حرام توشکی
از بهای خدعه و فریب بلد گرمی انباشته رباعی هر جا پاس مروت بگذر است ؛
از عجز فسرده طاقت پا گریست ؛ مختار شو و ببین که این شرم و ادب ؛ مصروف کمین غارت یکدگر
است ؛ چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید همدیان شب مصلحتها بساط اتفاق
چیدند که درین قافله از بس چندکس بیکس تری نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجایی
تواند رساند و سعادتی در نظر نمی آید که بار رحمت بیدادشان تواند کشید غیر ازین دو خادم
بیمار [illegible] رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگر اند هر چند بعرض محال جرات
تفنگ داشته باشند چنانکه تا واقف البتی کنند دیگر چه میتوانند حلوای بی دود
باین سهولت بدست نمیتوان آورد و لقمه بے استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد
مفت ست اگر این لقمه را سربسته نذر کام دمائیم و پس افگنده نشخوار نصیبه خود هم
از میان بر آئیم رباعی بیدل بر خلق کشان نمای ؛ تا تیر توان شدن کمان
نمای ؛ خاصیت این معرکه غافل کشی است ؛ اینجا نهار ناتوان نمای ؛ بی تحاشی
راهزنهای باطل سرکرده بودند و از کمال خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر آورده در سیاهی
شب نفس سوز آواز در سرمه باختن داشتند و در پرده زنگاری دزدیده تراز
تمثال در آئینه قدم میگذاشتند تا چشم بصدای پا بیدار نگردد و عکس کردارها بصیقل روشنی

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات در دمید و اثری از گرد قافله محسوس
تأمل نگردید گفتیم باین مقدار فرصت تگ و دو البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوارگیهای سلامت ما درین بیابان باخته وگرنه هیچ معنی دارد که دیریست بجهد می‌شتابیم
و سراغ بجا رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمی چند بهمواری قطع می نمائیم تا بستر سعی از کلک مدعا
بدر آرد باین افسون هنگامهٔ غفلت گرم بود و ساز رفتاری همان آهنگ سرعت
می زد تا آنکه یکبار محمل بر سر ده رسید و رونق مقابل کام نهنگ گردید صورت نگرانیها
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت تند غبار شبهه مرتفع نمود هر چند تاکید مراجعت الحاح می نمودیم
عنان بر نمی گردانیدند و باهنگ نواهای کاروان را جانب ده میراندند فوجی
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون ده اسپان را چپ و راست جولان
میدادند و بهوای صیادی مطلب بر طرف بال امتحان میکشادند تا لمعهٔ برق
قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که در گرد تگ و دو اصلا ما را ندیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهای ایشان بکسی انباشته که جرسهای و هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد
نه عنان بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیهٔ
گردیدن پروانه فوج بیخودی از قفا میرسید و تا شاک سید است و پاکام تلاش پیش گذارد
سعی قدم بسرکوبی می انجامید جهد از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خزیدنی ٭ نظم ٭ ناپختگی که شوخیهای پروانه فضول ٭
بر دهد پر بال شهباز توهم آشیان ٭ چون تأمل صورت احوال خویشش عرضه داد شد یقین
کاوردش اینجا تا امیدی می کشان ٭ گر نفس دزدد ولی صبر آزمای ٭ بهره کو ور کشند
پروانهٔ جرأت کجا یابد نشان ٭ چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ ٭ میکشاید جبرئیل
جیرسی نمی بیند عیان ٭ حیرت آسا اینحالت تماشا کرد نیست ٭ مجلس یارب
نفیت در طلسم امتحان ٭ در حالتی که جمعیت هراس رفقا یکقلم بیچاره تفرقه گسیخته بود
و شکر استقامت قوی یکسر سلسلهٔ جرأت خود داری گسیخته بیدار سلکی و بیدم هراسی کبود
از نظیرهٔ آن گروه که از هر جانب تاخته و چون طوفان سیل زلزله در مصر طاقتیک ندانستیم اندا

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ جوهر از پردهٔ
نیام صبح بیرون می درخشید چون نزدیک ما رسید بسلامی ظاهر گردید حضور سعادت شب
دریافته و رمز اسرار دو سوی واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر
و سواد شام موج جوهر آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرات سیما چون نور از آفتاب
روشن و آیات کمال از صفحهٔ جبین چون عظمت از سپهر مبرهن تهدید تازیانهٔ هیبت بانگ
بر بهلبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشته که با محبوبان
سرادق رضا راه بی ادبی سر گردید و چه کفران قساوت بر دلهای شما گماشته که
با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانسته‌اید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود
و کلمهٔ باطل با حق پیش نمیرود رباعی زان گونه که هر بیشه پلنگی دارد * با هر دریا نیز
نهنگی دارد * بر صاحب تسلیم نیاری دم تیغ * این شکل کمان نیز خدنگی دارد *
بمجرد خطاب رنگ آرزوهای نشان پرواز کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم
آورد و همه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادی ضلالت
انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع
بلدی داشتیم تا سررشتهٔ راهی که گم کرده ایم بدست آریم و از قدم های منحرف آهنگ
زحمت لغزش برداریم الحال بهر راهی که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری ست
و بهر جاییکه اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توجه کاری ساختگی بر حال بیکسیهای ما
لب ترحم نوا دست تاسف بر هم سوده و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ
برق وا نمود پس عنان برگرداند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بهم چین بسیار
هرزه چشم بکشایید و پی بر پی همین سر بپا افگنده بیایید تا غول تامل سنگ براه شتاب
نیفگند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند ثمر ولیده گیاهی موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ
اشتر اقش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وا نمود که قطع وهم
خراشش تیغ فکر را سوهان بر می آورد هر نفس بستر تازیانهٔ اشارتی نمود و بتوجه پیش پا
مبالغه میفرمود قائد بهرایش در آن تنگنای بهلها را بغلطانی میراند که موج دریا گوهر آن
بی پروائی نه غلطیده و سایه بان همواری را در خواب نه بلبنه آسوده تر از عکس در فضای
آئینه غنیاختم و بی خراش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختم تا اندک ترددی

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از آن ده تا موقع وصول
قافله هیچ گروه محجوب تفاوت نمیگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت
بکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر پیمبر گردی از آن شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن
نه نمودیم و بلمعهٔ اثری از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم نظم زین قبیل
بیدل من خجلت بیان هیچکس ✦ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ✦ گر تامل کرده اینجا آبیاری
آگهی ✦ در دماغ بارطوبی ریشه پرداز ست خس ✦ بسکه قدرت در کمین التفات عاجز نیست ✦
خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس ✦ ناتوانی در دکان جوهر خفت می کشد ✦ گر شود کهسار را
پاسنگ ترازوی عدس ✦ عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد ✦ شهپری دارد
نفس دزدیدن کنج قفس ✦ هر که بر رویش دری از عاجزی کردند باز ✦ دید یک آغوش
رحمت تحت و فوق پیش و پس ✦ هرچه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ✦ هرچه
دیدم زین گلستان عجز بینش گفت و بس ✦ **فصل مزاج معتدل** نسخه فصلی ست که
جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از
معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معمالیش از آثار گرامی اوقات انبیا
واشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان
از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم
مخالفت نه گزیده آهنگی که ازین قانون تنزه مشگون تحمل کردد جز صلای هدایت عام نه پسندید
و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب بدی
درین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا بهمدرین محل چهره کشای اقوال و
افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه ست از تکلفات تعبیر و بیداری
مبرا از تصرفات شبهه و تغییر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور نظر است
واگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر بتائید قدرت اتفاق هر که مرات
وفاق شان پرداخت بیداریش ناگزیر سر رشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن ست و
خوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا بر افراشتن نظم هر کرا نبض مزاج معتدل
آمد بدست ✦ در بنای رنگ تحقیقش خللی باشد شکست ✦ خامهٔ عدل از نیستان او بگاه حیاست ✦
نقش آن جز بر خط استر نمیداند نشست ✦ استقامت ربط تعدیلی ست در بنیاد خلق ✦ طبع هر که

منحرف گردید لغزش نقش پست ٭ موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند ٭ لیکن
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست ٭ طینتی را که با این جوهرش نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تیغ حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدا بیرون دویدن از جادهٔ توفیق حرکات ست و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آفت که اعتدال ازین امزجه رمیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
نیرنگ قدم نمی افشارد خوابهای شان هموار با صور موحشش دوچار و بیداری ها
پیوسته آئینهٔ فساد و کنار آرزوی مخالطت اشیا از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوار شان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید است که سر خورش
کیفیات لغویت و حاصل مخموران ساغر امیت رباعی ناقص نشکید از بلاهی هرگز ٭
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز ٭ چشمی که زمد آئینه دارش باشد ٭ مائل نشود بجز سیاهی
هرگز ٭ رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخته است و نشانهٔ تحقیق در واقع استعداد ایاغ بساط حضور برداشته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد و وقوع این
کیفیت بیخواست مائل ابواب رحمت گشودن ست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن پس اختلاط جهلا در همهٔ احوال مایهٔ آثار ضلالت ست و صحبت کملا بجمیع اوقات
واسطهٔ انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نتوان نمود
و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمیتوان گشود **نظم** از هواهای
که در طبع فضول آماده است ٭ بر خواص طینت خلق اند کی دانش گمار ٭ در بهار از جوش
گل تنگست جا بر دشت و در ٭ اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار ٭ در خزان
از بس هوای اعتدال افتاده است ٭ هر طرف مژگان گشای گرد خاشاک ست
غبار ٭ مائل این سیر که آمد گشت با کلفت طرف ٭ محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
دوچار ٭ این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق ٭ آب این سر چشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار ٭ سنگ عدل آنجا که نه پسندد طریق انحراف ٭ نیست تا این ترازوی

ادب جفت شکار * گر نه جام وهم پیماید مزاج منحرف * هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار *
عقل خون شد در علاج فطرت نا منفعل * داد این بیمار طوفان ریخت بر بیماردار * ما که جرم
طبع ناساز از حقیقت غافلیم * ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برآر * و اثر سعادت
حصول از منه که در بلدهٔ اکبرآباد و بساط فرصت توقف می گسترانید و فردوس آئین به اوقاتی
که بسر این گلزمین سیری بنگر و دید صبحی روشن شود که جلاے کیفیات انفعال و آثار نور حضور
از مرآت حیرت شهود هم بر می گیرد و شامی گیسو نگشود که رواج سنبلستان اسرار نشاء
اهتزازی بر دماغ مستی سراغ ریزد بی تابیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قرعهٔ ورود شوق می انداخت و مطلق عنانی با تگ و تاز انفاس بی پروای توهم
قید و آزادی عرصهٔ جولان نازی می پرداخت نه خوابم مقتضای بی تابی تخم تعبیری
میکاشت تا خوشهٔ اثر توان درود نه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف می انباشت
تا افسانهٔ عسر و تیسیر باید شنود انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامهٔ ما و من *
مجلسی در اندیشه می افروختم بی نیاز احتیاج شمع و لگن **غزل** طرح تسلیمی به بزم شوق
می انداختم * نرد رنگی در بساط بیخودی می باختم * بر سراپایم تحیر سایه افکنده بود *
بر در آئینهٔ دل شش جهت می تاختم * عالمی در حیرت آبادم جنون جلوه داشت * من همان یک
خانهٔ آئینه می پرداختم * در دمی چشمید از نقشی که میدادم نشان * ناله می بالید از قدی که
می افراختم * هیچکس آگاهی از کیفیت عالم نداشت * با غبار بیکسی یعنی بخود می باختم *
واقعه شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهای
سواد شب خلعت بی پردگی پوشید و نور با التباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
میچشید غنودگی بر طبع مجبورم هجوم بی اختیاری آورد و سایهٔ مژگان بر نگاه ضعیفم دستگاه
گرانی کرد هرچند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بیخودی از رمیدگان
فضول چاره نداشتم پیچیدگیهای طومار نظر فتیله بود بستهٔ شمع افروزی خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت مهیای شیرازه بندی نسخهٔ توفیق
تا بالقوه صورت استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند **نظم** مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب * میکند
بیجو است گل خون گردش لیل و نهار * بی نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق * چشم بر هم

بسته هم دامی ست آگاهی شکار ٭ اختیاری نیست در بست و کشاد چشم خلق ٭ خواب و
بیداری بخصوصیت ندارد اعتبار ٭ اقتضای آگهی سیلیست بی پروا خرام ٭ باز کن خوابی
رهگذار خانه خوابست و بیدار ٭ نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمست ٭ دولت مژگان گشاید
انجمن میگردد دو چار ٭ سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش ٭ مهر تابان لعل ها وارد
بطبع کوهسار ٭ گر نباشد سد راه هوش تمیز فضول ٭ خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار ٭
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک ٭ خواب یکسر دولت بیدار دارد در کنار ٭ پرده
غفلت کمینگاه ظهور راحت است ٭ ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار ٭ ما همه در سایه
ابهام خوابیده ایم ٭ تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ٭ ساعتی چند غلبهٔ حکم
جلال محو جهان احدیتم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی التفاتهای بی نقابیهای
جمال بر اجزای بی انجمنم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زبان
آگاهی از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل گشودم گردش
رنگ شئونات داشتم تجدد نگار صور حقائق اشیا و لیکن قدمی که در ریاحین کده تخیل زدم
حرکت نفسی دیدم خروش آمادهٔ کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامهٔ قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
از لبس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعه
در آوردم دودهای دماغ خیمهٔ اقتداری بر افراخت اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم
و غرائب مساحت سامان خشکی کرد بر وسعتی بروج و ثوابت وا رسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل رقم نمود پیوست و تلامیذ درسگاه فطرتم جریده
سبقی بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل شیرازه ام بست جوهر آئینهٔ تحقیقم انقطاع شبهات
غیر تیغ سرفتی آب داد پردهٔ خواهش بهرام درید و لمعهٔ پیشانی یقینم برفع حجب اوهام طرف
نقاب بی شکست شگفته جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزون نیم گوش استعدادی
سرهم بالید زمزمهٔ نشاط ناهید خروش بی پردگی انگیخت و جنبش نبض تالم عقد انامل
و اشمرد بر محاسبهٔ آهنگان دیوان عطارد بخت بی پروائیهای شخص اوضاعم تا لباس تجلی
تازه نمائیهای قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانی گرمیهای شوقم تا گرد دامنی
بر افشاند غرور عالم تازی بر خود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا باصلاح آشفتگی نفس پرداخت

صبح اقبال الهو اسبق دمیدن از برگرد و شدم جوهر آگاهیم تا به پیش پا نظر انداز ده و صفائی آئینه
آب تمثال عرق بعرض آورده سبق معنی خود داریم رتبه بهم ساند بیکر خاک استخوان بندی
تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزازے گرداند عرصهٔ نباتات بسامان
نشو و نما بیرون تاخت مادهٔ هیولاے طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان
منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شائستهٔ نشاء جامعیت اندیشیدم حقیقت
انسان بمعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم جز بسجدهٔ آستان عزم
گرد آگاهی نداشت و بهر قدر بقتضاے عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم
علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتے آمد به پیشم زین تماشاگاه راز ٭ گر به آئینه آن کیفیتم
باور نبود ٭ شمع این نه انجمن از جیب من فانوس داشت ٭ بر سر هفت آسمان جز دامنم
چادر نبود ٭ هر چه گل کرد از سواد منظریست و بلند ٭ جز کشاد و بست مژگان ساز بام و
در نبود ٭ رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختیم ٭ گر نمیزد آرزو ساغر بجون کوثر نبود ٭ آتشے
دیگر نیامد در نظر جز سینه و هم غیر ٭ دوزخے جز خجلت طبع هوس پرور نبود ٭ با همه جوش
جنون سر بر نیاوردم ز جیب ٭ هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود ٭ ظرف و مظروف خرابات اثر
بر هم زدم ٭ جز همان یک نشئه مطلق مے و ساغر نبود ٭ آگهی گر داشت غیر از من کسی دیگر نداشت ٭
محرمے گر بود من بودم کسے دیگر نبود ٭ عالمے بودم محیط تحت و فوق پیش و پس ٭ غیر پایم زیر پا
و جز سرم بر سر نبود ٭ در عین این تماشا شخصے دیدم چون چراغ بربالینم نشسته و تارک سرم
با آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته فتیلهٔ دماغ اقتباس نور از گرمے آن زانو داشت و
نقاش آن فطرت بلمعهٔ پرتوش رموز دقائق می نگاشت چون وا رسیدم جد امجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب
واحدیت تا احد ٭ صورت تمثال از آئینهٔ زانوے اوست ٭ رونق این هفت محفل از چراغ
پرتوے ٭ جوش این نه بحر اخضر شحنه از جوے اوست ٭ از سواد ملک هستی تا شبستان
عدم ٭ هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوے اوست ٭ هر چه آید در خیال و آنچه باید
در نظر ٭ یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوے اوست ٭ خواه مشرق وانما ده خواه مغرب کن
قیاس ٭ هر طرف روے نیاز آورده باشی روے اوست ٭ کثرتے کز وحدتش خارج شمار
باطل ست ٭ چار سوے شش جهت هنگامهٔ یکسوے اوست ٭ موج اندر یا و یکسا از دست

بیرون تازنیست * هر دو عالم در کنارش محبت و جوی اوست * ز آستان او سراغ
هرچه خواهی میدهد * گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست * از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب * شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست * چشم وا کردم
اما پاس ادب محوی حواس و قوائم نگذاشت که هیچ جرأتی سر از قرب زانوی مبارکش
نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط تر حسم میچکیدم در هر بن چشمه داشتم حیرت نگار سراپرده
سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حیرت تمکین زانوی خداوند بفرصت شماری تأمل
سلسلهٔ رشتهٔ بر ساز بیخودی بست و نشئهٔ تمیز لباس بی شعوری مطلق پوشید پس از
ساعتی تا بدادن زبان افاقت سر از عالم دیگر بر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال
مشاهده کردم مقام چشم تخیل آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاشش وصول سایهٔ
دیوارش جبین بخاک فرسودگی می مالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
جبین بر عرش افتخار می مالید تجلّی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطافت
اطلس فلک در مشاهدهٔ صفای آن تار و پود لغزش می یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعاع آفتاب خیره‌زاده دیدهٔ خفاش نمی شکافت شیری با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوشش تا ملهم باین آهنگ گشود و ملهم بر ورد تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا (?) آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینه اش * چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن * آنکه در خلوتسرای
نشأ تنزیه ذات * نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن * پرتو رمز سرایم هوش می باید گماشت
کز ولایت تا نبوت محرمت باید شدن * فرق موج و آب نتوان در مژه وا کردنی * بی نقاب
افتاد آنجا صورت سر علن * غنچهٔ آغوش گشوده آئینهٔ گلزار بست * او تامل این تبسم
او شگفتن این چمن * او بطون او ظهور و حسن این طوفان ناز * او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن * این دو مضمون کرده گل از دستگاه کاف و نون * فارغ از وهم
دوئی چون لفظ و معنی از سخن * با عبارات تکلف چند پرداز هوس * یا علی اشاکن (?) و
در علم و فن آتش فگن * انتقید از فطرت ناقص کمال آگهی ست * بیدل جز عاجزی گشود (?)

راه فکر من بگردون وارسم * هزار سجده تسلیم بپاک کاشانهٔ چنین دریوزه کردم تا سجده از
دوربان آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش نپسندیدم بگذارد بهره آشنا گشته بود
وگرد دره دربنای استقامتم جز گرد از بیم فروریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم
بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود دیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی تا ناله کنم بساز هم آهنگ نبود *
جز قافیه دم زدیم تنگ نبود * تا پیش روم ادب سر راهم داشت * تا برگردم آنقدر رنگ نبود *
ناگاه صلای کرم در رحمتی برویم کشود و بزبان فصاحت بیان نوازشم آیات خطابم فرمود
که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینهٔ تخیل برداری و توسیلهٔ
این تقرب بی اتفاقی دامن جمعیت و وام از دست نگذاری جذبهٔ کیفیت آن خطاب
هوشی در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متألم نتوانداشت که رتبهٔ خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایهٔ شفقت پیرایه‌اش رسانیدم فضل یکتایی ولایش بدولت
اتحادی موصولم گردانید که پهلوی رستم از مقارنت پهلویی چیش فاصلهٔ دوئی
دریافت و معانقهٔ التفات ربوبیتش عضو عضوم از پیکر رفت فرق جدائی نشگافت چون
طفلی که در کنار پدر شیش جنبش مبارکباد امن رساند یا مجروحی که از آغوش جراحش براحت آباد
تسکین نشاندی از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهدهٔ شکرم
لطفش برآمدن طرهای عرق باید شمرد و گرمی از آن مساس معاینه نمودم که هر چند
در چشمهٔ آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هرگاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد و هر وقت
بتصور آن مکرمت وا میرسم ذره از اجزای خود نمی بینم که بسینه مالی دستگاه عرش
تازد رباعی گر طبع رسا قابل غور کرم ست * تا محرم کار فضل و طور کرم ست * پشت
خاکم چمن دماغ ست امروز * از مستیها مپرس دور کرم ست * درحالتی که سراپای
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و برشحات اوهام دوئی در غیرت برآوردم زبان سوال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینهٔ اظهار مطلب بصیقل رسانید که امشب
رسول خدا را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بنازبوسی ربوبیت

پناهش بالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم ... انداز و عبرت این رؤیا
به برق هزار رنگ نداختم سعی‌گداز یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روزمن
همچنان زمین‌گیر نگون فطرتی ماند یا آن اگر مهیای آغوش رحمت عجیبی طینتم پهلوی
افسردگی بر نگرداند با این صورتم گریستن وارد و با پای تحیر روشنی دیدم بدیدهٔ هم آورد ز حضرت
قانون اسرار نهفتهٔ سر و چها و دیدم نمود و فرمود تعبیر خواب آنست که حقیقت محمدیه همه وقت
سایه‌افکن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه‌گشاید و باطن نیوشت هیچگاه دامن تربیت
از سرت نگیرد هر جنبش آداب ظاهر از تو عیانی آید تحیر و استماع اهتزاز سبک خروش
قیامت انگیخته و شیرازهٔ حواس تو انجمن حرکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخته سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر کاین درس سعادت یک عالم
بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند **نظم** نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا ❊
که تا مژگان گشودم شستم آن اوراق و اجزا را ❊ چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش ❊
بچشم ذره دیدم سرمه‌کش اجزای صحرا را ❊ قلم کاینجا دقیق افتاد لعب گنج تحقیقش
شکستم نوشت امواج دریا را ❊ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ❊ تماشایی که هر دو عالم نشانده
چشم بینا را ❊ تحیر یک شده صیقل گر آئینه‌زارم ❊ نکردم فرق از هم چهرهٔ پنهان و پیدا را ❊
که نگشود یک لطافت رنگ صورت بر نمیدارد ❊ بیا کاخ حیرت عیان نبینی پری‌زادان مینا را ❊
اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ❊ گشا دامن چشم در آغوش دارد تنگی صحرا را ❊
غرور سعی بیداری ز غفلت بر نمی‌آید ❊ نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی ما را ❊ شکست بال طاقت
با پرواز دیگر دارد ❊ صفیر سینه‌ام نه جنبش از طنین پشه عنقا را ❊ نبودم قابل آن جلوه اما
تغافل کیمیاگیی ❊ بیاین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسا را ❊ نگهبانی غافل است از شوخی
گلزار یکرنگی ❊ نگه خواب است بیدل این تماشا را ❊ خاتمه آئینه پرداز انجمن حیرت
گداز جوهر تا بلی است که با پرپرواز انشیشهٔ خانه‌ای از این قفس سامان چه تمثال تحیر نشیم و شمع افروز
نگارخانهٔ خموشی شکست ساز نشید که آنقدر نوا بیان پردهٔ اسرار نقوت کدام مضراب
میخروشم بیچ و تاب رشتهٔ نفس که با صد تک و تاز سعی تسلسل در تهیهٔ یک
گره تا بل عاری است جز قماش کارگاه هوایی باقم و با اضطراب تهیهٔ زبانی که بهزار رنگ
تردد جانکنی از عهدهٔ گشاد لب برآمدن ندارد و غیر از نقب فتنهٔ اوهام چه پیشگاه فهم از میکلبد

هر چه رقم کرده‌ام عرق شرم بیطلی سرمایه مداد اوست و اثر مقاصد آنچه بنظم آورده‌ام
کدورت انفعال بمقصدست آئینه دار سواد او غریب‌ترین ساحت فهم شیفتگیش ساغر
آگهی بجنون میزند و مطالعه تحقیقش نسخه در آب می‌افگند فطرت نارسای خود را مؤلف این
اجزا تصور نمودن سست و همایست این طاقت نیا مسخر انتظام نمود و گشودن اینجا صورت
آئینه تحقیق جوهر ناشناسائی ست و تمثال سخن نقش آثار سعد و سمی و ناپیدائی

نظم

گفتگو یادا رم اما محو تقریر خودم ٭ با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم ٭ از نصیر بیخامه
افسونی بگوشم خوانده‌اند ٭ چون قلم سرخط آواز صریر خودم ٭ آئینه موجود عالم نیست جز
وضوح ٭ تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم ٭ چون نگین پرداز شوخی‌های شکستم داده‌اند ٭
رنگ تا بندم نقاش تصویر خودم ٭ نیستی چون خویشتم عرض اثبات ست گرد امیری ٭ چون
نفس گرد رمیدنهای نخجیر خودم ٭ در عدم آفوسی هستی میزنم بال هوس ٭ آسمان پیدا
آهنگ زمین گیر خودم ٭ تا قیامت شغل او باهم بزار و انقطاع ٭ خواب پا هم و سر گرم
تعبیر خودم ٭ اگر سطوری صفحه موشش پرداز نقوش این تحریرها معنی احساس جاوه میپرد که مضامین
جریده‌های معقول ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلم ادراک
باشد بیان این تقریرها صورت وقوعی می‌نماید که مصنع نفوس از خط تحریر آن امکان بهره
آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدن ست
و تعلیم وارادات قدرت علاماتش از درسگاه ولایت اندیشیدن بیداران را
با نجمن حضور حق گرمی صحبتی ست که دخل اندیشه‌های باطل گرستان جلالش چراغ خلوت
عدم می‌افروزد و بیخودان را بعرصه شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات شعله و نقشها
کرپاکش غیر از غبار سرچاک و ندیدن سرمه اندوزد از نواها آنچه شنیده‌ام غرائب
آهنگی ساخته بی زیروبم بود و از نقوش هرچه دیده‌ام عجائب نگاری فطرت بی لوح و قلم
اگر جرأت این بی‌زبان جاده تقریری می‌پیمود سر رشته نفس تا صدائی کشید و سلسله سخن
تا حرکت لب نمی‌رسید و اگر طاقت این بیدست و پا نسخه تحریری می‌پرداخت خط را از نقطه
سر بر آوردن موی چو هر از خمیر بیضه فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه
قدم گذاشتن چون شرار از رگ خارا بدر جهانیدن محیط یکتائی را در طوفان که نا بیتابی جوش هستی
و ساز بی سازی را در پرده استغنا بی اختیاری خروشی حباب قطره تپیدن شگافت که

تلاطم این جوش آئینهٔ جنون نه پردازد و طنین نشه میتوان یافت که از سحر طرازی این
خروش طرح قیامتی نیدازد ٭ قطعه ٭ یک گام ورین مرحله ام قطع نگردید ٭ گز یاد
نگاهش بفرنگی نرسیدیم ٭ چندانکه ز خود میرویم آن جلوه به پیش ست ٭ رنگی بشکستیم
که برنگی نرسیدیم ٭ تضییع اوقات حضور در پردهٔ صریر قلم بی شعور تنظلمی نیست خامه را تا کجا
بتحریر باید فرسود و نقد سرمایهٔ حال در صورت آرایش قیل و قال فریادیست چون سخن
تا چند بادپیمای تقریر باید بود عنان نفس از تگ و تاز بیان کشیدن وقار رتبهٔ
تقریریست و زبان قلم از حرف مدعا پاک کردن صفای جوهر تحریر ٭ نظم بیدل
از خجلت نوایان بساط حیرتیم ٭ با دو عالم ما و من پرهیزیم و ربسیمه زار ٭ رشتهٔ ساز
بقانون تحیر بسته ام ٭ در خموشی تا گذریم در فغان بی اختیار ٭ گر خمش گرم نفس برهم زند
بنیاد من ٭ ور بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار ٭ چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم
سرنگونی بار گردن سجده پیشانی سوار ٭ هر قدر از جبههٔ طاقت عرق گل میکند ٭ فطرت
ناقص بوهم نقطه میگردد دوچار ٭ خامه را سعی نگون سر شد مشده تحریر گرد ٭ سجده اینجا
می کشد خطی سالها آشکار ٭ آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوهم ٭ گاه نورم بود جولانگاه
شوخی گاه نار ٭ عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین ٭ داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ و
عار ٭ گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من ٭ ور ز هستی دم زنم که سازد برگ اعتبار ٭
ناقبول هستی و آنگاه مردود عدم ٭ این حباب منفعل را از کجا گیرم شمار ٭ بیکسی چون من
اسیر وهم این و آن مباد ٭ تا نفس پرهیز بند با خجلت افتاد ست کار ٭ بی پر و بالی بعنوان
پرواز عنقا همتی ست ٭ ای کریم این هیچ هیچ هیچ را معذور دار ٭ تاریخ بحمد الله ز ختم چار عنصر
فرح پیش آمد و غم بر تقصار رفت ٭ بسیر آهنگی قانون اسرار ٭ ز ساز جهل سامان نوا رفت ٭
بهار و سته بند رنگ تو بو شد ٭ که اندوه خزان از باغ ما رفت ٭ چه کار اندیشهٔ تحقیق پرداز
بفکر سال این تحریر ها رفت ٭ دو تاریخ از حباب آورد بیرون ٭ که دخل شبهه چون گشت
خطا رفت ٭ نخست افسونی از اعجاز پرداخت ٭ که از افراد هر عنصر فنا رفت ٭
دوم در اجتماع چار عنصر ٭ نخست بود چون نگارنه صفا رفت ٭

تمت

خاتمة الطبع ریخته خامهٔ سحر نگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طائر خیال در اوج حمد یزدان دانش آموز پر ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع امم نفس گسیخته فهم بکم بود که سر بگریبان عقل نارسای انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحه نامه دوات لب می دوزد از ریشه خامه خرخشه کاغذ شور بال افشانی بسمل بسر زلف حسرت زدن آثار پریشانی دل گویائی نفس در سینه وز دیدن سست تگ و پو پایه این کشیدن همانا طائر موهوم هوای آتش بار نگشاید و کتان از ماهتاب در معرکه گیری چه بر باید آما بعد زبا بذان انجمن عجب و عجم محمد انوار حسین سهسوانی متخلص تسلیم مهر انددر جیب دهن می بردارد و بحکم شوق بی پروا خشت قلم لفظی چند می نگارد که درین ماه دسمبر ۱۸۷۵ء مطابق شهر ذی قعده سنه ۱۲۹۲ هجری کلیات فیض سمات ذخیرهٔ معنی و گنجینهٔ خیالات که در تعریف نثرش هر چه توام گفتن بجاست و در توصیف نظمش گوش هوا شفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کارخانه آتش گل میرزا عبد القادر بیدل بمقام کانپور در مطبع فیض منبع و مهر نیم خورشید ضمیر حبیب دانش [illegible] و نظر نشان شان اقبال و دولت فروغ ناصیه بهروزی و صولت گران متاع افتخار نامدار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار باهتمام بلیغ و سعی نمایان کارپردازان [illegible] نباهه پردازان سحبان و شکاف طبع بر روی بالیده بزیب ملی خریداری گردیده

قطعهٔ تاریخ مؤلفه مورخ بیمثال منشی مدن موهن لال خیرآبادی

حبذا مجموعهٔ دلچسپ عالم طبع شد	هر که دیدش با نظر تحسین آن صد بار گفت
بهر تاریخ مسیحی وقت طبع این کتاب	نظم و نثر بیدل زیبا بیان سرشار گفت

۱۸۷۵